

نام رمان: هشتمین رنگ رنگین کمون

نویسنده:

« نایس رمان »

[www.niceroman.com](http://www.niceroman.com)



در آن لحظه فقط من بودم و قلم موی نازکم و بوم، که ضربات پی در پی مرا تحمل میکرد و دم نمیزد.

یک تصویر ذهنی که شبانه روز در در من جولان میداد و مرا کنترل میکرد. گاه در قلبم بود و ضربانم را به بازی میگرفت. گاه در چشمانم بود و دیدم را تار میکرد و پشت دستم را مهمان اشک هایم؛ گاه خنجر زهر آگین خاطرات را در قلبم فرو میکرد؛ و گاهی هم مثل حالا که دستانم را وادار میکند نقشش بزخم بر سفی دی بی انتهای بوم. هزاران بار کشیده بودمش، میلیارد ها بار مرورش کرده بودم، سال ها ان تصویر را زندگی کرده بودم اما نبود.

تصویر ذهنی من منظره نبود، چهره نبود، پرتره نبود، تصویرم فقط کمی رنگ قرمز میخواست، کمی زرد، اندکی مشکی، و گاه سبز، همین! او معصوم بود، بکر

بود! اصلا یک طیف رنگی جدید بود...

ریز به ریزش را از بر و این را مدیون ضمیر ناخودآگاهم بودم. گاهی به شکل دایره میکشیدمش گاهی نیم دایره گاهی مربع، گاه انقدر بزرگ که از نزدیک قابل تشخیص نباشد.

روزها که نفسم تنگ میشد و به شماره می افتاد، چشمام دو دو م یزد و اشکهایم دانه دانه روان میشد به این اتاق پناه می اوردم...اتاقی که پر بود از او....

اما حال فرق داشت انگار، حس م یکردم دیوارهای اتاق به سمتم حرکت میکنند دارند

نزدیک میشوند، میخواهند مرا ببلعند میخواهند د انقدر مرا بفشارند تا محو شوم، گوی  
ی  
هرگز نبوده ام.

قلم مو را با ضرب رها کردم و به سمت لباس هایم دویدم. میدانستم این اتاق اخر مرا  
خواهد کشت...همچون خون اشامی کروی شکل ذره ذره جانم را خواهد کشید،  
اخر

از من، منی پوچ و خالی بر جای خواهد گذاشت .. یک من خالی از حس، با یک  
دنیا نقاشی تکراری

نمیدانستم کجا میروم، فقط م یدویدم تا دور شوم، تا از یاد ببرم گذشته نفرین  
شده ام

را، تا فرایند فنایم کند تر شود، چیزی نفرت انگ یز در ذهنم میدانست که  
بی فایده

است... که این تازه شروع مرگ تدریجیست.

دویدنم تبدیل به راه رفتن آرام شد. جسم مچاله و بیجان برگها و صدا خش خششان در زیر کفش هایم خبر از شروع پاییز میداد.

فصل من بود! فصل مرگ!

پیچک خاطره به دور قلبم پیچی د...

ده سال پیش بود... چشمام را بسته و با پدرم در حیاط مشغول قدم زدن بودم... صدای خش خش برگه ای زیر پایم زیبا ترین حس دنیا را به من منتقل میکرد و دست کوچک

و یخ زده ام که در دست بزرگ و گرمش بود به من این اطمینان را میداد که او هرگز نمیگذارد زمین بخورم.

خانه ما در یک باغ بزرگ بود که از پدر بزرگم به پدرم رسیده بود در باغ دو ساختمان بود و هر دو ساختمان کنار یکدیگر ساخته شده بودن و روبه روی دو ساختمان درختان بلند و باستانی با تنه ای قطور منظره زیبایی ساخته بود. عمه ام که شوهر و بچه هایش را در حادثه ای از دست داده بود به تنهایی در خانه کنار ی زندگی میکرد ولی چند ماه پیش فوت شد و پدرم با ناراحتی تصمیم گرفت که برای جلوگیری از متروک شدن آنجا خانه را به دوستش بفروشد. پدر احساساتی ام نمیتوانست خراب شدن یادگار پدرش را ببیند.

من و پدرم منتظر آمدن دوستش بودیم که قرار بود به ساختمان کنار ی اسباب

کشی کنن د ... در همان حال گفت م

-بابا کاش هیچ وقت خونه عمه رو نمیفروختی .من اونجا رو خیلی دوست داشتم.

پدرم روبه رویم ای ستاد و باعث شد چشم باز کنم.

-بابا اقای سپهر ی که قراره ب یاد و همسایمون شه مرد محترمی و از دوستان خوب

من هستش . میدونم که از فروش خونه ناراضی هستی اما مبادا به خاطر ناراضی

بودنت رفتار بدی ا بی احترامی نسبت به اون و خوانوادش ازت بین م خب ؟ دختری

که من تربیت کردم همیشه خوشرفتار و خوش برخورد. باشه بابا ؟ -بابا من دوازده

سالمه ! لازم نیست چیزایی که م یدونم رو بهم گوشزد کنی .هیچ

وقت قرار نیست ابروی تورو ببرم

-میدونستم که همیشه میشه روی تو حساب کرد .

همان لحظه صدای چرخش کلید آمد و اقای سپهر ی و سپس همسرش لیلا

خانم و

پشت سرشان فرزندانشان هومن و هامون وارد شدند...

اه عمیقی کشیدم ...انروز من با زیبا ترین لبخندم از همسایه های جدیدمان

استقبال

کردم. امروز شروع تلخ شیرین ترین روز هایم بود

اهی کشیدم. خاطرات ویرانگرند! می آیند، تار و پودت را بهم میریزند و میروند.

مثل ادم های لاقید و مست ارام قدم میزدم و ارزو میکردم ای کاش برگردم به همان

دوازده سالگی. به همان قهقهه های مستانه. برگردم به همان دوران که پدرم، مثل

یک کوه، پشتم بود. همان روزها که خیالاتم واقعی تر از زندگی واقعی ام بودند

.همان موقع ها که دقدقه هایم با تمام همسن و سال هایم فرق داشت

، روزهایی که

یغین داشتم رهگذری عاقبت افکار مرا خواهد خواند. برگردم به همان سال ها و

مفهومی طراحی کردن ها، تا به پدر نشانش دهم و از او بپرسم که بر داشتش چیست

و از تامل طولانی مدتش غرق لذت شوم و او مصتاصل از من بخواهد که مفهومش

را بگویم. دلم دوازده سالگی هایم را میخواست. ساعتها به یکجا تیره شدن ها. نجوم

خواندن ها... کجاست ان من دوازده ساله؟ چه شد ان من؟ در کدام ایستگاه زندگی

جا گذاشتمش؟ نمیدانستم...

روی نیمکت پارکی نشستم و نگاهم را به به درخت کهن سالی دوختم. روی تنه اش

رد پای انسان به چشم میخورد. تنش زخم بود!...

برگشتم به گذشته به ده سال پیش. در اعماق باغ جایی که بلند ای درختان به  
اسمان

میرسید و شاخه های درهم تنیده شان مانع نفوذ نور خورشید میشد. کسی از اعضای

عمارت جرعت آمدن به این عمق از باغ انهم تنها را نداشت. من اما محوطه ای را

در انجا کشف کرده بودم. شبیه یک میدان. به صورت کاملا گرد که هیچ درختی در

ان کاشته نشده بود. انجا مخفی گاه من بود. تا دم غروب انجا میماندم و هیچ

بنی

بشری نگرانم نمیشد. شش روز از نقل مکان اقای سپهری میگذشت و من در

مخفیگاهم خیره به تنه درختی قطور بودم. خودم با دستان خودم روی تنه اش یک

حرف پی گنده حک کرده بودم و حال مثل سگ پشیمان بودم.

گریه میکردم و دستانم را دور تنه حلقه کرده و عذر خواهی میکردم، که ناگهان

کسی گفت

-چیکار میکنی؟

به عقب برگشتم، یکی از پسران اقای سپهری بود اشک را از گونه ام پاک کردم و

توضیح دادم:

-هفته پیش روی تنه اش اول اسممو نوشتم. فک کنم خیلی دردناک باشه!



بر خلاف انتظارم بدون تمسخر گفت -

نگران نباش! اون تورو میبخشه!

دلم قرص شد بی نیم رابالا کشیدم و پرسیدم - اینجا

روچجوری پیدا کردی

-به سادگی! جای دنجیه

چند لحظه فکر کرد و سپس متعجب گفت

-تورو یه جایی دیدم...اها! مسابقه قصه گویی... پنجم شده بودی!

یادم افتاد چرا از همان لحظه اول به چشمم آشنا میزد -و تو اول شد

ی. یادمه!

دستش را جلو آورد

-من هامونم

نگاه ی به دستش کردم! قانونا نباید دست میدادم چون او نامحرم بود اما من اکنون با

تیشرت استین کوتاه و موهای باز و جلویش ای ستاده بودم! پس قضیه منتفی بود!



دستم را در دستش گذاشتم و سپس نگاه ی به آسمان کردم ... نزدیک غروب بود اگر  
 هوا تاریک میشد به غلط کردن می افتادم - من باید بر م  
 و سپس بدون اینکه بگذارم حرف ی بزند با دو از انجا دور شدم صدایی مرا از  
 قعر گذشته بیرون کشید.

- خاله . خاله میشه از من یدونه گل بخر ی ؟

بدون حرکتی خیره نگاهش کردم . برخلاف ظاهر ژولیده و موهای درهمش ،  
 چشمان

زیبایی داشت . توسی بود . نگاه مرده ام را که متوجه خودش دید دوباره گفت  
 - خواهش میکنم . مامانم مریض ه

کیف نیاورده بودم ، با ان وضع ی ت همین که خودم را هم جا نگذاشته بودم عجیب بود  
 اما جیب مانتوی کهنه ام هیچ وقت به من خیانت نمیکرد .

او که رفت ، ذهنم فلش بک خورد باز هم به چندین سال پیش ...

در مخفیگاه م بودم . تخته شاسی چوبی ام روی پای م بود و تکیه بر کبوده قطوری  
 داده

بودم و طرحی را که به تازگی زده بودم با حاشور سایه میزدم . لحظه ای توقف کردم ،

صدای قدم هایی می آمد که میدانستم متعلق به کیست دوباره مشغول سایه  
زدن شدم

یک ماه بود که باپسر اقای سپه ری صمیمی شده بودم. نه که عمدی باشد، هر موقع

که به مخفی گاهم می آمدم یا زودتر انجا بود یا می آمد. طی یک قرار داد ناخواسته

مخفیگاهم را با او به اشتراک گذاشته بودم. و خیلی ناخواسته تر افکارم را. و به

شکل

خیلی عجیب و غیر قابل باوری یک جورهایی زیاد از حد باهم سر مسائل تفاهم

داشتیم.

عادت کرده بودم که باشد، بودنش خوب بود! لازم نبود هر چیز ساده ای را توضیح دهم!

کنارم به درخت تکیه داد و نگاه ی به برگه ام کرد.

-چرا انقد تلخ؟

-نمیدونم

اینکه سوال پیچم نمیکرد عالی بود.

لحظاتی گذشت، دست از سر مداد و کاغذ برداشته بودم و در سکوت مشغول کوش

دادن به صدای دارکوبی بودم ک می دورتر از ما بود -میگم

یه سوال

-هوممممم؟

-هر وقتی که من اومدم اینجا توام بودی و تا دم غروب هم موندی .به خوانوادت

گفتی که میای اینجا؟

-به خوانوادم چی زی نگفتم.

-جدا؟سوال پیچت نمیکنن که کجا بودی یا چمی دونم پا پیچت نمیشن؟

-نه

حس کردم متعجب شد ولی چی زی نپرسی دمن اما میخواست م برای اولین بار با

کسی

بجز پدرم حرف بز نم .به او میشد اعتماد کرد ،اوی ک جورهایی من بود

!

-کلا کسی نگران من نمیشه، اصلا نمیدونم چه حسی داره ، تنها کسی که من براش

اهمیت دارم پدرمه ! و پدرم اونقدر عزیز هست که نمیخوام حتی یه لحظه دلش شور

بزنه ! پس نگرانش نمیکنم چون شب میاد

-پس مادر و خواهرت؟

-مادرم؟ اجازه ندارم مامان صداش کنم و از خواهرم تنها چیزی تو این دوازده سال

که بهم رسیده سلامی بی جواب من بوده

صدای بغض الودم توجهش را جلب کرد انگار چون نگاه از رو برو گرفت و ب ه

سمتم برگشت

-میدونی... یه عکس سیاه و سفید تو البوم بابا هست که مانع میشه این سوال تو

ذهنم

بیاد که من واقعاً بچه این زنم؟ تو ی اون عکس درحالی که منو بارداره تو ی

دوربین

نگاه میکنه. لبخند نمیزنه. حتی سعیم نمیکنه.

درحالی که تار میدیدم لبخند مضحکی زدم و ادامه دادم

-میخوام برم صاف تو چشمات نگاه کنم و بگم اگه میخوای منو بکشی چرا فقط

انجامش نمیدی... اما ازش میترسم!

تاری چشمم رفع شد و گونه ام خیس...

-با این ندید گرفتار. این که جور ی رفتار میکنه انگار من اصلاً نیستم

، داره شکنج م

مید ه . میخواد کم کم بمیرم.

پلک میزدم تا از شر اشک هایم خلاص شوم

-کاش منو میزد . ارزومه بیاد منو بگیر ه

به کتک ، تا میخورم منو بزنه ... ولی بهم بگه چرا لایق اینم که از نظرش نامرئی ی

باشم.

-سکوت...

-دفعه اخر که بهش گفتم مامان شیش سالم بود ... انقدر جدی و سرد بهم گفت مامان

صداش نزنم ، که دیگه کلا لال شدم!...

سکوت کرده بود و خیره نگاهم میکرد

-دیگه هیچ وقت مامان صداش نکردم ... اما میدون ی کار هر روزش چیه ؟ در حالی

که من سر میز صبحانه تو سکوت لقمه سق میزنم بلند صدا م یزنه

نیاز جان... مامان م

؟ نمیخوا ی بیدار شی ؟ بعدم قربون صدقه قیافه ژولیدش میر ه ، واسش لقمه می گیره و

با یه ایت ال کرس ی زیر لبی راهی مدرسهش میکن ه و من فقط نگا میکنم

...

اشک های لعنت ی. از چانه ام روی زانو هایم میچک یدن د

-اما تو دوشش دار ی..

من؟ دوستش داشتم؟ کسی که مرا هیچ حساب میکرد را؟ سرم را به سمتش برگرداندم

-خیلی...

دستم را گرفت و فشرد ... اولین بارش بود!

-اما تو پدرتو دار ی!...

-بابا؟ بابا همه کس منه!

-میخوا ی من جای برادرت باشم؟ با

عجز نگاهش کردم

-نه! همین پسر همسایه بمون! پسر اقای سپهر ی باش! برادر بده!

هر وقت برادرو

تصور کردم یه نیاز دیگه فقط از نوع مذکرش اومده تو ذهنم! هم ی نی که هستی باش  
هامون! دوست بمون!

لبخند دوستانه ای زد

-هر چی تو بگی...

بلند شد و دستش را به سمتم گرفت -

متاسفم! نمیخواستم ناراحت کنم.

نگاه ی به دستش کردم و بلند شدم. با لبخند اشک هایم را پاک کردم و گفتم

-قرار نبود امروز گریه کنم. ولی اشکال نداره خم

شدم و مداد و تخته ام را برداشتم - تارکی شده

صبر کن منم باهات بیام

بیحرف همراهش به راه افتادم. یکبارهم نزدیک بود بخورم زمین که دستم را گرفت

عجیب بود اما تا آخر مسیر دستش را رها نکردم!...

احمق بودم که بعد از چند سال باز هم از یادآوری رفتار مادرم اشک میریختم...

کاش مادر آن دخترک چشم توسی قدر التماس های دخترش را بداند. کاش به دخترک

میگفت م به جای من هم مادرش را مامان صدا کند...



سرم را تکیه به پستی نیمکت دادم . مثل عقده ای ها رو به آسمان زیر لب گفتم -

مامان؟

واژه غریبی بود!

خیلی غریب . انقدر که طعم دهانم را گس کند ، به قدری که چشمه جوشان اشکم را

بخشکاند . قول میدهم به خودم . که دیگر این واژه را به زبان نخواهم آورد . صاحب

این لغب مرا نخواست ، من هم دیگر او را نمیخواهم . پدرم میگفت به ادم ها قدر

لیافتشان بها بدم . او لیاقت واژه مادر را...

داشت ؟

نداشت ؟

نمیدانستم...

راستی پدرم ، او به معنای واقعی کلمه همه کس من بود...

دقیقا فردای روزی که درد هایم را کف دستم گذاشتم و به هامون نشان دادم شام

مهمان ما بودند . سمیه (همان زن بی لیاقت را میگویم) با لیلیا خانم دوست شده بودند

...

تونیک زرشکی تا روی زانویم پوشیده بودم یک ، شال مشکی هم سرم کرده وب ا

چتر ی هایی که کج روی صورتتم ریخته بودم سر سفره کنار پدرم نشسته بودم و ب

ه

این فکر میکردم این اولین باریست که هامون مرا با روسری و لباس پوشیده م یب  
یندا!

با این فکر لبخند مضحکی روی لبم نشست. همان لحظه سمیه گفت - بکشین! تورو خدا

تعارف نکنی و چند ثانیه بعد اهسته تر گفت

- نیاز جان مامان قورمه سبزی م یخوری یا برات مرغ بزارم؟

من کجا نشسته بودم؟ ان سمت میز پنج صندلی با فاصله از او کنار پدرم! بابا فهمی د

انگار. شاید از اینکه چنگال و قاشق در دستانم قفل شد سرم پای ین افتاد. یا شاید ام

خودش از قبل میدانست. هر چه که بود باعث شد فسنجان مورد علاقه ام را که

کمی

دور بود بردارد و برایم بریزد و کنار گوشم زمزمه کرد

- من هستم بابایی. تا من هستم نیزارم احساس کمبود کنی. غصه نخور تک گل باغم

لبخند زد. پدرم همیشه بود! تا او بود از دنیا ه یچ نمیخواستم. سن گین ی

نگاهی باعث شد سرم را بالا ب گیرم. هامون از ان سوی میز غمگین و نگران

نگاه م میکرد! بلافاصله فهمیدم با ید به لیست تک نفره انسان های مهم اطرافم او را هم بیفزایم. در جوابش لبخندی تلخ زدم. حس خوبی بود، که دونفر مواظبت باشند! دستپخت سمیه برای اولین بار خوشمزه بود. میل عجیبی هم برای خوردن سالاد شیرازی ای که از آن متنفر بودم داشتم! اضافه شدن یک نفر به دوست داشتنی های

اطرافم اشتهایم را تحریک کرده بود!

نگاهی کردم به ادم های گذشته ام. یک مرور سرسری از وجودشان در زندگی ام... درست بود! سمیه به لقبش نمیخورد. طوری با من رفتار میکرد که از همصحبتی با او بیزار بودم. میترسیدم!

حتی سلام های اول صبح و تشکر برای وعده های غذایی و صحبت های کوتاه و کلمه ای که گاهی باید صورت م یگرفت را با حراس انجام میدادم. از او خاطره ای ندارم. حتی یک لبخند. حتی یک نگاه ساده! دریغ!

خواهرم نیاز. یک ربات! نگاهش به چیزهایی که تا سر حد مرگ دوستشان دارد بی تفاوت بود. نگاه خاکستری اش سرد بود. خیلی خیلی سرد.

بر خلاف سمیه، او دائما خیره نگاهم میکرد. همیشه سعی داشت با چشمانش حرف بزند اما نگاهش قطبی تر از آن بود که بشود بیشتر از پنج ثانیه خیره شان شد. با

من مثل سمیه رفتار میکرد اما تیر نگاهش هر کجا که میرفتم به دنبالم بود.  
درکش.

نمیکردم! او هیچ چیزی در این دنیا کم نداشت. او هم لیاقت لقب خواهر را نداشت.  
با کارهایی که کرد به نظرم او یک کثافت بوالهوس بود.

پدرم. او را در کلمات نمیشد گنجانم. نمیشد توصیفش کرد! او حامی بود، کوه بود

، پناه بود، مشوق بود، همه چیز من بود! من در محوریت او دایما در گردش بودم!

آموزه‌های او نمیگذاشت با افراد نفرت‌انگیز زندگی‌م بد رفتاری کنم. او بود که سفت

وسخت از من حمایت کرد تا رشته مورد علاقه‌ام را ادامه دهم. او بود که یکتانه تمام

زحمات مرا به دوش کشید و هر وقت گفتم پدر؟ خسته‌ای؟ لبخندی به

وسعت کل

خوشی‌هایم زد و گفت برای تو هیچ وقت خسته نیستم. او برای سمیه همدم بود

برای

نیاز پدر بود و برای من همه‌کس!

هامون اما امروزها زیباترین دلخوشی بود. آن پسرک دیلاق با چشمهایی که

نمیدانم

چه رنگی بود و آن کله زرد که در اولین برخورد غربی و ب‌یگانه بود حال تبدیل

شده بود به یک اشتیاق خاص، یک خوشی نا محسوس! منتظر میماندم تا پدر به

حجره برود تا فوراً به مخف یگام بروم .ساعتها حرف میزدیم و سر ملیون ها چیز  
ب ه

تفاهم میرسیدی م . در مدرسه دوستی نداشتم چون اکثر مواقع فقط درس را میخواندم  
و در سکوت به یکجا خیره میشدم .هر کسی هم که نزدیکم میشد با شنیدن گوشه  
کوچکی از افکارم میرفت ! اما هامون نه تنها نمیرفت بلکه با هم به خیالاتمان پر و  
بال میدادیم .من دوازده ساله بودم و او شانزده ساله اما این اختلاف به چشم نمی آمد  
.او یک هدیه بود از سمت خدا تا بتوانم شرایط مزخرف زندگی ام را تحمل کنم.  
با صدای زنگ تلفن همراهم از فکر بیرون آمدم پناه بود...

سرپناه روزهای طوفانی ام.

-جانم

-دارم میام خونت . هس تی که ؟

-نه!

-عه ! کجایی تو دختر این موقع شب ؟ شب

شده بود ؟

اسمان تیره بود انگار!...

-نمیدونم!

اه عمیقی ک شید! مثل همیشه م یدانست در چه اوضاعی هستم!

-خوبی؟

-نمیدونم!

-بین به اطرافت یه نگاه بنداز. اگه تابلویی چیزی هست بهم بگ و ادرس خنده دار ی به او گفتم و گفت که خودش را خواهد رساند...

تماس را که قطع کردم دوباره متعجب به آسمان خیره شدم. واقعا شب شده و تنم در یک پوزی شن ساعتها بود که خشکیده و دردناک شده بود. کش و قوصی به خودم دادم

و اطرافم را نگاه کردم. بالای سرم دقیقا یک تیر چراغ برق و ان درخت قطور زخمی استوار تر روبه رویم ای ستاده بود.

اگر پناه زنگ نم یزد احتمالا باید ساعت های بیشتری را در بیخبری میگذراندم  
ای ن

نبش قبر خاطرات، در آوردن ان مرده متعفن از گور، این سبک زندگی هفت ساله داشت خیلی آرام مرا میکشت.

گفت م پناه. او بهترین هدیه خداوند بود. مثل کپسول اکسیژنی که در قعر دریا یکدفعه ظاهر شود. آمد وسط وانقسا ی زندگیم و هر تکه ام را از جایی برداشت و بند زد مرا احیا کرد.

خوانواده پناه در محله ما زندگی میکردند، دو سه خانه انطرف تر...

او بهترین دوست نیاز بود و از همان بچگی سرشان در نشیمن گاه یکدیگر! هیچ وقت نفهمیدم نیاز چه داشت پناه جذبش شده بود!

انروزها پناه از این که میدیدس میه و ن یاز چه رفتاری با من دارند متعجب بود، ای ن

را از چهره اش به وضوح میشد خواند. اما او خوشبختانه به تقلی د از نیاز پرداخت و حداقل سلام های از روی ادب مرا پاسخ میداد، اما بازهم ارتباط چندانی با او نداشت م. در واقع او در لیست کسانی که من ممکن بود رویشان حساب کنم، جزء نفرات اخر بود

خوانواده شان با خانواده ما ارتباط عمیقی داشتند و با هم بسیار صمیمی بودیم. پدرم

باب اشنایی خانواده سپهری را با خانواده شکبیا گشود گشود و از ان موقع تمام تجمعات و مناسبتها را با هم بودیم.



سمیه اصالتا اصفهانی بود و تمام فک و فامیل هایش، اصفهان بودند!

پس از سم ت

او کسی را نداشت تیم. فامی ل های پدرم هم که فقط همان یک عمه بود که فوت شد. البته

بابا پسر عمو ها و دختر خاله های بیشمار ی داشت اما با انها اصلا در ارتباط نبود ی م

به هم ین دلیل دلخوشی مان همین جمع های صمیمانه بود.

خوانواده شکیبا اما به همان اندازه ما که با ما در ارتباط بودند با ب ق یه فامیلشان ه م

رفت و آمد داشتند به همی ن دلی ل خوانواده سرخوش و خونگرمی بودند و

خوانواده

اقای سپهر ی هم اکثرشان به کانادا مهاجرت کرده بودند و آ شنایان زیاد ی در ای

ران نداشتند.

مادر لیلا خانم یک فرانسوی اصیل بود!

یک بار که آمده بود به دخترش و خوانواده اش سر بزند او را دیده بودم! انگار از

فضا آمده بود! کت و دامن گلب هی ملایم پوش ید ه بود و موهای سفیدش را

به مروارید

اراسته و با یک باد بزن در دستش روی مبل نشسته بود! هامون و هومن به ترتی ب

آمدند دستش را مانند یک لید ی محترم بو سیدند و رفتند. اما چی زی که مرا متعج ب

کرد شباهت خیلی زیاد نوه هایش به او بود. لایلا خانم قی یافه شر قی داشت اما  
فرزندانش

هر دو کاملاً به مادر بزرگشان رفته بودند. با نگاهی به آنها میشد فهمید ان خانم ب  
ا

اتیکت روزی موهای بلوند با رگه های خرمایی داشته است!

-لعنتی واسه من شرح بده چطور ری اینهمه راهو پیاده اومدی

از فکر گذشته بیرون امدم. پناه امده بود. فکر کنم یک ساعت از وقتی که زنگ زده

بودم یگذشت! البته با ان ادرس سرراستی که من به او داده بودم این انتظاره م

میرفت! اما متاسفانه امدنش مصادف شده بود با اعصاب قشنگ من.

-تورو به مقدسات قسم پناه گی رنده

-گیر؟ خیلی بی چشم و رویی... نگرانت شدم ابله! باز دوباره غرق شدی تو گذشت

ه

ها و از زمان و مکان غافل شدی؟ میخام بدونم اگه من زنگ نزده بودم کی

میخواستی به خودت بیای؟

من واقعا یک بی چشم و روی پست بودم! چطور دلم می امد سرپناهم را اشفته

سازم

؟ اما خب هفته نحسی من و گذشته های مزخرفم و معده خالی ام مزید بر علت شد تا به این ن تیجه برسم که وسط دعوا حلوا خیرات نمیکنند!

-اره بابا غرق بودم تو گذشته .حالا که چی ؟

-هیچی ! فقط با همین فرمون ادامه بدی و گند بزنی تو زندگی ت من به عنوان دوس ت وظیفه خودم م ی بینم تو کارات دخالت کنم!

او میدانست از ه یچ چیز به اندازه دخالت در اموراتم بدم نمی امد و دقیقا دست گذاشته بود روی نقطه حساس!

-سپر دم به یکی واست متناسب با رشتت کار پیدا کنه ! کوچک تری ن مخالفتی رو ه م قبول نمیکنم!

همیشه هارت و پورت میکردم وقتی این کار نفرت انگیز را انجام میداد و سخ ت مخالفت میکروم اما در این میان یک <<اما >>وجود داشت

-حتی فکرشم نکن پناه .من از سبک زند گیم کاملا راضیم ممنون اما لطفا سرت ب ه کار...

-گفتم کوچک ترین مخالفتی رو قبول نمیکنم ! من از سبک زند گیت راضی نیستم!

نمیتونم ب شین م ب بینم دار ی گند میزنی تو دورانی که باید موفقیتات و پشت سر هم ورق

بزنی! نمیزارم به فرصتات پشت کنی تا الانم ساکت موندم چون فکر میکردم دخالت تو کارات درست نیست و بلاخره ادم میشی ولی م ببینم که تاثیر ی نداره! به نگاه به خودت بنداز...

بیست و شش سالته احمق! کی میخوای دست از این بیچه بازیات برداری؟ اون از داستان لیسانس گرفتنت که منو پیرم کرد اینم از شبگردیات که تمومیم نداره شکر خدا. همین که گفتم. باید یه تکونی به خودت و زندگی ت بدی ان <<اما>> که تعریفش را میکردم این بود که من ه بیچ وقت توان مخالفت با او را نداشتم! با غر مرا به سمت ماشین کشاند. هنوز هم داشت حرف میزد! از این که فضاحت زندگی م را به رویم می آورد متنفر بودم اما او همینطور بود. تا مرا به غلط کردن نمی انداخت ول نمیکرد.

-با اون هوش و ذکاوتی که تو دار ی راحت میتونستی دولتی قبول بشی. اگه م ن جلوتو نگرفته بودم که ترک تحصیل کرده بودی! خودمو کشتم تا با بدبختی لیسانستو بگیر ی که بزاریش یه گوشه قابش ب گیری ؟ عمرا

داخل ماشین هولم داد و خودش دور زد و سمت راننده نشست. هنوز هم م یگفت! از این اخلاقش متنفر بودم. داشت نقطه ضعفم را انگولک میکرد!  
خوشبختانه وقت ی

ماشین را روشن کرد سکوت در ماشین حاکم شد. میدانستم به نشانه اعتراض قهر کرده است. من اما ادم منت ک شی نبودم! پس تا دم خانه ام همچنان سکوت حکم رانی میکرد. وقت ی هم که داشتم پیاده میشدم با گفتن جمله 'خبرت میکنم' نشان داد که

تصمیمش جدیست و سپس با سرعت از من فاصله گرفت...

کلید را از جیب شلوار جینم دراوردم و در حین باز کردن به این فکر کردم که پناه دوسال از من بزرگ تر بود و لیسانس معماری داشت اما مدرکش را به قول خودش گذاشته بود انجا و قابش گرفته بود! اما نه حوصله کل کل داشتم نه دلم میخواست جان پناهم را آزرده کنم!

وارد خانه شدم! حیاط بزرگ خانه ام مزین به یک باغچه بزرگ بود که درختان ش روزگاری سبز بودند من اما مرده تر از ان بودم که حیات ببخشم!

حوض گرد

بزرگ وسط حیات هم پر از غبار بود. غباری چند هزار ساله. ابنم ای وسط حوض

به من پوزخند م یزد. گلدان های چرک و کثیف دور تا دور حوض چیده شده بود. داربست چوبی سقف داری هم کنار حوض بود که یک پیچک امین الدوله سراسر آن خشکیده بود، زیر آن داربست سقف دار آلاچیقی خاک گرفته و پوسیده بود!

من به همراه خودم، این خانه را هم به نابودی کشانده بودم! ای ن خانه زیبای سنتی باید مامن خانواده ای شاد میبود با دو دختر بچه که بدوند و بخندند و بخندند و پدر و مادرشان درحالی که زیر سق فی از گل نشسته اند و هندوانه میخورند به بچه هایشان لبخند بزنند و همزمان صدای جست و خیز ماهی های قرمز کوچک با صدای شرشر ابنمای وسط حوض درامیزد و موسیقی لحظات خوششان باشد!

افسوس که من کمی، فقط ذره ای مرده بودم!

وارد اتاقم شدم، سردرد مزخرفی بیخ خرم را چسبیده بود و رها نمیکرد، این سردرد

هاس لاعلاج من فقط یک مرهم داشت که آن هم نبود.

مثل کارتونها ی بچگی هایم که دکتر پیر میگفت دوی این بیماری در یک کوه در دورترین نقطه دور دنیاست! و هیچ کاراکتر فداکاری نبود که در دل خطر برایم

از دورترین دور دنیا مرهم پیدا کند!

با همان لباس ها روی تخت دراز کشیدم و تصمی م گرفتم صورت مسئله را پاک کنم

، وقتی میخواهیدم این درد لعنتی انقدر خودش را به در و دیوار میزد تا خسته میشد و میگذاشت به حال خودم بمیرم ... خواب بهترین جایگزین بود!

صبح اما با همان سردرد از خواب بیدار شدم! لعنت! این صورت مسئله نفرین شده پاک نشده بو انگار. مثل همیشه، طبق روال یک مرده میلم به صبحانه نمیکشید فقط

طاق باز دراز کشیده بودم و خیره شده بودم به سقف.

صدای چرخش کلید و قدم هایی را شنیدم. پناه میدانست قهرکردنش بیفایده است.

قهر با من مثل این بود که با یک چوب لباسی قهر کنی!

در اتاق باز شد. صحنه ای که میدید تکراری بود، او میدانست سردرد دارم، میدانست مرده ام، دلم هیچ چیز نمیخواهد، او مرا از بر بود.

لبه تخت نشست و سرم را روی پایش گذاشتم و چشمانم را با درد بستم

دستانش دو طرف سرم روی شقیقه هایم نشست و به حالت دورانی حرکت داد. با

ناامیدی لب زدم



-با دستای تو اثر نمیکنه پناه.

او هم مثل من آرام گفت

-میدونم

دوباره رفتم به گذشته.

روی کاناپه راحتی اتاقم دراز کشیده بودم. عصر بود و درد داشت جانمرا میگرفت  
روی میز پر بود از خشاب قرص های بی شماری که خورده بودم و دور سرم شالی

را محکم گره زده بودم! ناگهان صدای در اتاقم به گوش رسید. متعجب شدم،

پدر

همین چند ساعت پیش رفته بود و بجز او کسی به این اتاق نمی آمد. سرم را چرخاندم

و متعجب گفتم

-هامون؟ اینجا چیکار میکنی؟

-نیومدی مخ فیگاه! نگران شدم!

بالای سرم ایستاد و نگران گفت

-خوبی؟

-نه! سرم داره میترکه...

نچی کرد و شال را از دور سرم گشود و موهایم را که محکم با لای سرم بسته بودم را باز کرد. انگار وزنه سنگی نی از روی سرم برداشته شد! دستم را کشید و بلندم کرد روی تخت نشست و به پاها یش اشاره کرد -سرتو

بزار اینجا!

بدون حتی ذره ای معذب بودن سرم را روی پای ش گذاشتم. در ان مدت انقدر با او صمیمی شده بودم که این چیزها ب ینمان اهمیتی نداشته باشد.

دستش از لای موهایم گذشت و روی شقیقه ها ی دردناکم نشست و حرکات

دورانی انگشتانش خالصه ای ارامبخش در من به وجود آورد.

چشمانم از شدت درد نبض میزد اما نم یتوانستم انها را از خیره شدن به چشم های ش منع کنم. هر چه بیشتر به چشمانش خیره میشدم بیشتر گیج میشدمکه رنگشان چیست. قبلا میپرسیدند قاطعانه میگفت م عسلی اما حالا که بی پروا خیره اش بودم و خیره ام

بود شک داشتم!

درد ارام ارام از وجودم رخت بست و حسی شیرین و گرم جایگزین ان شد. حسی

که به هر بار دیدن او و خیره چشمانش شدن به من دست میداد. حسی که نم  
 یگذاشت گذر زمان را حس کنم.  
 افتاب غروب کرده بود، این را از نیمه تاریک شدن اتاق فهمیده بودم اما من هنوز  
 در پی کشف رنگ چشمهایش حتی پلک زدنهایم را هم مزاحم میدیدم.  
 ترهای از موهای لختش سر خورده و اویزان بود و حتما گردنش از این که ساعته  
 پایین را نگاه کرده بود خسته شده بود.

-خسته شدی

لبخندی زد

-نه نشدم. سرت چطوره؟

سرم کاملا خوب شده بود. خیلی وقت بود که خوب شده بود!

-دیگه درد نمیکنه!

-ممکنه برگرده. چشماتو ببند و بخواب!

-خوابم نمیداد!

دستش را روی پلک هایم کشید. و جهان تاریک شد -حرف

گوش کن

اجبار شیرینی بود. مخصوصا که دستهایش هم مشغول نوازش موهایم بود! در حضورش داشتم احساسات تازه ای را تجربه میکردم. ضربان قلبم کم و زیاد میشد و چشمانم بی پروا.

نیم ساعت دیگر هم گذشت. و من تبحر عجیبی در وانمود کردن پیدا کرده بودم و او فکر میکرد که خوابیده ام. و همونطور خیره نگاهم میکرد.

اگر کمی دقت میکرد از روی ضربان وحشیانه قلبم میفهمید بیدارم.

در کسری از ثانیه او رفته بود و من متعجب از ضربان قلبم دستم را رویش گذاشته بودم

و این گونه او آرام آرام مرا معتاد مخدر دستانش کرد.

سردرد های من فقط با او درمان میشد... اما حال، در نبود درد مرا نابود میکرد

سن گینی نگاه پناه نشانگر این بود که میداند در حال مرور گذشته هستم. نگاه

انالیزگرش خجالت زده ام میکرد، حس معتادی را داشتم که در حین زدن مواد مچش

را گرفته باشند!

پرسید:

-خوبی؟

سردردم به تمام قوا سر جایش ای ستاده بود. ح تی ذره ای هم خوب نشده بودم

-نه!

نگاهش غم الوده ش د

-الهی بمیرم. مسکن خوردی؟

-دی شب قبل از آمدن به رخت خواب مسکنی قوی را بدون اب خورده بودم.

-اره

با درد به اغوشش پناه بردم. خداوند را شکر میکردم که به ازای تمام نداشته هایم پناه

بود، هست، خداهد بود!

مرا در بر گرفت. و اشک های لعنتی من دوباره باریدن گرفتند. بوی عطر تندش

دردم را بدتر میکرد اما اغوشش اهمیت بیشتری داشت. خفه گفتم:

-پناه

-جانم

از لابه لای لایه های شالش گفتم

-بهم ترحم نک ن

سکوت کرد و دستش از نوازش پ یچ و خم موهایم افتاد و هیچ نگفت. دقایقی گذشت

.با اهی عمیق چ یزی زمزمه کرد

-کی این وسط قابل ترحم تره ؟ من یا تو ؟ سکوت

کردم...

چه کسی قابل ترحم تر بود ؟

نمیدانستم!

بین سیاه و سیاه تر کدام تیره تر بود ؟

تاملم را که دید رهایم کرد و بلند شد. لبخندی به تلخی روزگارش زد و گفت

-من رفت م

و رفت واین ، سراغاز یک فاجعه بود!

چشمانش در لحظه رفتن حرف داشت ، چشم هایش ، فریاد داشتند انگار!

با صدای بسته شدن در به خودم امدم. لباس هایم که از دیشب تنم بودند. سوییچ ماشین را چنگ زدم و با عجله از خانه خارج شد م.

تلخی تاریخ برای او بیشتر از من بود. من مرورش میکردم اما او به گذشته ها بر نمیگشت، همی ن او را پناهگاه من کرده بود اما وق تی هم که به گذشته گریز میزد ویران میشد.

پناه گرم و مهربانم را من، با دستان خودم به گذشته اش برده بودم و اشیانه کوچک و امنم را دستخوش طوفان...

لعنت به م ن

شماره اش را گرفتم و در گوشم گذاشتم، همزمان دنده را هم عوض کردم -دستگاه مشترک مورد نظر...

کار از کار گذشته بود. من او را به یاد هفت سال پیش انداخته بودم

...

تنها چیزی که من در این سالها درباره اش اموخته بودم این بود که نباید او را به یاد گذشته اش بیندازم. عاقبت خوبی نداشت این فلش بک ها! اما میدانستم در اینجور

مواقع کجا میرود، پس پایم را بیشتر روی گاز فشار دادم...

ما هردو ویران بودیم. من اشکارا اما او پنهانی ، اما در این مکان کسی نبود تا هویدا شدن این بعد از شخصیتش را ببیند.

از ماشین پیاده و با عجله به بالای تپه رفتم. درست حدس زده بودم. او انجا بود. روی دوزانو نشسته و دستهایش تکیه گاه بدنش شده بودند ، صدای دردناک هق هقش را

حتی از آن فاصله هم میشنیدم.

لرز بر اندامم نشست ، این همان دختر شوخ و آرام زندگیم بود ؟

این دختر که صدای هق هقش کوه را به زانو در می آورد ، سر پناه امن من بود ؟ من با حرف بی موقعم او را به این روز انداخته بودم!

این کوه را میشناختم ، جایی بود که من و او پر که میشدیم اینجا مامن فریاد هامان بود.

کنارش رسیدم و در اغوشش گرفتم

-پناه ببخشید. غلط کردم پناه! این دختر فراموش کار و پست زندگیتو ببخش

عزیزم

!

با التماس در همان حال گفتم



اخه چرا من ؟ چرا نیاز باید دست میزاشت رو کسی که م یدونست واسش جون میدم

؟

با حق گفت

-چرا نیاز ؟ چرا بهترین دوستم ؟ چرا ادمایی که من دوستشون دارم باید انقدر

عوضی باشن ؟

نیم خیز شد و رو به من فریاد کشی د

-بابا من این نقاب لعنتی شاد و سرخوش و نمیخوام ! حالم از تظاهر کردن به این

که هیچ غصه ای ندارم بهم میخوره ! حالم از نگاه غم ان گیز مامانم بهم میخوره از

نگاه مترحم بابام بیزارم ! از هر ک سی که یادشه چی به سرم اومده متنفرم!

نزدیک شد و مرا که حالا ایستاده بودم کمی به عقب هل داد

از توام متنفرم .انقد احمقی که نمیفهمی من از هرچی ترحمه بیزارم

!

دوباره ارام هلم داد و فریاد زد

-من دوستت دارم بیشعور .تو تنها کسی هستی که مثل من ی. تنها کسی هستی که ه

اونموقع بدتر از من اسی ب دید .محبت من به خاطر اینه که درکت میکنم

به سرفه افتاد! لعنت به من.

بازوهایم را محکم به دورش پیچاندم...

-هیشششش اروم باش پناه.

با ضربه ای مرا از خود دور کرد

-قول بده...

سوالی نگاهش کردم. حاضر بودم همه چیزم را بدهم اما نگاهش انقدر متزلزل و

مص بیت زده نباشد!

قسم بخور که مثل خواهرت نیستی اشغال نیس تی!

خواسم بروم سمتش که دستش را جلویم گرفت و با التماس گفت -تورو خدا پشت منو

خالی نکن! دومین کسی هستی که بهش اعتماد کردم، مثل اولی نباش!

قسم خوردم

-نیستم! من نیاز نیستم و نمیشم! اخه کیو دارم بجز تو؟ منو ببخش پناه. گاه ی وقتا یادم

میره یکی هست که بهتر از من منو م یفهمه!

و در اغوشش گرفتم. صدای کریه بلند او موسیقی تمام غصه هایم بود

یادم آمد ضربه محکمی که پناه هفت سال پیش خورد را...

یکشب خوابید و روز بعد همه چیزش به فنا رفت، تمام ارزوها و رویای شیزین د

صورتی اش... من و پناه صربه خوروه یک اتفاقیم فقط درجاتش فرق میکند! او

ناگاه تمام امیدش خاموش شد اما من کور سوی ی داشتم که البته او هم تدریجی خاموش

شد...

از اغوشم بیرون آمد و شروع به پاک کردن اشک هایش کرد. او داشت دوباره

خودش را میساخت تا همان کسی بشود که باید باشد.

منو برسون خونه. نمیخوام مامان نگران بشه. از صبح حدس زده بودم گریه های

دیشب کار دستت بده و سردرد بگیر ی، اومدم بهت یه سری بزخم که گند زد ی!...

ب متعجب شدم! این دختر همانی نبود که دستانش را تکیه گاه کرده بود تا پخش

زمین نشود. این دختری نبود که صدای گریه اش را از فاصله دور میشد شنید. او

دختر دقیقه های پیشین نبود!

او زودتر از چیزی که تصورش را میکردم خودش را ترمیم کرده بود! در سکوت کامل او

را به سمت ما شین راهنمایی کردم. موقع آمدن اصلا به لباس هایم

توجه نکرده بودم اما حالا متوجه شدم که شلوار راه راه گشاد با مانتوی صورتی جیغ

و شال گل گلی طلایی پوشیده ام!

در سکوت کامل بدون هیچ حرفی تو سر کوچه شان راندم

کمک کردم خاک های مانتوی و سر زانو های جین گرانقیمت ش را پاک کند و برای

آخرین بار از او عذر خواهی کردم.

او که رفت من هم به راه افتادم

نمیتوانستم کاملاً او را به مقصدش برسانم!

مادرش اگر مرا با او میدید فاتحه جفتمان خوانده بود.

بنا به دلایلی و البته اتفاقات مزخرفی که در گذشته افتاده بود مادرش نمیگذاشت دور

و بر هر چیزی که او را به گذشته پیوست می کرد باشد و من هم جزعی از آنان

بودم

مادرش اصلاً نمیدانست که با من در ارتباط است!

دل خوشی از من و خوانواده ام نداشت و من صد درصد حق را به او میدادم به هر

حال مادر بود نگران وضعیت روحی فرزندش...

دنده را عوض کردم

طی یک قرارداد نانوشته قرار نبود لحظات رقت بارش را به رویش بیاورم؛ با این که او دقیقا برعکس عمل میکرد و از این کارش لذت میبرد!

او میتوانست با تلنگری به هم بریزد و با تلنگری به خودش بیاید من همیشه این ویژگی او را تحسین میکردم با این که میدانستم این به خود آمدن کاملا ظاهر سازی است؛ به هر حال من عرضه هم این را هم نداشتم!

همیشه از این که در خانه ریموت نداشت حالم به هم میخورد و این از تنبلی خودم نشئت میگیرد. با این حال با آن تیپ قشنگم از درب حیاط را باز و ماشین را پارک کردم

سردرد مرا رها نکرده بود و احساس میکردم یک تریلی دری ک سراسیمه تند از رویم رد شده است.

با انزجار لباس هارا در آوردم و در روی کوه لباس های نشسته ام پرت کردم. پناه همیشه آنها را در حالی که دستکش و ماسک پوشیده بود به لباسشویی منتقل میکرد چون میدانست من معمولا تا آخرین دانه لباسهای کمد را نپوشم تن به چینی نمیکنم!

پناه اگر نبود گند و کثافت از سر و روی من بالا میرفت!

روی تخت طاق باز دراز کشیدم چشمم را در اتاق به گردش در آوردم. یک اتاق

معمولی. یک تخت تک نفره، کمد دیوار ی، دراور کوچک و پرده ها ی حریر که همه طیف ی از رنگ خاکستری داشتند! حتی پارکت ها هم خاکستری بودند !

تنها وسیله تزئینی ام یک نقاشی بود که دقیق ا رو به روی تختم نصبش کردم بودم.

تابلویی با ابعاد صد در صد و بیست.

نقشی از دو بالرین . مرد ، زن را روی با زوهایش بلند کرده بود و زن در حالی که یکی از پاهایش خم بود از کمر برگشته بود!

در زیر ان نقاشی هم نوشته کوچکی بود که بخشی از وجود من بود !  
یک علامت!

خیره به ان علامت بازگشتم به سالهایی که میخن دیدم

ان روز سرخوش منتظر رفتن پدر به حجره بودم تا به سمت مخفیگاه پرواز کنم ، هامون ان روز ها تبدیل به یک نقطه درخشان در زندگی یم شده بود . تمام خنده ها ، گریه ها ، هیجانان ، زیبایی ها را با او تجربه کرده بودم . او تبدیل به بخش عظیمی از خوشی هایم شده بود ، آمده بود و زندگی خاکستری مرا رنگ زده بود ، او لبخن د را به لبهایم هدیه کرده بود!

من دوستی نداشتم اما او به اندازه تمام نداشته هایم کافی بود!

پدر متعجب برق چشمانم را میدید ولی چیزی نمیگفت ، او به من اطمینان کامل داشت

میدانستم از خوشی ام خوشحال است!

وقتی که رفت با عجله کاغذ لوله شده ای را از زیر تختم برداشتم و به سمت مخفیگاه

دویدم .شاد بودم چون طرحی را که او اتد زده بود را کامل کرده بودم او آنجا بود .بات

بشرت و شلوار سرمه ای و موهای بیحالت با شادی گفتم:

-تمومش کردم

با تمسخر در حالی که به سمتم می آمد گفت:

-سلام عزیزم .منم خوب م

در حالی که داشتم کاغذ را روی زمین پهن میکردم گفتم:

-بسه بابا . بیا ببین خوب شده ؟

از بالای سرم نگاهی متفکر به طرح انداخت

-فیگور دختره یکم اشکال داره .ولی عالیه .جمع کن بریم!

-کجا؟

-کارگاه من!

متعجب نگاهش کردم و او با غرور گفت

-تنها جایی از خونه که تو ندیدیش شاکی

گفت م

-بعد یه سال باید الان بهم بگی کارگاه داری مرموز

نگاهم کرد و با لبخند گفت

-هر جایی رو که به هر کسی نشون نمیدن!...

ازرده خاطر گفت م:

-من هرکسیم هامون؟

دستش را دو طرف صورتش گذاشت و گفت

-ناراحت نشو! کارگاه من یه جای واقعا شخصیه تا حالا حتی خانوادم هم اون جا



رو ندیدن .ولی به تو میشه اعتماد کرد با لبخند

زیبایی ادامه داد -تو فرق داری با همه...

تکه ای از موهایم را پشت گوشم زد -تو هر

کسی نیستی!

خم شد تا کاغذ را دوباره لوله کند و من ، اصلا برایم اهمیتی نداشت که مادرم محل

سگ به من نمیگذاشت و خواهرم مرا ادم حساب نمیکرد!

من با همه برایش فرق داشتم ! من برایش هر کسی نبودم! این اهمیت داشت...

کاش از صدای ضربان قلبم نفهمد چقدر از گفته اش ذوق زده شده ام

!

بلند شد ، دستم را گرفت و به دنبال خود کشید:

-بدو بریم

همانطور که به دنبالش میدویدم به این فکر کردم که پس از اتمام طرح امضای کدام

یک از ما پایین ان قرار میگرفت.

این که دو امضا پای یک نقاشی باشد زیاد جالب نمیشد!

این فکر را گذاشتم برای بعد چون ما الان روبه روی انبار قدیمی عمه ایستاده بودیم

راست می‌گفت بعد از اینکه آنها به اینجا نقل مکان کرده بودند داخل انبار را ندیده

بودم و حالا حتی فکرش را هم نمی‌کردم اینجا را کارگاه شیخ صی‌اش کرده باشد.

عمه تا قبل از مرگش در اینجا سگ مرده‌اش را نگاه می‌داشت! عمه همانقدر آدم

عجیبی بود که من بودم!

قبل از اینکه در را باز کند گفتم:

-امممم... کارگاہت اینجاست؟ با

شگفتی گفت:

-مشکلی داره؟

سعی کردم با ب‌یتفاوت‌ترین شکل ممکن بگویم

-نه نه... میدونی عمم اینجا به فریزر بزرگ داشت که سگش رو توش فریز کرده

بود! پدرم البته اون فریزر و محتویات توشو سر به نیست کرد ولی... پرید وسط حرفم و با

خنده‌ای از روی ناباوری گفت:

-صبر کن صبر کن. عمت به سگ مرده‌رو منجمد کرده بود؟

-اره خب! میدو نی اون بعد از فوت شوهر و بچه هاش فقط همون یه سگ براش  
مونده بود و نتونست مردنشو تحمل کنه و... م یدونی من همیشه فکر میکردم روح  
اون سگ تو ی ای ن انباره! اصلا ب یخیالش...

قهقهه ای زد و گفت:

-پسر! عمت چه ادم باحالی بوده!

داشت حوصله ام سر میرفت .بیشتر علاقه داشتم داخل ان انبار را ببینم.

-بیا بیخیال سگ دالمیشن گنده و پیر عمم بشیم و بریم کارگهتو ببینیم! هوم؟

او با قهقهه ای قفل در را باز و مرا به داخل هل داد ، برق را زد وهمزمان گفت:

-لعنتی یه سگ دالمیشن پیر باید خیلی بزرگ باشه! حاضرم حقوق این ماهم رو بدم

ولی ابعاد اون فری زرو بینم! البته من این ماه حقوق ندارم .کل دوازده ماه سال و

حقوق ندارم! اصلا من سر کار نمیروم!

من اما بی توجه به حرفش با دهان باز خیره به فضای انجا بودم که دیگر انبار نبود.

اصلا شباهتی به انبار نداشت!

کل دیوارهای ان اتاقک دوازده متری پر از تابلو بود ، پر از نقاشی خط ،تایپوگرافی

های پیچیده ،نوشته های پر پیچ و تاب ،ترکیب رنگهای بین ظیر.

در نگاه اول میشد فهمید علاقه زیادی به تضادها دارد، از رنگهای مکمل استفاده زیادی میکند و در خوشنویسی شکسته نستعلیق بسیار ماهر است! رنگ قاب تمام تابلو

ها مشکی و قطور بود اما یکی از آنها که بزرگترینشان هم

بود، قاب سفید درخشانی داشت و تایپوگرافی عجیبی به رنگ طوسی در میان آن

به شکل یک دایره کامل نقش بسته بود

صدایش که دقیقا از پشت سرم بود مرا از بهت درآورد:

-نظرت؟

به سمتش چرخیدم و فریاد زدم

-وای خدا! اینارو خودت...

و بعد فهمیدم احمقانهترین کار این است که چیزی را که خودت نکشیده باشی با

قابهای اشرافی به دیوار بزنی!

-آخه چجوری؟

نیم ساعت بعد درحالی که غرق یکی از قابها بودم و او با لبخند همراهی ام میکرد

گفتم:

شعر این قابا واسه من ناشنا هستن. شاعرشون ک یه ؟ ابرویش را بالا

انداخت و پاسخ داد :

-خودم!

سعی کردم حضمش کنم! او شعر میگفت و بعد شعر هایش را به زیبا ترین و پیچیده ترین شکل ممکن خطاطی میکرد! این کاری نبود که هر آدمی صبح از خواب بلند شود و انجامش دهد!

سعی کردم تعجبم را مخفی کنم:

-توی اون قاب چی نوشتی

اشاره ام به قابی بود که با همه فرق میکرد

-راجب اون قاب سوال نپرس. اون یه رازه. شاید یه روزی بهت گفتم ولی الان نه

...

خواستم مخالف ت کنم که کاغذ لوله شده را بالا

گرفت و گفت:

-بیا بریم سر طرحمون. بزار حداقل یکمشو امروز کار کنی من اما برای این که ان

راز را بفهمم حاضر بودم نیمی از زندگیم را بدهم!

در طول روز و دو روز بعد از آن هم با هر طرفندی که میشد سعی کردم از زیر  
زبانش بکشم اما نشد که نشد! نم پس نمیداد...

روز سوم دوباره منتظر رفتن پدر بودم.

پدر بیچاره ام اگر میفهمید چقدر با اشتیاق منتظر رفتنش هستم، به کل از من ناامی  
د میشد.

وقتی که رفت با عجله از اتاقم بیرون رفتم.

سمیه مشغول گردگیری اشپزخانه بود. دلم کمی نگرانی میخواست، یک  
نگاه کنجکا و

حداقل...

حتی یک کلمه با بدترین لحن که پرسد کجا؟

ولی نبود! این نبودن مرا عقده ای و دچار کمبود کرده بود!

همین چند روز پیش بود که میگفتم پدر و هامون برای تمام نبودنهای کافی اند، اما در

اینجور مواقع ذهنم با فریاد شعار بودن این گفته را به من یاد اور میشد!

از روند تکراری زندگی ام، از حسرتهایم، زچراهای بی جواب ذهنم خسته شده بودم

ای کاش میشد دست کرد ته حلق و تمام کمبودها را بالا آورد!

نفس عمیقی کشیدم و قبل از اینکه سمیه سنگی نی نگاهم را حس کند از خانه بیرون زدم.

انبار دقیقاً دیوار به دیوار اتاقم بود و این رفت آمد را نسبت به مخفیگاه اسان تر میکرد.

در را باز کرد. تیشرت اسمانی و شلوار سورمه‌ای پوشیده بود و موهایش را برای

اولین بار بالا شان زده بود که، حتی با توجه به اینکه تلاشش ناموفق بوده و فقط

باعث بهم ریختگی موهای همیشه بی حالتش شده بود اما همین بهم ریختگی موها

جذاب ترش کرده و تقریباً او را شبیه ادوارد کالن در گرگ و میش کرده بود!

با خنده روی پاهایم بلند شدم گفتم

–چه باحال شدی!

او هم نگاه‌های به من کرد و چشمانش را در کاسه چرخاند –تو ام انگار از

دهه پنجاه اومدی.

موهای باز، بلوز سفید و جین مشکی. راست می‌گفت س‌یاه سفید شده بودم!

–بیخیال. کار رو به کجا رسوندی؟

–فقط لباس دختره مونده. تو لباسو کار کن منم یه بک گراند محو میزنم

همانطور که رنگ میزدم ایده ای که دیروز موقع خواب به ذهنم رسید بود را

مطرح کردم -هامون

همانطور که ان سمت بود متفک ر قلم مو را م یکش ید جواب داد -جانم

خب ما اصولا از این الفاظ هندی استفاده نمیکردیم. حس خوبی بود، لبخند را به

قلب م نشان د

-وقتی که این تموم بشه قراره پایینش چی بزنی م؟

بی حواس جواب داد

-امضا!

-اگه نمیگفتی من فک میکردم ب اید پایینش مسواک بزنی م! من منظورم اینه که

باید دوتا امضا بزنی م؟

لحظه ای دست از کار کشید:

-نه، مسخره میشه. بعد راجبش فکر میکنیم.

من پیراهن دختر را تمام کرده بودم و حالا دست به سینه منتظر بودم او تکه نهایی بک

گرانند را بزنی د

-راستش من فکرشو کردم



-خب ؟

نظرت راجب یه امضای مشترک چیه ؟ تکه اخر را

هم زد و بعد رو به من گفت:

-ایده جالبیه، اما چی باشه ؟

هر دو به فکر فرو رفتی م.

چند ثانیه بعد با عجله به گوشه ای از کارگاه رفت و با یک تخته وایتبرد برگشت. ان

را روی میزی در همان جا گذاشت. مازیکی برداشت و یکی هم به من داد.

تا یکساعت میلیونها طرح زدیم ولی هیچکدام جالب نشد. او گفت:

-از فکر فامیلامون بیایم بیرون، اسمامون هم به فارسی قشنگ نمیشه.

یک امضا که از حروف لاتین بود را نشانش دادم -ینی یه چیز

ی تو این مایه ها

-نه اون خیلی طولانیه.

ناگهان با ذوق گفت:

-حله

کل تخته را پاک کرد و وسط آن چیزی طرح زد و به نظرم همانی بود که دنبالش بودیم.

ساعتی بعد هر دو تکیه بر دیوار خیره به اولین کار مشترکمان بودیم.

نقشی از دو بالرین.

مرد زن را روی بازوهای بلند کرده بود و زن در حالی که یکی از پاهایش خم بود از

کمر برگشته بود!

چیزی سیاه رنگ گوشه سمت راست، پایین نقاشی به چشم میخورد:

یک <اچ> کوچک که در ادامه ی ک <پی> کوچک میشد و دسته <اچ> و پای <پی>

به یک چرخش زیبا متهمی میشدند.

ما شاهد امضای مشترکمان بودیم! علامتمان!

اهی کشیدم.

این بالرینها نشانگر سالهای آمیخته با لبخند بودند. تنها مدرکی که من از آن دوران

داشتم.

دستم از روی سطح نرم ملحفه ام سر خورد و آرام روی گردنم نشست. نه ای ن

قاب تنها یادگاری آن دوران نبود!

یادم است، بعد از آنکه نقاشی را تمام کردیم من با لذت گفته بودم عاشق کار

مشترک مان هستم و او سخاوتمندانه آن را به من داده بود. وقتی پرسیده بودم چرا؟  
پشت سرم رفته بود و گره گردن بندی را پشت سرم بسته بود و در گوشم تولدم را  
تبریک گفته بود!

دستم را دور گردن بند مشت کردم. این عزیز دوست داشتنی را از خودم هیچ  
وقت جدا نکرده بودم!

آویز چوبی اش را جلوی چشمم بالا گرفتم.

دقیقا نقش هم یقین قاب رو به رویم بود که حجم دار تراشیده بودش! از روی تخت بلند  
شدم. این سردرد قصد نداشت رهایم کند.  
میخواست من را بکشد، خیلی

نرم و آرام.

هوا تاریک شده بود. من دختری تنها بودم در یک خانه بزرگ و متروک؛ قادت ا  
باید می ترسیدم اما اب از سرم گذشته بود.

زندگی ترسناک ترین هایش را به من نشان داده بود و می دانستم چیز بدتری در چننه  
اش ندارد.

کورمال کورمال از راهرو های تاریک خانه گذشتم و جایی که میدانستم کل ید  
برق

آشپزخانه است را فشار دادم.

کشو سمت چپ سینک جایی بود که انبوه دارو هایم را نگه می داشتم. کاش قرص  
های اعصابی که آن سالها مشتمت میخوردم کمی تاثیر می گذاشت.

یک مسکن قوی برداشتم و بدون آب خوردم و به محض اینکه برگشتم او پشت سرم بود!

به سرفه افتادم و او با عجله لیوان آبی را به دستم داد. زندگی من طوری بود که باید

گند زده میشد به شعارهایی که میدادم! مگر نه اینکه میگفتم از چیزی نمیترسم و

آب از سرم گذشته؟ معترض گفتم:

-پناه این چه وضع اومدنه؟ حق به

جانب گفتم

-من میخواستم اعلام وجود کنم که برگشتی. چرا بدون آب قرص به اون بزرگیو

میخوری؟ نمی گی گیر...

بدون توجه به او به سمت کاناپه وسط حال به راه افتادم. افتضاح تر از آن بودم که به

نصیحت هایش گوش بدهم

- هو ی ! داشتم باهات صحبت میکردما...

چتری هایم را کلافه با دستم بالا دادم و گفتم:

-پناه جان عزیز دلم الان کلافه ام و سرم نزدیک به سی و شش ساعته که دردم  
یکنه.

وقت خوبی واسه نصیحت نیست قربونت برم.

و او میدانست که قربان صدقه هایم از صدتا فحش بدتر است.

در حالی که با سر در یخچال خم شده بود و دنبال چیزی میگشت گفتم:

-این که چیز عجیبی نیست. تو از هفت روز هفته هشت روزش رو سردردی و از

بیست و چهار ساعت بیست و هشت ساعتش رو کلافه ای!

پشتش به من بود اما میدانستم چشمانش را در کاسه چرخانده و سری به عنوان تاسف

برایم تکان داده است. من او را از بر بودم.

غرر کنان از اینکه باز یخچال خالیست و زحمت پر کردنش را هم قرار است

خودش بکشد، کابینت ها را باضرب باز و بسته می کرد. همیشه از دستم که عصبی

میشد حرصش را سر وسایل خانه ام در می آورد!

سرانجام در حالی که دو ساندویچ و بطری نوشابه در دستش بود با ضرب کنارم

روی کانپه افتاد، بطری را روی میز و یکی از ساندویچ‌ها را به سمتم گرفت و گفت:

-بخور بدبخت، من اگه همی نیه وعده غذایی رو در روز تو حلقت نکنم خشک

میشی بهم!

با ان پرستیژ و ناخن‌های کار شده مثل نخورده‌ها گاز بزرگی به ساندویچش زد!

اشتها نداشتم و سردرد و حالت تهوع مرا تا سرحد جنون کشانده بود اما اگر نمیخوردم

واقعا در حلقم می ریخت!

به سرفه افتاد اما با جرعه بزرگ نوشابه لقمه اش را فرو داد و شتابزده گفت:

-راستی! گفته بودم که به دوستم سپردم واست مناسب رشتت کار پیدا کنه، خب؟

اه! حاضر بودم با او در مورد توله سگ‌های سفید بحث کنم اما او مبحث مزخرف

کار را وسط نکشد. چرا نمی گذاشت به حال خودم بمیرم؟ -به خاطر خدا پناه

دوباره شروع نکن با دیکتاتور ی تمام گفت:

-ما در این باره بحث کردیم و تو قبول کردی اعتراض

کردم:

-ولی پناه من...

وسط حرفم پرید

-حرف نباشه. فردا صبح ساعت هشت قرار مصاحبه داری، و از اونجایی که مطمئن

م

نمیری خودم ساعت هفت اینجام تا تورو مثل بچه آدم آماده کنم و به قرار کاریت برسونم!

کاری نمیتوانست م در برابرش بکنم بجز این که ان ساندویچ مسخره الویه را باضرب

روی میز پرت کنم و سپس به اتاقم بروم و در را محکم ببندم.

صدایش خونسرد به گوشم رسید که گفت:

-خودتم بکشی تاثیر نداره عزیزم!

صدای پاشنه هایش روی پارکت دورتر میشد سرانجام با گفت ن:

-صبح میبینمت در

ورودی را بست!

بالش را باحرص به سمت در اتاقم پرت کردم. چرا نمیگذاشت به حال خودم بمیرم؟

مثلا من اگر در روز شش ساعت را بیرون از خانه میگذراندم و لباس فرم میپوشیدم

چه میشد؟ گذشته تلخم را فراموش می کردم؟ می توانست کاری کند که فراموشی

بگیرم؟ که از یاد ببرم روزگار چه سختی هایی به من داده است؟ نمی شد! بی فایده

بود.

حوصله برداشتن بالش را نداشتم. چشم هایم را بستم و گذاشتم مسکن خواب درد هایم را تسکین دهد.

با صدای برخورد کمد دیوار ی اتاقم چشمهایم را باز کردم. پناه سرش را تا ته در کمدم کردخ و نمیدانم دنبال چه چیزی میگذشت و از جان لباس های تاریخی ام چه میخواست.

- پناه

خواست بیرون بیايد که سرش به میله وسط کمد خورد و اخ خفه ای گفت.

-چی میخوای از جون کمد من. لباس ندار ی خودت مگه؟

بلاخره خودش را از بند کمد آزاد کرد. به سمت پنجره رفت و پرده هارا با شتاب کشید.

چشمانم را از شدت نور بستم اما صدای غرغره های ش واضح به گوشم میرس ی د

-خوب شد که با خودم لباس اوردم.اگه میخواستی با اینا بر ی فک میکردن بعد س

یص د

سال از غار اومدی بیرون. در اصرع وقت میریم خ رید!

ناگهان یاد قرار کاری مزخرف افتادم. دلم میخواست از شدت عجز گریه کنم.

-پناه جان مادرت ولم کن!

دستم را کشید و به زور داخل سرویس اتاق هل داد.



-حرف نزن. تا دو دقیقه دیگه دست و رو شسته و مسواک زده میای بیرون.

اما یکدفعه انگار چیزی به ذهنش رسیده باشد مرا از سرویس بیرون کشید و به سمت حمام هل داد

-نمی خواد! دوش بگیر! حوله و لباساتو میزارم کنار در.

.....

نیم ساعت بعد مثل یک چوب لباسی شده بودم! مانتوی یشمی خوش دوختی تنم بود

و میک اپ ملیحی روی صورتم خود نمایی میکرد.

پناه با یک لبخند احمقانه مثل یک مادر خیره ام شده بود

حس یک دلک قبل از اجرای ی ک نمایش مسخره را داشتم!

پناه با همان لبخند احمقانه درحالی که دو دستش را به هم گره زده و زیر صورتش گرفته بود

گفت:

-مثل بچه ادمیزاد شدی!

چشمانم را در کاسه چرخاندم

-بیا بریم این مصاحبه احمقانه رو انجامش بدی م انگشتم را

جلوی صورتش حرکت دادم:

- و بعدش پناه اخطار میدم که تا دو روز نمیخوام ببینمت!

ماشین مقابل ساختمان با ابه تی متوقف شد.

سالهای آخر دانشگاه زمزمه شرکت تبلیغاتی پاییز در میان همه پیچیده بود.  
شرکتی

نوپا که یک سر و گردن از بقیه شرکتها هم صنف خودش جلو بود و رویای  
هر دانشجوی گرافیکی.

و حالا من روبه روی سر در عظیم خاکستری مشکی همان شرکت ایستاده بودم.  
موقعیت خوبی بود، هر کسی جای من بود باید از شدت استرس و شوق بالامی آورد  
اما، من کمی مرده بودم!

فشار دست پناه پشت سرم مرا وادار به حرکت کرد.

دکوراسیون لابی شرکت هم ترکیبی از مشکی و خاکستری بود.

پناه با دوست دوستش که معرف من بود تلفنی صحبت میکرد. من اما بی توجه به او  
جذب فضای آنجا شده بودم.

بوی گل رز خفی در هوا شناور بود. اما چیزی که توجه مرا جذب کرده بود سه  
قاب در ابعاد مختلف روی دیوار رو به روی ورودی بود.

سه قاب خاکستری تیره روی دیوار خاکستری روشن، که هر سه خالی بودند و رنگی دو درجه روشن تر از دیوار را به نمایش می‌گذاشتند!

ایده جالب و در عین حال ناامی دکننده ای بود. یاد جمله هیاو برای هیچ افتادم! -راه بیوفت ابرومونو بردی! دو ساعته هرچی صدات میزنم جواب نمیدی! پناه مرا به خود آورد و به سمت اسانسور هل داد.

دختر ریز نقشی به نام ترمه که معرف من بود مرا به سمت دفتر کسی که باید مرا تایید می کرد برد.

دخترک تمام مدت فکر میکرد که من از شدت استرس زیاد رنگ پریده شده ام طفلک نمیدانست در واقع تمام این مراسمات مسخره در نظر من بی معنی است و رنگ پریدگی هم ویژگی پوست مزخرف و بیش از حد سفیدم است!

او با لبخند تا کی دیکرد که مسئول مربوطه (که فهمیدم فامیلش طاهری است) شخص

محترمیست و قرار نیست مرا بخورد!

پر کردن فرم ها و جواب دادن به سوالات بی سر و ته طاهری خسته ام کرده بود و در آخر نگاهی نمونه کارهایم که لحظه آخر پناه به دستم داده بود انداخت و با

لبخندی مصنوعی گفت که تماس خواهد گرفت.

و من خسته و خوشحال از اینکه پناه دست از سرم بر خواهد داشت از دفتر بیرون زدم

تقریباً مطمئن بودم که در مصاحبه رد میشوم. با آن چشمهای بی فروغ و رنگ و

روی پریده و آن جوابهای دو سه کلمه ای که میدادم امید ی به قبول شدنم نبود.

بیرون از دفتر پناه منتظرم بود و داشت سعی میکرد از چشمهایم بخواند در آن اتاق

خاکستری چه اتفاقی افتاده؛ قیافه شاکی اش نشان میداد حدس زده که چه افتضاحی به بار

آورده ام.

حرفی لب زد

-من دست از سرت برنمیدارم، تو باید شاغل شی. حالا چه تو این شرکت مشهور،

چه تو مطب پیزوری یه دکتر چشم دریده به عنوان منشی.

حق به جانب لب زد:

-هییس. فقط منو برسون خونه.

بدون حرف از آسانسور بیرون آمدیم، در ماشین و تا خود خانه هم همچنان سکوت

پابرجا بود.

جلوی در هم حتی بدون گفتن کلمه ای از هم جدا شدیم.

می دانستم او تا دست مرا بند کاری بیرون از خانه نکند و کن نیست، اما فعلا نمیخواستم به آن فکر کنم، دلم یک لیوان نسکافه داغ و غرق شدن در خاطرات شیرینم را میخواست.

میخواستم روی کاناپه راحتی حالش کنم و گند بزنم به زندگی خودم، دلم سوزاندن

دانه دانه روزهای عمرم را میخواست.

کش مو را به سختی و با هزار درد از سرم باز کردم؛ تنها چیزی که باعث می شد این پرکلاغی های نفرت انگیز را کوتاه نکنم این بود که به او قول داده بودم. تکیه داده بودم به جزیره وسط آشپزخانه و فکر میکردم به اینکه فقط به خاطر قول او نیست که کوتاهشان نمی کنم. تار به تار این موها یاد آور دست های او بود، نوازش هایش، بافتن ها، شانه کردن ها.

من خاطرات او را نابود نمی کردم.

یادم نرفته اولین باری که موهایم را جمع کرد و ساده پشت سرم بافت تا چهار روز بازشان نکردم.

من زمزمه های هیچ وقت موها تو کوتاه نکن های او را فراموش نمی کردم.

ماگ مشک ی و بزرگ نسکافه را به قفسه سینه ام تکیه دادم و همان طور دراز کش  
خیره به پیچ و تاب بخارش غرق خاطراتم شدم.

چه شد که به این نتیجه رسیدیم که قرارهای چهار تا هفت شبمان کافی نیست و آن  
را در ساعت‌های دوازده تا سه صبح ادامه دادیم؟

واقعا چه اتفاقی برای من افتاد که آینده روشنم ام را به یک احساس شیرین باختم؟  
نمی دانستم!

به این فکر کردم که استارت شب بیداری‌های من وقتی خورد که صدای ضربات  
عجیبی از کارگاهش که کنار اتاق من بود شنیدم اول دو ضربه به دو متر اول دیوار  
اتاق، بعد شانزده ضربه به دو متر بعد دیوار، و دوباره یک ضربه به دو متر اول.  
مغذم سریع به کار افتاد.

دو، شانزده، یک

دو ضربه به نیمه اول دیوار یعنی حرف دوم حروف الفبا و شانزده ضربه یعنی  
حرف شانزدهم از نیمه دوم حروف الفبا و یک ضربه یعنی حرف اول نیمه اول.

که میشد حروف (ب. ی. ا) فوراً

برخواستم.

او مرا صدا می زد!

بی خیال تعویض لباس خواب خرسی صورتی ام شدم و با همان ها و با موهایی که  
نا منظم دوگوشی بافته بودم با عجله از حال گذشتم.

انقدر از رمز گشایی هوشمندانه ام خوشحال بودم که سر راه پایم به لبه مبل برخورد  
کرد صدای بلدی تولید کرد.

بی توجه به راهم ادامه دادم، مطمئن بودم که منظورش از آن ضربه ها دقیقا همانیست که  
من برداشت کرده ام.

کلید کارگاهش را به من داده بود پس بدون هدر دادن وقت در را باز کردم.

او آنجا بود!

مطمئن بود که می آیم. این را از دست به سین ه تکیه به دیوار دادن و نگاه منتظرش  
به در فهمیدم.

با عجله و بدون سلام شروع به توضیح دادن کردم و انگشت اشاره ام را به سمت انتهای  
سمت راست دیوار گرفتم

-دوتا ضربه و سپس انتهای سمت چپ دیوار را نشان دادم

-شونزده تا

و دوباره سمت راست -

یدونه. بی الف. بی ا

دستان م را بهم کوییدم و گفتم:

-اومدم.

با ابروهای بالا رفته و لبخند، همانطور دست به سینه نگاهم می کرد. به مسخره

دستانش را باز کرد و گفت:

-بیا بغل عمو

اشاره اش به لباسها و از همه بدتر موهایم بود.

با بی اعتنایی به سمت بوم بزرگی رفتم که عصر یک چهارمش را کشیده بودیم و

همزمان که خشکی یا خیسی رنگها را امتحان میکردم گفتم:

-کاری داشتی حالا؟

انگشتم رنگی شد، تابلو هنوز خیس بود.

-مموری دوربینم پریروز کامل پاک شد!



انگشت رنگی ام را با استین تیشرتش پاک کردم.

-خب به من چه

زیر لب چندشی زمزمه کرد و گفت:

-آره خب، اینش ربطی به تو نداره مسئله مال وقتیه که ریکاوریش کردم. حدس بزن

چی توش بود؟ کنجکاو زمزمه کردم:

-چی؟

-یه چیز ی حدود صد تا عکس از پناه خانم توش بود!

متعجب گفت م:

-پناه؟

او برای چه باید حدود صد عکس از پناه می گرفت؟ -اره پناه

خانم.

-اون وقت تو دوربین تو عکسای پناه چیکار می کن؟

با لبخندی مرموز طوری که انگار پرده از راز بزرگی برم یداشت گفت:

-دقیقا همین سوال ذهن منو حسابی مشغول کرد. نشستم دونه دونه عکسارو بررسی

کردم و حدس بزن گوشه یکی از عکسا چی دیدم؟ - به شوخی

ولی کاملاً جدی گفت م:

-دوتا چشم براق و سفید؟

-نه! گوشه یکی از عکسا یه پنجره بود و استی ن ک سی که عکسا رو گرفته بود توش

معلوم بود و حدس بزن استین کی بود؟

-کی

-دکمه های سر استین اون کتو خودم واسه تولد هومن واسش خریده بودم.

هینی کشید م.

-هومن عکسارو گرفته بود؟

-آره. و من بعد از گشتن اتاقش، تو کشوش تموم اون عکسا رو پیدا کردم. از اون

جایی که تموم اون عکسا جور ی گرفته شده بودن که پناه اصلاً حواسش نبوده، و

نوشته (الان حواست نیست ولی یه روزی تموم هوش حواست متوجه من میشه)

گوشه عکس فقط یه چیزی رو داد میزنن.

و سپس با لبخند نظاره گر تاثیر حرف هایش در چهره من بود. تا خواستم چیزی

بگویم دستش را جلو ی صورتم گرفت و گفت:

-اما اون قدری خاله زنک نیستم که به خاطر این کشونده باشمت اینجا. موضوع اصلی سر گندیه که من بالا آوردم و هومن منو موقع دیدن عکسای تو کشوش دید و مچمو گرفت. اون فهمید که مشتش پ یش من باز شده.

من توقع داشتم که کلی بزن یم به تیپ و تار هم اما اون فقط چشماشو بست و یه نف س عمیق کشید انگار که یه بار بزرگ از رو دوشش برداشته شده و بعد یه درخواستی از من کرد.

-چه درخواستی؟

-قراره خوانواده ها یه سفر شمال سه روزه ترتیب بدن و اون قراره تو همون سفر به پناه خانم روی پشت بوم ابراز علاقه کنه و از من خواست که یه گوشه دور از چشم بایستم و یه اسکیس سریع ازشون بکشم بعد در ابعاد صد در هشتاد پیادش کنم. و من صد در صد کمکتو اون روز احتیاج دارم!

حالت چهره ام را که دید شانه ای بالا انداخت و در همان حالت گفت:

-منم انتظار نداشتم ان قدر رمانت یک باشه!

جلو تر رفتم، خیره به رنگ مجهول چشمهایش شوم و پرسم؟ -منو واسه چی

میخوای. از پس یه اسکیس ساده بر نمیا ی؟ خیره تر از من گفت

-هر جایی که حضور تورو حس کنم احساساتم چند برابر میشه، به خاطر یه اسکیس

ساده نه، به خاطر خودم تورو میخوام جریان

برق عظیمی از بدنم رد شد.

قلبم چند ثانیه نزد.

وا ی...

من او را دوست داشتم!

چطور تا الآن نفهمیده بودم؟

قلبم محکم شروع به کوبیدن کرد؛ درست است، قلب همیشه میکوبد، گاهی کند گاهی

تند اما ان دفعه فرق داشت!

برای کسی میکوبید!

برای او، می کوبید!

او مگر چه ویژگی های داشت؟

دو دست و دو پا و درست در راس بدنش یک سر داشت!

اما...

او هامون بود، بهترین دوستم!

او شخصیتی کاملا هم سو با من داشت، او چشم هایی داشت که میتواند م آن چنان

غرقش شوم که نفهمم چه زمانی عمرم به پایان رسیده و مرده ام!

او شانه هایی داشت که من فقط موقع گریه هایم حسش کرده بودم و میدانستم محکم

ترین و امن ترین دژ دنیاست.

او دستهایی داشت که میتواند حرفه ای ترین نوازش کننده دنی باشد.

او، او بود و همی ن کافی بود تا بهترین سوم شخص مفرد دن یا باشد.

و در یک لحظه ناگهان، مطمئن شدم او هم به اندازه من مرا...

اشتباه نبود!

حسش می کردم! او هم مرا دوست داشت.

آن لحظه و آن حس، اولین جرقه احساسات مشترکمان بود.

لیوان نسکافه را روی میز گذاشتم، سرد شده بود.

کلافه با دستم چتری هایم را به بالا هدایت کردم.

من و هامون احساسات مشترک داشتیم! خوشحال که بود، ناراحت که می شد، به وجد که می آمد، احساساتی که می شد یا هر حس دیگر، با هر فاصله ای که داشتیم، من می فهمیدم و بلعکس!

عجیب بود!

آخرین بار که حسش کردم وقت ی بود که داشتم چشمش را در اتاق چشم ها می کشیدم.

کلافه و دلتنگ بود.

کلافه و دلتنگ تر شدم!

اولین شبی که قرار نصف شبی گذاشتیم، پس از گفتن آن حرفش، دقیقاً همان لحظه بود که آینده روشنم را به یک احساس شیرین باختیم!

مطمئن بودم!

از روی کاناپه بلند شدم. گرسنه بودم اما حوصله نداشتم حتی نفس بکشم.

به سمت پنجره رفتم و پرده را کنار زدم، حیاط متروک تر از همیشه بود!

کلاغی روی لبه نشسته بود و چشمان سیاه اما تیز هوشش به همه جا می چرخید.

نحسی من بدون کلاغ هم ثابت شده بود.

پرده را رها کردم و به سمت اتاق رفتم، به امید دیدن رویا، به امی دیدن او به چشمتن

م

را بستم اما خواب به چشمهایم نمی آمد.

یادم است فردای همان نیمه شب بود که دوباره بی خواب شده بودم.

دلم او را میخواست و خیره چشمهایش شدن را، عصر به مخفی گاه نیامده بود و م ن

دلتنگ تر از هر آدم دلتنگی بودم.

بلند شدم و به سمت دیوار رفتم:

-هستی؟

-آره

با عجله از اتاق بیرون دویدم، برای دیدنش بال میزدم اما ناگهان چیزی مرا

متوقف کرد.

صدای پیچ از اتاق پدر و سمیه می آمد.

نه این که فضول باشم اما همیشه در فانتزی هایم سمیه را دیده بودم که درباره من با

پدر صحبت می کند.

به سمت در اتاق رفتم، با شوق گوشم را به در چسباندم اما با ش نیدن اسم نیاز ک ل شوقم فرو کش کرد، خواستم بروم که حرف هایشان متوقفم کرد. پدر به سمیه م ی گف ت:

-نیاز چند وق تی بود که واسه بیرون رفتن از خونه بهانه می آورد، تعقیبش کردم و امروز با یه پسر دیدمش!

ادامه داد:

-سمیه درسته که نیاز کج رفته ولی با دعوا و داد زدن و محدود کردنش به جای ی نمیرسی م عزیزم. منط قی باهش حرف بزن م.

پدر نگران ن یاز بود؟

دیگر نمیخواستم گوش بده م

با عجله به سمت کارگاه دویدم، اشکهایم می ریخت.

من پدرم را با ن یاز تقسیم نمی کردم همان طور که نیاز مادرش را با من تقس یم نکرد.

دوست نداشتم پدرم، تنها حا می هم خون من نگران نیاز باشد، پدر فقط مال من بو د!

نفهمید م چطور تمام راه را طی کردم. نفهمید م چگونه در س یاهی شب خودم را به در



انبار رساندم، فقط می دانستم که من حت ی به آن کلمه عزیزم که پدر به سمیه گفت ت  
حسودیم می شود.

در کارگاه را به ضرب باز کردم، هامون با تعجب سرش را بالا آورد و پرسید؟ -چی  
شده؟

همانجا تکیه به در روی زمین نشستم و سرم را روی زانوهایم گذاشت م.

پدر نباید برای ن یاز نگران می شد. نمی خواستم! من دلم نمی آمد پدر را با آن قلب  
ناراحتش، نگران کنم؛ آن وقت نیاز، بی ملاحظه برای حماقت ها و بی فکری هایش  
پدر را نگران می کرد.

-با توام. چیزی شده؟

سرم را بلند کردم و همزمان دو قطره اشک از چشمم چکید. گفت م:

-تموم حرفای منطقی بابا باید مال من باشه، نگرانی هاش، محبتاش همش باید ب ه

خاطر من باشه. من بابامو با کسی شریک نمی شم هامون. نمیخوام بابا نگران نیاز

باشه، نمیخام باهاش منطقی حرف بزنه. چون م یدونم بعد حرفاش میگه دیگه تصمیم

نهایی با خودت. من اینو نمی خوام هامون.

-کشتی منو. می گی چی شده یا نه؟

-نیاز احمقو با یه پسره دیدن. سمیه تعقیبش کرد ه.

با بد بخ تی یاد آوری کردم.

-من اگه یه گوشه بیوفتم بمیرم م کسی بعد پنج روز نمیفهمه! اونوقت نیازو تعقیب میکنن.

این پا ان پا شد و گفت:

-هیششششش. از بحث اصلی خارج نشو. مشکلات با داشتن دوست نیاز چیه؟

-نیاز؟ ن یاز و اون دوست بی خاص یتش برن به جهنم! سمیه داشت با بابا حرف میزد

و بابا نگران ن یاز بود، میفهمی؟ باب ای من، تنها حامی من، کسی ک فقط باید واسه من

نگران بشه نگران نیاز بود!

قرار شد باهاش منطقی صحبت کنه.

رو به رویم چهار زانو نشست و دستانش را دوطرف صورتم گرفت. -یه لحظه گریه نکن.

هیشششششش، منو نگاه کن. بی ا منطقی باش یم...

فوری وسط حرفش پریدم

-خیل خب. بابا من منطقی یم. منطقمم اینه که سم یه مال نیاز، بابا مال من! با کس ی هم

داشته هامونو ش ریک نمی شیم.

-آخه اصل منطقت ب ی منطقی ه! تو چشمام نگاه کن یه لحظه. بب بین منو...

لعنت! نمی توانستم. اگر به چشم هایش نگاه میکردم همه چیز یادم میرفت. به جای

چشم هایش خیره به بند چرمی مشکی رنگ دستش شدم.

-پدر تو پدر نیازم هست.

آدم اعتراض کنم که چشمم اسیر سیاه چاله نگاهش شد. ب ی اختیار خفه شدم. او حرف

میزد. راجب روابط پدر و فرزند ی و استحکام خانواده ها گفت. راجب آینده نیاز

می گفت که اگر پدر با او حرف نزنند نابود خواهد شد. می گفت و گاهی به معنای

تایید سری تکان می دادم تا فکر کند درگیر حرف هایش هستم نه نی چشم هایش!

کم کم داشتم به خودم می آمدم. از عکس العملی کدفعه ایم، از حساسیت و

حسادت خودم متعجب بودم.

چشم هایش به من منطبق هدیه کرد. ولی بلافاصله بی منطقی ای را جایگزینش کرد

که اثبات می کرد رنگ این دو گوی عسلی، اصلا عسلی نیست!

او حرف می زد و من سر تکان می دادم

او به دنبال توجیه من، من به دنبال توجیه رنگ چشمانش!

خودم از تغییر حس حال و احساسات یک دفعه ای م متعجب بودم!

-باشه عزیزم؟

نمی دانستم چه، ولی سر تکان دادم. نوازش هایش مرا به خالصه برده بود.  
بلند شد و کنارم به در تکیه داد. به صدای نفس هایش گوش میکردم و عطرش را  
عمیق می بوییدم. حضورش زیبا ترین قسمت این روزگار سگی بود که درش زندگی می  
کردم!

-وسط گریه هات گف تی اگه بمی ری کسی بعد پنج روز هم نمی فهمه!

آخه دیوونه تو

اگه انگشتتو بب ری هم من حس میکنم پس چرا حضور منو فراموش می کنی؟ کجای  
زندگیتم؟

لحنش دلخور بود، به خاطر حرف من!

سرم را به شانۀ اش تکیه دادم و صادقانه گفتم.

-کجای زندگیم ی؟ تو، قشنگ تری ن قسمتشی!

همان طور تکیه به در. کاش می شد همین طور بمیرم!

در افکار گذشته ام طوری غرق بودم که نفهمیدم چطور خوابم برد.

\*\*\*\*\*

سه روز برنامه هر شبانه روزم از صبح که از خواب بیدار می شدم همین بود. یک ماگ بزرگ قهوه، چای، نسکافه یا هر چیزی را تکی ه می دادم به قفسه سینه ام و روی مبل، خیره به بخارش آن چنان غرق روز های خوشم می شدم تا محتویات ماگ سرد و غیر قابل خوردن می شد

امروز هم مثل هر روز روی کانپه لم داده بودم و فکر و خیال می کردم که صدای چرخش کلید بلند شد.

پناه به قولش کامل عمل کرده بود و تا چند روز اطرافم آفتابی نشده بود.

از همان بدو ورود که مرا دید صدایی از خودش در آورد و چشمانش را در کاسه چرخ می داد.

-تو واقعا قابل پیش بینی هستی. دقیقا تو همون پوزیشنی که تصور میکردم سه روز تو گذروندی.

دستش کیسه های بزرگ مقوایی بود، لعنت! او خواب جدیدی برایم دیده بود.

خوابی که به نفع من تعبیر نمیشد.

با همان کیسه ها به سمت اتاقم رفت. نایلونی که احتمالا حامل غذا بود را بیرون از اتاق کنار در گذاشت.

داد زدم:

-من قابل پ یش بینی نیستم فقط دستم زیاد ی پیش تو رو شده.

از اتاق بیرون آمد در حالی که تیشرت و شلوارک ورزشی مشکی پوشیده بود.

-باشگاه بودی؟

فقط سری تکان داد و به سمت آشپز خانه رفت. می دانستم دوباره از دست من کفری

ست. اما من هم بینی ام که هستم، من او نیستم که روی ویرانه های دلم خانه بسازم.

تکیه به جزیره وسط آشپز خانه دادم و گفتم:

-سعی نکن منو تغییر بدی پناه، این منم! و هم ین من می مونم!

احتمال می دادم کفری شود و داد و بی داد کند اما کاملاً بر خلاف احتمال من خونسرد

باقی ماند و بدون تغییری در چهره اش گفت:

-حرف زدن با تو هیچ تاثیری نداره. دیگه نصیحت نمیکنم، خودم وار عمل می ش م.

چرا نمی خواست بفهمد از سبک زندگی من راضیم؟ چرا در مقابل فهمیدن اینکه باید

مرا به حال خودم بگذارد عاجز بود؟

-بدنت شعورو پس می زنه عقلت منطقوا! تو از اون دسته ادمایی که باید زور بالا

سرشون باش ه.

- و اون زور تو یی؟

بشقاب غذا ی مرا روی میز کوبی د و خودش هم نشست. و پاسخ داد:

-ابدا... زور، قبول شدن تو ی مصاحبه شرکته!

با فریاد گفت م -

چی؟ ولی من...

نتوانستم به او بگویم به هر حيله روی آورده ام ی برای اینکه قبولم نکنند اما دلم نمی امد دلش را بشکنم و نا امید دارم.

-هان؟ خودتو کشتی و آتو دست یارو داد ی که قبول نشی؟

البته که او می فهمید باید حدس می زدم.

-پناه حال از سرک کشیدن ت تو ی زندگیم بهم می خوره

-برام مهم نیست. نمیدونم چی تو سر مدیر اون شرکت خوش نام خورده که قبول ت

کرده ولی تو از فردا مثل بچه آدم، م تین و حرف گوش کن میری سر کارت.

و وقتی خواستم اعتراض کنم محتویات قاشق را در دهانم چپاند تا توانایی مخالف ت نداشته باشم.

وقتی که اولین لقمه را فرو دادم متوجه شدم که بی نهایت گرسنه ام پس بیخیال یا غی  
گری شدم.

با همان دهان پر پرسیدم:

-اونا چی بود خری ده بودی؟

-مانتو!

متعجب گفت م:

-مانتو دیگه چرا؟

-واسه اینکه جدی دترین لباسی که تو اون کمد پیدا میشه مال دوران ژوراسیکه!

-تو این ی ک مورد حق نداری دخالت کنی! من لباسمو دوست دارم!

ابرویی بالا انداخت و گفت

-تو این مدتی که تو غارت بودی سلیقه مردم فرق کرده!

بیخیال شدم. او دست از تکه انداختن بر نمی داشت.

-فردا هفت و نی م اینجام. و دلم م یخواد وقتی اومدم لباس پوشیده و آماده با یه آرای ش  
ملیح بب ینمت.



بشقابش را در سینک رها کرد و دست به سین ه شد و یکی از دستهایش را به سمت م گرفت

متعجب نگاهش کردم که انگشت انش را بعنا ی رد کن بیاد تکان داد و گفت -پولو بد ه.

چینی به بین ی ام دادم و گفتم

-کارتم تو قند دون سفالی کا بین ت سوم یس. رمزشم ک میدو نی.

به سمت همان کاب ینت رفت که گفت م

-پناه چقد پولشونو دادی؟ موجود ی کارت کافیه یا باید کلیه بفروشم؟ چپ چپی نگاه کرد و از همان کابینت، منتها از شکلات خور ی اش یک شکلات برداشت و یکی هم برای من پرت کرد و گفت:

-هدیه بودن! میخواستم بب ینم تا چه حد لاشخور ی! که دیدم عرضه لاشخور بودنم ندار ی!

راست می گفت. او همیشه حقایق را بر سر من م ی کوب ید. لاشخور بودن گاهی اوقات خوب بود.

فنجان سرامیکی و ضریف قهوه را جلو ی خودش و ماگ بزرگ و خرکی مرا جلویم گذاشت.

مثل همیشه فنجان را بوید. عادتش بود.

پناه، در خانه شان، وقت هایی که ادکلن های شنل و کلوین کلی ن نمی زد، بو ی قهوه می داد. بو ی زندگی.

برای من قهوه ب و ی پناه را می داد نه پناه بو ی قهوه را!

-پناه؟

نگاه م کرد، نگاهی نگران. می دانست که م ی خواهم جدی با او مشورت کنم.

-جان؟

-من می ترسم پناه!

-از چی می ترسی عزیزم؟

-پناه تو واقعا فکر میک نی این گوشه گیری و منزوی بودن جزء شخصی ت سر

کش منه؟

من حالم از خودم بهم می خوره. این اون آینده ای نیست که تو ذهنم ساخته بودم.

فکر میک نی خوشم شب تا صبح تو گذشته هام غرقم؟

لعنتی اینی که جلوت وا یساده به هیچ شانسی تو ی زندگی یش، به ه یچ فرصتی نه نم ی  
گفت!

تیکه م ینداز ی که هفت سال ت و ی غار بودم اما نمیدونی اصلا واسه چی؟  
هامون که رفت من خیلی داغون شدم پناه، احتیاجی نیست بگم چون خودت اون روزا  
رو با چشم خودت دید ی. من یک سال بجز سر خاک بابا که خودت میبردیم جایی  
نرفت م.

من بعد از یک سال از جامعه، از حضور فعال تو ی جامعه میترسیدم.  
هنوزم م یترس م

پناه. من از تفاوت ها، از تضاد ها، از نگاه ها، من از مردم میترسم.

من از حضور تو ی اجتماع واهمه دارم.

تو منو تو این هفت سال بزرگ کرد ی پناه، جوجتو وسط این همه گرگ ول نکن.

دستم را گرفت و محکم فشار داد و گفت:

-اگه رهات نکنم واسه همیشه جوجه می مو نی. برو! نترس! من از پشت سرت مواظب  
گرگا هستم.

از پشت میز بلند شدم و

گفت

-من هستم، هم یشه به خاطر تو هستم، نترس! تغییرات رو شروع کن!

لباس پوشیده و آماده منتظر آمدنش بودم.

مانتوی ساده خاکستری که تنها جلوه اش کمر بند پهن مشکی اش بود را با یک مق نعه

مشکی بلند و شلوار مشکی و کفش های خاکستری که جلوی در بودند ترک یب

کرده بودم. یک ترکیب ادار ی.

طبق دستور پناه میک آپ ملیحی هم روی صورتم نقش بسته بود.

به طرح صورتم در آینه دست کشیدم، غریبه بود!

لب های کوچکم عادت به برق لب نداشتند. مژه ه ایم سن گین از سن گین ی ریمل

چشم

هایم را خمار تر نشان می دادند.

در کمال تعجب متوجه نگرانی آزار دهنده ای شدم. استرس به سراغم آمده بود! گون ه

های سرد و یختم کمی سرخ شده بودند و نبضم محکم تر می زد. با صدای در نگاه از آینه

گرفتم. با آمدنش احساساتی که هفت سالدر من خفته بودند

شدید تر شدند. باید بازگشت علائم حیاتی را به بدنم تبریک می گفتم!  
از اتاق بیرون رفتم و رو به او گفتم:

-بریم؟

از بالا تا پایین نگاهم کرد و با لذت گفت:

-الهی فدات بشم، چقدر با وقار شدی! انگار دارم بچمو میفرستم کلاس اول!  
گفت م:

-تنهام نذاری به وقت؟

-ترس!

به سمت در رفتم. اما وسط راه برگشتم و گفتم:

-با ماشین من م یريم. سوئیچو از کنار گلدون بهم میدی؟

باید رانندگی را حرفه ای تر کار میکردم و از همه مهم تر باید از سرکار بر میگشتم ولی بدون ماشین نمی شد.

در ماشین را باز کردم. چرم صند لیش بوی ادکلن میس دیور م یداد، عطری که من از خودم ساعت می کردم.

این ماشین منبع خاطرات بود، منبع خاطرات بد، روزهای آوارگی.

روز های بعد

از او. شب های بعد از او.

این ماشین همدم روز های تنهایی ام بود.

روز های بعد از بابا، روز های ویران ی من، روز های بعد از طوفان، روی صندلی های همین ماشین من مینشستم، می خوابیدم، بیدار میشدم، زندگی می کردم، می مردم،

می مردم، می مردم!

آهی کشیدم، زندگی من جهنم بود هست و بی منبع حیاتم...

خواهد بود.

پناه در را باز کرد و روی صندلی کنار من نشست و نگاهی سرشار از امید به سمت م فرستاد.

من اما با یادآوری بعضی چیزها دوباره اندک علائم حیاتی ام را هم از دست دادم.

سرخي گونه هایم و نبض تند و استرس را تار و پود همین صندلی و ساعت دیجیتال آشنایشم کیده بود.

\*\*\*\*\*

دوباره خیره به ساختمان عظیم رو به رویم شدم. ساختمانی که حتماً بیرونش

هم ترکی بی خاکستری ها ی متنوع بود.

-برو تو دیر شد.

با هُلّی که پناه به پشتم داد وارد ساختمان شدم و فوراً بوی گل رز را شناختم؛ انگار این جا همیشه بوی گل رز می داد.

دوباره چشمم خیره به همان تابلو ها شد، تابلو های خالی، همان هیاهو برای هیچ ها! پناه با دوستش خوش و بشی کرد و من تازه متوجه حضورش شدم!

پناه رو کرد به من و گفت:

-خب برو دیگه. امیدوارم روز اول کاریت موف قیت آمیز باشه.

لبخندی زد و رفت و ترمه دستم را گرفت و کشی د و گفت:

-بیا عزیزم. من مسئول کل شرکتو نشونت بدم.

و من پا به فضایی گذاشتم که کل سرنوشتم را شاید عوض کرد...

ترمه هر طبقه را نشانم داد. و با تمام افراد آشنایم کرد. گیج شده بودم و به ده ها نفر

لبخند های دروغین زده بودم به طوری که در لب هایم احساس سوژش می کردم!

میز من در طبقه هفتم قرار داشت و با چهار نفر در یک طبقه بودم. در فضا موزیک لایت و بی کلامی پخش میشد و فوق العاده آرام بخش بود.

برای منی که یک زمانی طراحی هایم را با موزیک بی کلام انجام میدادم کاملاً مطلوب بود.

دکوراسیون هر طبقه ساده بود و تماماً خاکستری اما نه طوری که افسردگی به همراه داشته باشد!

طراح با زیرکی وسایل سفید را با فضا و وسایل خاکستری طوری ترکیب کرده بود که نه تنها دل مردگی نمی آورد بلکه تا حدودی هم شاد بود.

و آن قاب‌های خالی جزء تزئینات هر طبقه بودن.

فضای آن ساختمان شدیداً به دلم نشسته بود.

از طبقه نهم که دیدن کردیم ترمه دکمه طبقه هفتم را زد.

گفت م:

-طبقه دهم نمی‌بی‌نیم؟

ابرویی بالا انداخت و لب‌های رز خورده اش را کج کرد و گفت:



-هیچ کس اون طبقرو ندید ه! ک سی که پاش به اون طبقه برسه درجا اخراجه. توام مواظب باش عزیزم.

در دل به جهنمی گفتم.

از آسانسور بیرون آمدم و به سمت میزم حرکت کردم اما در میانه راه متوقف شدم و دوباره رو کردم سمت ترمه:

-چرا منو اینجا قبول کردین؟ قهقهه

زد و گف ت:

-پناه بهم گفته بود که احتمالا قراره یجوری رفتار کنی که ردت کنن به خاطر همی ن

از طرحای فوق العادت یه کپی برای من فرستاد تا نشون آقای طاهری بدم!

و سپس کش دار گف ت:

-واو! پسر من که دهنم باز مونده بود. لعنتی طبقه هفت مال حرفه ایاست من ک ه

دوساله اینجا شاغلم فقط دوروز به جای کسی اومدم این جا. تو کارت واقعا عالی بود

و من واقعا به طاهری حق میدم یه راست ب یارنت این جا!

لعنت! پناه نه تنها مرا کامل میشناخت بلکه علیه رفتارم پادزهر ساخته بود.

از ترمه خداحافظی کردم و به سمت میزم به راه افتادم.

پشت سیستم که نشستم متوجه شدم چقدر دلم برای کامپیوتر و لپ تاپ سفیدم تنگ شده است! که طرح بزنم و طرح بزنم و طراحی کنم.

دلم برای برنامه هایی که از آنها استفاده میکردم تنگ شده بود، کارل دراو، ایلوستراتور و فتوشاپ، برنامه های محبوب من!

از یکی از همکاران که میز بغلی من نشسته بود و خانم میان سال و خوش برخوردی بود، جدیدترین نسخه ها را گرفتم و روی سیستم م و لپ تاپم نصب کردم و از ویژگی های جدیدشان شگفت زده شدم.

پس از سالها داشتم از کاری جز طرح مردمک چشمهایش لذت می بردم! صحنه موس زیر دستم و کلی ده ای اختصاری ای که به مرور به یاد می اوردم و صفحه خاکستری و جدید فتوشاپ برای من زیادی آشنا بود که بتوان فراموشش کرد. این جور مواقع دور خودم حصار می کشیدم و ارتباط ام را با سیاره زمین قطع می کردم چون در سرم پر از کهکشان های ماریچ بود!

به خودم آمدم پنج ساعت بعد از ظهر بود و من آنچنان غرق بوده ام که با بی حواسی تایم ناهار را رد کرده بودم.

همان خانمی که آخرین نسخه ها را از او گرفته بودم و خودش را پرچمی معرفی

کرده بود، با لبخند با من دست داد و خداحافظی کرد. همکار بعدی که مردی میانسال و همسر خانم پرچمی بود خداحافظی کرد، پس از او آقای حقیق تی یکی دیگر از

همکاران به همراه خانم زمانی در حالی که با هم به شدت سر نارسنجی یک بنر تبلیغاتی صحبت می کردند خداحافظی کردند و روز اول کاری را تبریک گفتند و دور شدند.

میخواستم بایش تر بمانم اما ساعت کاری از نه صبح تا پنج بعد از ظهر بود. اواسط ظهر آقای طاهری از من اولین طرح رسمی ام را خواست، طرح تبلیغ یکی از محصولات جدید یک شرکت معروف بود و میلیارد ها ایده در سر داشتم تا آنه را اجرایی کنم.

و حالا در حالی که فلش حاوی عکس های آن محصول در جیب کنار کیف لپ تاپم بود به سمت خانه به راه افتادم.

آن قدر اشتیاق داشتم که می دانستم امشب آن را کامل خواهم کرد در حالی که طاهری به من پنج روز فرصت داده بود!

در راه و پشت چراغ قرمز به پناه زنگ زدم تا خبر اتمام ساعت کاریم و برگشتم به خانه را اطلاع بدهم اما حواسم پی چشم هایم در آینه رفت!

خاکستری های بی روح من حالت عجیبی داشتند، تصویر نقش بسته در آینه تصویر  
غریبی بود که هفت سال بود ندیده بودم!

چشم هایم برق داشتند!

-الو...الو...

با صدای پناه از آنسوی خط هم چشم از انعکاسم در آینه نگرفتم.

فقط فوری گفتم:

-دارم میرم خونه! تموم شد. باید با هم حرف بزنی م. خداحافظ!

اما صدای بوق های پی در پی راننده ها برای منی که همچنان ایستاده بودم می

زدند

باعث شد به خودم بیایم و چشم از چشم های غریب و جدیدم بگایم!

به خانه که رسیدم چای ساز را در اولین فرصت روشن کردم.

دست در جیب کنار کیفم کردم و طوری به فلش نگاه کردم که انگار عشق اول من

بوده است.

شارژر را به لپ تاپ وصل کردم و وارد جهان خودم شدم.

دستهایم ایده هایم را به تصویر می کشیدم مغزم خاطراتم را.

فردای شبی که صدای بحث پدر و سمیه را شنیدم انتخاب رشته داشتم. اصلا چیز مهمی نبود من از میلیارد ها سال قبل می دانستم که از زیر شاخه های هنر خواهم بود و گرافیک را ادامه خواهم داد.

با پدر هم مشورت کرده بودم و پدر گفته بود اگر بخوام بجز هنر چیز دیگری انتخاب کنم با اینکه هوش و ذکاوتم در رشته های نظری هم خوب است اما در فقدان هنر احساساتم را خواهم کشت. پدر باز هم به عهده خودم گذاشته بود و فقط بی طرفانه نظرش را بیان کرده بود. او حتی نگفت کدام یک از شاخه های هنر برم بهتر است ، پدر همیشه منطقی بود و هیچ وقت منطقش را کنار نمی گذاشت.

وقتی پرس یده بودم چرا عقلش را در همه مسائل قاطی تصمیماتش می کند گفته بود یکبار با احساسات تصمیم گرفتم و نتیجه غیر قابل جبرانی برام در پی داشت.

با هامون هم راجب انتخاب رشته صحبت کرده بودم و او بر عکس پدر کاملا قاطع نظر خودش را گفته بود که با آن همه استعداد فقط به درد هنر می خورم و بس!

پس من و پدر صبح زود راهی مدرسه شدیم تا کارهای ادارای ادامه تحصیل را انجام دهیم.

در راه به پدر گفتم:

-بابا؟

-جانم؟

-من دیشب صحبت های شما رو با سمیه شنیدم. داشتم رد می شدم و کاملا ناخواسته شنیدم که قضیه چی بوده.

-استراق سمع کردی؟ کارت خیلی زشت بوده!

-بابا بیخیال درس اخلاق به من شو و بقیه حرفمو گوش بد.

-بگو باباجون. گوش میدم عزیزم.

-بابایی هر کسی اگر از یه کاری منع بشه دقیقاً به سمت همون جذب میشه! راهش

این نیست که نذارید بره بیرون و حجابشو رعایت کنه. شما باید خودتون خیلی آرام

باهاش صحبت کنین!

حرف هایم شعار نبود! از صبح نشسته بودم و فکر کرده بودم.

او منطق را دوباره به من باز گردانده بود!

متوجه شده بودم من نیاز را دوست ندارم اما دلم بد بخ تیش را هم نمی خواهد.

من از منطقی بودن پدر مطمئن بودم اما سرسوزنی به برخورد های لحظه ای سمیه

اطمینان نداشتم.

-بابا این شیخ صی مثل من اگر این کارو بکنم و شما بیاین به بدترین شکل ممکن

تیبهم ک نین من به حرف شما گوش میدم چون شخصیت م اینطوره.

اما نیاز شخص ی ت

سرکشی داره و علاقه داره همه چ یزو خودش تجربه کنه، میدونی خودمو که به جاش

میدارم م یب ینم منم اگر بودم دوست داشتم حت ی اگر ن تیجه بد ی داشته باشه

خودم تجربش

کنم. با خودم م یگفتم اصلا از کجا معلوم ن تیجه ب د ی بده، می دون ی بابا تقریبا هر کس

ی

این ذات سرکش رو تو خودش داره ولی یکی نشسته و عقلان ی راجب تصمیماتش

فکر میکن ه و یه نفرم نه، میره تو دل اتفاق تا آخرشو ب بین ه.

نیاز الان به کس ی احتیاج داره تا یجور ی کاملا بی طرف و به دور از حساسیت ه ا

باهاش صحبت کنه و راه و چاهو جلوش بذاره و وادارش کنه به فکر کردن. کسی

مثل اون که هم یشه هر چیز ی که خواسته براش مهیا بوده و مرکز توجه و محبت

بوده، اگر سرکوب بشه، اگر جلوش گرفته، محدود بشه، بد تر م یشه، نتیجه عک س

می ده بابا! این راه عملی نیست. مواظب سمیه و عکس العمل هاش باش ین!

حتی اگر که نیاز به حرف منطق ی شما گوش نکرد و اون ی که نباید اتفاق افتاد، پی ش

خودش فکر می کنه و به این نت یجه می رسه که حرف شما درست بوده و این یه

اعتمادی بین شما و نیاز ایجاد می‌کنه.

رویم را به سمت پدر برگرداندم تا نتیجه را ببینم و او را سخت مشغول فکر کردن دیدم.

پشت چراغ قرمز که توقف کردیم نچی کرد و گفت.

-دیر شده بابا! سمیه همون دیشب بلافاصله بعد از این که فهمید من قرار نیست کاری واسه نیاز انجام بدم و میخوام فقط باهاش حرف بزنم خودش دست به کار شد. احتمالاً خواب بودی و نفهمیدی. نیازو تا یک هفته از کام پیوتر و تلفن محروم کرده و نمیذاره بدون خودش یا من بیرون بره. شخصیتشو خورد کرد و متاسفانه دیر دست به کار شدم. بعد از این که سمیه رفت من نشستم باهاش منطقی حرف زدم؛ به ظاهر قبول کرد اما من تو چشماتش اینو ندیدم و این منو خیلی می‌ترسونه!

آهی از سر تاسف کشیدم! ابدای نیاز نگران نبودم. نگران پدر بودم مبادا مایوس شود. یأس پدر چیز خوبی نبود.

پدر نچی کرد و گفت:

-کاش همه مثل تو بودن بابا!

در دل گفتم ای کاش عکس العمل دیشبم را دیده بود تا می‌فهمید دختر فهمیده جلوی



رویش تحت تاثیر چیزی قرار گرفته است و گر نه امکان نداشت دختر غمگین و گریان دیشب هم این دختر فهمیده و پخته امروز باشد.

جلوی مدرسه ماشین را متوقف کرد. خواست پیاده شود که دستش را گرفتم و گفتم: من بهتون اطمینان دارم بابا. شما از پستش بر میان.

لبخندی زد و سرم را بوسی داد. پیاده شدم و به همراهش به سمت دفتر رفتم. چهره مدیر مدرسه نامید تر از همیشه بود و دست آخر که تمام کارهایم را انجام شد رو به من با لبخند گفت:

سه سال گذشت اما من موفق به دیدن مادر شما نشدم عزیزم.

خیلی خواستم بگویم آن کوه عظیم نفرت دیدن ندارد اما به یک لبخند تلخ بسنده کردم،

یا بهتر بگویم بسنده کردیم؛ من به یک دلیل و پدر به دلیلی دیگر.

یادم است کارهای ثبت نام مدرسه که تمام شد و من از مهر همان سال رسماً محصل رشته گرافیک شدم، پدر همان شب با یک لپ تاپ سفید به خانه آمد و آن را به من هدیه داد.

همین لپ تاپ رنگ و رو رفته و داغان: | ( رو به رویم را می گویم.

فقط دو سال پس از آن از او استفاده شد اما زیر دست منی که دیوانه طرح زدن بودم تحمل کمی داشت و من پس از هفت سال حتی شک داشتم کار بدهد! اما او به شکل عجیبی با وفا بود!

گزینه مرج را زدم و تمام لایه ها یکی شد.

به عکسی که قرار بود تا آخر هفته روی بیلبورد های عظیم در سطح شهر به نمایش در بیاید نگاه کردم.

بی نقص بود!

لبخندم اولین لبخند واقعی در هفت سال گذشته بود.

عکس را برای طاهر ای میل کردم و به دیوا پشت سرم تکیه دادم.

باید به پناه زنگ می زدم اما نمیدانستم موبایلم کجاست، فقط می دانستم که هس ت.

پناه برای من تمام شبکه های اجتماعی را نصب کرده بود. او ترجیح می داد من یک

معتاد مجازی باشم تا معتاد خاطرات پوسیده ام.

هر از چند گاه ی فقط اینستاگرام را نگاه می یکردم و پست مسخره ای می گذاشتم.

صدا ی چرخش کلید آمد. پناه آمده بود، بلند شدم و در میانه های راه و گفتم:

-ممنون سرپناه! امروز بهترین روز تو ی هفت سال گذشته بود. ممنون که دوباره

لبخندمو بهم برگردوند ی.

دستش را کشیدم سمت مبل، طرح را نشانش دادم و گفت م:

-نگاه کن پناه. به هارمونی رنگ بنفش و زرد دقت کن. تناسب رنگ زرد و رنگ

بنفش باعث باعث به چشم نیومدن فضاها ی من فی شده. من نورسنجی اشتباه ی رو که

اونا باهاش عکس گرفتو تا حد ممکن با رنگ زرد لیمویی و زرد کادمیوم جبران

کردم. به سایه ها دقت کن. به خاطر همون نور سنجی اشتباه مکان قرار گرفتن سای ه

ها درست نبود واسه همین من عکسو برعکس کردم و سایه هارو خودم ای جاد کردم.

نگاهش کردم که داشت با عشق نگاهم می کرد و اصلا توجهی به توضیحاتم نداشت.

-چقدر خوشحالم برق چشمتو میبینم!

سرم را خاراندم و گفت م -

اممم. چیزه! سلام!

لبخند زیبایی زد و گفت:

-علیک سلام. ح یف که دیر فهمید ی من صلاح تو رو میخوام!

و به پشتی مبل تکیه داد. کنارش نشستم و عطرش را بوییدم

-من چهار سال طول کشی د تا بفهمم عاشقم پناه! از من انتظار بی جا نداشته باش.

هیچ نگفت. دوباره گفت م:

-چایی میخوری یا قهوه؟

چشمانش را در کاسه چرخی داد و گفت:

-هیچ کدومشو تو خونه نداری تنها چیزی که می تونی الان دم ک نی آویشنه!

چینی به بین ی ام دادم و ازان طعم مزخرف و طعم تلخ و زهر ماری آویشن دم کرده

چهره ام را در هم کشیدم. غر زدم:

-من اونو واسه دشمنم هم دم نم یکنم! نظرت راجب طرحم چیه؟

-من هیچی راجب این چیزای گرافیکی نمیدونم فقط میتونم بگم خیلی خلاقانه اس و

اگر کارشناسی ترش رو بخوای میگم ایده وارونه کردن عکس و زیر پا گذاشتن

قانون جاذبه واقعا جالبه!

-نظر کارشناسی تو از صدتا نظر تخصصی واسم با ارزش تره. ممنونم پناه! واقعا ممنونم.

هولم داد آن طرف و با زمزمه \_هندیش نکن\_ از روی کاناپه بلند شد.

-حیف عشقی که من خرج تو میکنم بی لیاقت!

در حال در آوردن لباس هایش بی توجه به حرف من گفت:

-برنامه بعدیت گواهی نامه گرفتنه! در تعجبم چجوری تاحالا جری مه نشدی!  
راست می گفت! من هم متعجب بودم! من گواهی نامه نداشتم و فقط به آموزه های  
پدرم در طی چندین سال بسنده کرده بودم. هجده سالگی من و زمان گواهی نامه  
گرفتنم در فضای کامل طی شد.

اصلا یکی از دلایل جریمه نشدنم این بود که زیاد ماشین را از پارکینگ در نمی  
ی

آوردم، فقط در مواقع ضروری که پناه نبودم پشت رل می نشستم!

-بیست و شیش سالته و گواهی نامه نداری! واقعا زشته.

پشت چشمی برای ش نازک کردم و به سمت آشپزخانه به راه افتادم.

-من بیست و پنج سالمه! حالا هی بگو.

-پنج یا شیش روز دیگه بیست و شیش می شیم. الان اواخر شهریوری م!

محض اطلاعات

بگم اول مهر تولدته!

من از روز تولدم متنفر بودم.

ای کاش دیگر هیچ کس تولدم را تبریک نگوید.

همان لحظه یک ایمیل از طاهر ی با مضمون:

سلام خانوم سروش. بهتون تبریک می گم.

بی نهایت خلاقانه و جذاب درست کردین و هارمونی رنگهاتون از نظر روان شناسی

با نوع محصول و کار کردش متناسبه.

شما برای بنر تبلیغاتی زدن حیف ین از فردا شما طبقه هشت پشت میز بشن ین.

ترفیع شما به خاطر استقبال صاحب اون کارخونه از بنر شماست.

با آرزوی موفقیت های روز افزون برای شما.

طاهر ی.

شوکه به صفحه مانیتور نگاه کردم. اصلا باورم نمیشد که یک روزه و فقط با ارائه

یک طرح ترفیع بگیرم.

لبخندی روی لبم آمد و پناه گفتم:

-به چی میخندی؟

لبخندم تبدیل به نیش خند شد، لپ تاپ را به سمتش برگردادم و گفتم م:

-ترفیع گرفتم!

ابرویش بالا پرید؛ چشم درشت کرد و گفت:

-یه روزه؟

-اره

لحظه ای سکوت کرد و بعد دمپایی ابری اش را از پایش در آورد و محکم و پی در

پی به بازویم کوبید و همزمان که می زد گفت:

-احمق! احمق! تو کنکور سهمیه داشتی! تو سه بار تو جشنواره خوارزمی رتبه

آوردی! با اینهمه ذوق و استعداد چرا باید رتبت اون می شد؟ می مردی بشینی

درست و

بخونی؟ لیاقت دانشگاه آزاد بود؟

با لبخند در حالی که سعی داشتم خودم را از ضربات محکمش در امان نگه دارم گفت م:

-بابا من اون موقع تو شرایط بدی بودم.

-خفه شو، بهونه الکی ن یار.

-منطقی باش پناه. همی ن که من تو اون وضعیت اصلا دانشگاه رفتم هم جای شکر

داره. اون موقع تازه هامون رفته بود، بابا منو تنها گذاشته بود، از خونه زده بودم

بیرون. وضعی ت روحی خوبی نداشتم.

-چرند می گی. تو می خواستی با هامون تو ی یه دانشگاه باشی. فکر کردی نمی دونم؟  
 عمدا گند زدی تو ی رتبه کنکور چون هنر تهرانو فقط با وجود هامون می خواستی.  
 دیوونه احمق. هفت سال از زندگیت رو، دانشگاهت رو، نوجوونیت رو همه فرصت  
 هات رو به خاطر هامون سوزوندی!

در سکوت نگاهش کردم. راست می گفت، کاملا حق داشت! من آزاد تهران درس  
 خواندم چون بدون او و حضورش دولتی را نمی خواستم! چون بدون پدرم اصلا  
 درس خواندن را لذت بخش نمیدیم.

من بی آن ها زندگی کردن را هم نمیخواستم. با آن سهمیه ای که من در کنکور داشتم  
 م

به راحتی قبول بودم اما سفیدی پاسخ نامه ام بیشتر باب باب طبعم بود.  
 به پناه نگاه کردم که با عصبانیت در حال پوشیدن لباس هایش بود.

گفت م:

-فکر می کردم خوشحال می شی!



خشمگین چند لحظه ایستاد و دمی عمیق گرفت و سپس چشمانش را به چشم هایم دوخت و گفت:

-تورو با حماقت هات تنها می دارم تا بهشون فکر کنی. روز خوش در را محکم بست و من خنده ام گرفت.

شده بودم مثل بچه ها که به آن ها می گویند برو تو ی اتاقت و به کارای بدت فکر کن! پناه حق داشت من حماقت کردم اما حماقت هایم دلیل داشت.

چطور پا به دانشگاهی می گذاشتم که برای روز به روزش بعد از ورود من نقش ه می کشیدیم؟

که فضایش را او برایم توصیف کرده بود؟ نمی شد،

نمی توانستم!

من از اول دبیرستان خودم را در کنار او در دانشگاه تصور کرده بودم.

او از روز

اول دانشگاهش برای ورود من برنامه می ریخت.

می خواستم چه کار کنم دانشگاه بی او را.

پناه درک نمی کرد!

زندگی من در هجده سالگی از ای ن رو به آن رو شد. اتفاقات پشت سر هم و بی وقفه بر سرم فرود آمدند.

گاهی آدمی اتفاقات عجیبی را تجربه می کند؛ اتفاقاتی که ذره ذره وجودش را به یغما می برند.

من هم با رخ دادن آن اتفاقات حس آنکس را داشتم که در سراسر شبی تند یک تریلی هیجده چرخ در یک قدمیش متوقف شده است.

می رود کمی جلوتر و از یک بلندی بی پایان سقوط می کند اما نرسیده به زمی ن گی ر

شاخه درخت می افتد متوقف میشود.

راه می افتد برود که یک مار پیتون هفت متری دورش حلقه میزند؛ یک ناجی می آید نجاتش دهد که تیر تفنگش از بدن مار رد شده و وارد بدن او می شود.

بلاخره به مقصدش می رسد و دستانش را بلند می کند که بگوی د (هی زندگی! من زنده ام!) اما ساعقه از وسط آسمان آبی به او برخورد میکند!

حس آنکس را دارم!

هی آنکس، بی چاره!

بمیرم برای شانس مزخرفات!

هی می خواهی بمیری، هی زنده می شوی، دوباره می میری و دوباره زنده میشوی!

انگار که عزرائیل آن داس مزخرفش را گذاشته باشد بیخ گلویت و فشار بدهد و هی فشار بدهد!

هی آنکس!

بازیچه شده ای!

شده ای موشی که گربه قبل از کشتنش با او بازی میکند!

باور کن پایان شب سی ه تو س پی د نیست؛ پایان شب س یاه ات، س یاه تر است.

آنکس عزیزم!

این من نسبت به تو احساس همزاد پنداری می کند.

برای بار هزارم آرزو کردم که ای کاش می شد دست کرد ته حلق و تمام گذشته را بالا آورد.

از روی کاناپه بلند شدم، شب بود و من باید برای فردا آماده می بودم. میز کار جدیدم در

طبقه بالا تر برای من کاملا مجهول بود چون آن موقع که ترم ه

همه جای شرکت را به من نشان می داد اصلا به حرف هایش گوش نمی کردم و

دنبال فلسفه دکور خاکستری آنجا بودم.

به همین دلیلی نمی دانستم که در طبقه هشتم دقیقاً چه کاری انجام می دهند.

دیروز این شرکت اولین جایی بود که عمیقاً مورد پیچسند من چیده شده بود.

بافت موهایم را باز کردم.

همیشه دست و پا گیر بودند و اگر مانتو ام تا زیر زانو نبود از پایین مانتو بیرون

میزد و این واقعا شرم آور بود و مدل موی مزخرف دم اسبی و بافت را به من تحمیل می

کرد.

خودم را روی تخت رها و دمپایی های رو فرشی ام را همانطور خوابیده به جایی ن

ا معلوم پرتاب کردم.

قبل از خواب سدی که در تمام روز در برابر خاطرات ساخته ای خراب میشود و

سیل گذشته ویرانت می کند.

برگشتم به قبل ترها.

خوب به یاد دارم آن روزها را.

چند روز از ثبت نام من در هنرستان می گذشت و من در کنج اتاقم بی حوصله ب ا

برنامه کارل دراو و آرمی رفتم.

عصر بود، پدر حجره بود، من در اتاقم و او در کارگاهش دیوار به دیوار من!

اما چرا پیش او نبودم؟

ساده بود!

ما یک جور هایی اختیار اعمالمان را از دست داده بودیم، کنترل چشمها و دستهایمان،

دست خودمان نبود. بی اختیار خیره می شدند و نوازش می کردن!

و این کمی زیاد از حد برای دوستی چهار ساله ما غیر طبیعی بود!

ما از این هندی بازی ها نداش تیم! در طی این چهار سال هیچ وقت موهایمان انقدر با

احساس پشت گوشم نزده بود. هیچ وقت با وسوسه به لب هایم خیره نشده بودم!

در کل، در طول این چهار سال هیچ وقت انقدر جذبش نشده بودم.

دست آخر بعد از پنج دقیقه که اختیار اعضای بدن و مغزمان قطع شده بود، به خودمان

آمدیم!

چشم از چشم هایم گرفتم و او گفت:

-امممم. داره واقعا شرم آور می شه!

سری تکان دادم، عقب عقب به سمت در کارگاه رفتم، در همان حال دست پاچه و بی نگاه

به او گفتم:

-من باید برم.

هر جفتمان می دانستیم مثل سگ دروغ میگویم!

باید ی در کار نبود! هفته آخر تابستان بود و من علاف تر از همیشه بودم.

اما خب دیگر از آن موقع که پریروز بود، همدیگر را ندیدیم و من رو به مرگ م.

تا به حال در عمرم انقدر دل تنگ نشده بودم دلم میخواست ت از کف اتاقم تونل بکنم به کارگاهش!

در این حد تباه بودم!

از این احساس متنفر بودم، هر دو رقت ان گیز شده بودیم

نفهمیدم کی خواب هوشیاری ام را ربود فقط با صدای جیک جیک گنجشکان چشم هایم را باز کردم و فهمیدم یک روز دیگر شروع شده.

همان طور که موهایم را می خاراندم و پا بر روی زمین می کشیدم چای ساز را به برق زدم و به سمت سرویس به راه افتادم.

مسواک زدم و موهایم را بستم و بدون خوردن صبحانه، چایم را داغ داغ سر کشیدم. دیر شده بود و من فقط یک ساعت وقت داشتم تا در این ترافیک مزخرف تهران به شرکت برسم.

یک مانتو از میان خیل مانتوهای رسمی هدیه پناه را با جین ساده و مقنعه پوشیدم و بدون آرایش راهی شرکت شدم.

به لطف پدر و فوت و فنهای رانندگی و حس مسیریابی و رفتن از فرعیها بالاخره مقابل در شرکت نگه داشتم و ماشین را در پارکینگ پارک کردم. به نگهبان سلام کردم.

کاملاً ریلکس دکمه هشت آسانسور را فشردم را فشردم. اصلاً نمی دانستم در آنجا چه کاری می کنند اما به تواناییهای خودم اطمینان داشتم. در آسانسور باز شد و بوی خفیف رز دوباره روحم را نوازش داد. آنجا هم مثل بقیه طبقه ها خاکستری، سفید و مشکی بود. و دوباره همان قابها...

دو خانم و چهار آقا دور یک میز ایستاده بودند و عمیق مشغول بحث و گفتگو بودند و متوجه ورود من نشدند.

آرام به سمت جلو گام برداشتم سرفه ای نمادین کردم و گفتم: -سلام، من سروش هستم. همه به سمتم برگشتند و سوالی نگاهم کردن.

حق به جانب گفتم:

-آقای طاهر ی گفتن از امروز این طبقه باش م

یکی از خانم ها لبخندی از سر بی حواسی زد و گفت:

-آهان! بله درسته. ببخش ید عزیزم آقای طاهر ی سفارش شما رو کرده بودن.

به سمتشان قدم برداشتم و با همان دختر دست دادم که گفت:

-من فریبام. همه منو فریبا صدا میکنن توام راحت باش.

قد کوتاه و اندام باریک با چشمان تیز و کنج کاوی داشت که هر همه جا را زیر نظر

می گرفت. با لبخند، خوش بختم ای گفتم و یکی دیگرشان که قد بلند و صدای زیبایی

داشت گفت:

-منم سیما نج ف ی هستم.

لبخندی زدم که یکی از مرد ها گفت

-ما تعریف شما رو خیلی شن یدیم خانوم سروش.

ابرویی بالا انداختم که خندید و گفت:

-اوه عذر میخوام من علی رضا سلطانی هستم.



خوشبختی گفتم و به نفر بعدی نگاه کردم که دست در جیب براندازم میکرد. ن  
یشخندی

زد و در حالی که از بالا تا پایین نگاهش روی من چرخ می خورد گفت:  
-تهرانی هستم.

فربا یک دفعه گفت:

-بیاین این معارفه مسخره رو بذاریم کنار و کارو شروع کنی م. فقط یک هفته تا تحویل

مونده و ما هیچ کاری انجام ندادی م.

و رو به من با عجله ولی مشتاق گفت:

خانوم سروش، توهم بیا ما به همفکری همه نیاز داریم.

کاش یک نفر پیدا میشد و به من میگفت که قرار است دقیقا چه غلطی بکنیم که نیا  
ز به همفکری دارد.

بیخیال پرسیدنش شدم و ترجیح دادم با پرسیدن سوال گیج بودن خودم را اثبات  
نکنم.

به سمت همان میزی که هم دورش جمع شده بودند رفتیم.

شکیب ا به من توضیح داد:

-یه شرکت ساخت لوازم ورزشی و تناسب اندام از ما خواسته تا تردمیل جدیدش رو

تبلیغ کنیم و خواسته مدت فیلم م یک دقیقه باشه. از ما نخواسته که مزایای تردمیل و ویژگی هاش رو بگیم ، خواسته تا محصول جدیدشون رو متفاوت تر نشون بدیم. ما فقط یک هفته فرصت داریم که خیلی کمه.

مرا به بخش ساخت فیلم های تبلیغاتی آورده بودند؟

من کوچک ترین تخصصی در فیلم سازی و ادیت نداشتم!

می خواستند من برای شرکت به این معرفی فیلم تبلیغاتی بسازم ؟ همان موقع تهرانی خودش را کنار کشید و گفت:

-من مسئول تدارکاتم. تصمیمتون و که گرف تین به من خبر بدی ن.

فربیا معترض گفت:

-سهیل این چی من مسئول تدارکاتم! این مسخره بازی چیه در میاری؟ بیا یه ایده ای چیزی بده وقت نداریم.

تهرانی نگاه خصمانه ای به من کرد و گفت:

-از ایده پرداز جدیدتون بپرسی ن. من فقط مسئول تدارکاتم.

و به یکی از اتاقها رفت و در را کوبید.

همه متعجب به رفتنش نگاه کردیم.

من را آورده بودند که ایده بدهم؟ آن هم به جای این مردک؟ فریبا نچ بلندی

کرد و رو به من عذرخواهانه گفت:

-ببخشید سروش جان. شما رو آقای طاهری با مشورت رئیس شرکت به جای سهی ل

آوردن و سهیل رو گذاشتن مسئول تدارکات. سه یل یکم ناراحته چون چهار سال تمام

اون یه جورایی سرگروه ما بود و ب یشر فیلما با خلاقیت اون ساخته می شدن. ببخش ید

عزیزم

خانمی که فامی ل اش نجفی بود رو به جایی که تهرانی چند لحظه پیش رفته بود پشت

چشم نازک کرد و گفت:

-وا! خب منم کارای ادیتو انجام میدم! آقای سلطان یم جلوه های ویژس! ینی ما

هم بای د خودمونو یکشیم کنار؟ شکیب ا گفت:

-تو درست می گی نجفی جان! منتها س هیل یکم ناراحته. باید بهش وقت بدی م

-ولی ما وقت ندا ریم فریبا!

وقتی که همه تمام دعوایا سر تو باشد چه حسی باید داشته باشی ؟ در حال حاضر قهر بچه

گانه تهرانی برای من بی اهمیت ترین چیز بود!

این که فریبا فام یل خانم هارا به جای اسمشان با ضمیر دوم شخص مفرد صدا میزن د هم بی اهمیت بود.

تنها چیزی که اهمیت داشت این بود که من تا ثانیه های آخر فیلم را هم در ذهن م ساخته بودم!

با لبخند میان حرف هایشان گفتم:

-من به پیشنهاد دارم!

امروز روزی بود که باید فیلم را ادی ت میکردند چون دیروز فیلم برداری تمام شده بود.

دو روز پیش، صبح تهرانی در حالی که خودش را گرفته بود، سلام مزخرفی به همه

داد و گفت احتیاجی به حضور بقیه ندارد و خودش از پس مسئولی تی که به عهده اش

است برمی آید و به همراه گروه فیلم برداری راهی لوکیشن شد.

هر چه هم که اصرار کردیم حداقل شک ییا را با خود ببرد قبول نکرد!

حالا من منتظر ایستاده بودم تا سیستم بالا بیاید و فلش را وصل کنم.

به هر جان کند نی بود فیل م شروع شد:

مردی بود که روی تردمیل می آمد و شروع به دویدن میکرد.

کم کم فضا عوض میشد و در میدان دو خودش را در مسابقات دوی سرعت المپیک تصور می کرد.

و با فاصله کمی از نفر اول دنیا، اول می شد و جی غ و داد میکرد اما با احساس سکوت اطرافش، چشمانش را که باز می کرد می دید جمعیت دور او جمع شده و به ه حالش افسوس میخورند!

کل نور سنجی ها و زوایای تابش نور درست بود و بی نقص به نظر می رسید اما یک چیزی درست نبود.

این ویدیو یک مشکل اساسی داشت.

از جایم بلند شدم و به اتاق ادیت رفتم و در را باز کردم، شکیبا و تهرانی هر دو سرشان در سیستم خانم نجفی بود.

گفت م:

-صبر کنید!

هر دو به سمت من برگشتند.

گفت م

-یه مشکلی تو ی این ویدیو هست.

تهرانی دست به سینه شد و گفت:

-دقیقا چه مشکلی؟

شکیب ا گفت:

-سروش جان کل کلیپ بدون مشکل فنی و ایراده. ما افراد با تجربه ای داریم.

کلافه گفتم:

-مشکل این نیست فریبا! تو ی این ویدیو تبعیض جنسیتی وجود داره!

-تهرانی در حالی که سرش را دوباره در سیستم فرو می برد گفت:

-وقتمونو نگیر ین لطفا خانم سروش. کار ادیت از خود فیلم برداری هم بیشتر طول میکشه.

-آقای تهرانی دارم میگم شما تو این فیلم تبعیض علیه حقوق زنان قائل شدی ن و ب ا

انتشار این ویدیو با موج اعتراضات مواجه میشی ن. این مشکل جدی ایه!

خانم نج فی که تا آن موقع ساکت بود گفت:

-چه تبعیضی وجود داره؟

متعجب از این که چطور متوجه نمی شوند گفتم:

-شما ناخود آگاه دارین این حسو به ب یونده القا می کن ین که فقط آقایون میتون ن  
توی

مسابقات المپی ک رتبه کسب کنن. که آقایون نسبت به خانم ها توانایی بیشتری  
دارن.

تهرانی پوزخندی زد و گفت:

-میدونی مشکل شما چیه خانم سروش؟ مشکل از فیلم نیست مشکل شما منم، شما

میخواین به کار من ایراد بگیرین!

از کوره در رفتم و گفتم م:

-معلومه که به کار شما ایراد میگ یرم! من کی گفتم از یه آقا توی ف یلم استفاده کن ید؟

شکیب ا مثلا خواست م یانجی گری کند که با خنده گفت:

-سروش جان دار ی ایراد بنی اسرائیلی میگیری گلم. ک ی به اینجور چیزا توجه میکنه

آخه!

عصبی شدم. وق تی نمی فهم یدیند نباید بحث م ی کردم. نفس عم یقی کشیدم و گفتم م:

-اسم منو از لیست طراحی این فیلم خط بزنی د. تاوان خود خواهی های بقیه رو من نمیدم.

عقب گرد کردم و در را کوبیدم! مطمئن بودم این فیلم برایشان گران تمام می شد. به نظر من یک کسی که حرفه اش تبلیغات باشد مخصوصا کسی که فیلم های تبلیغاتی می سازد باید بیشتر از همه درک کند که چه تاثیری روی مردم می گذارد و پیام ویدیو اش چیست. این که تهرانی یا شک بیا نم یفهمند برایم تعجب آور بود. کیفم را برداشتم و به سمت پارکینگ رفتم.

نیم ساعت دیگر از تایم کاری مانده بود اما من دیگر کشش نداشتم.

مخصوصا بعد از دیدن طهری و توضیح مشکل به او و جواب ابلهانه:

-معلومه که آقایون شانس بیشتری توی رتبه آوردن در مسابقات دارن.

خنده مضحک اش طاقتم را طاق کرد.

ماشین را باز کردم و پشت رل نشستم.

راندن آنهم در ساعات اوج شلوغی توانایی این را به من داده بود که حتی آدم بکشم.

من خودم به تنه ای رکود ایران را در عصبانی ترین کشورهای جهان جا به جام می کردم.

با هر مکافات و بدبختی ای که بود به خانه رسیده ام.



چای ساز را به برق زدم و مقنعه مزخرف را از سرم کشیدم.

کاش میشد تمام آدم های احمق دنیا را جمع کرد یکجا و سوزاند.

نفس عمیقی کشیدم، تنها چیزی که باعث می شد الان کمی آرام تر شوم او بود.

در اتاق را باز کردم، اولین چیزی که توجه را در این اتاق جلب میکرد یک تابلوی

عظیم دومتر در دو متر بود که نقش چشم او را بر خود داشت.

این بوم را آمدند در خانه درست کردند چون همچنین چیزی اصلا وجود نداشت!

روی تنها کاناپه آنجا لم دادم و خیره شدم به چشم های بی شمار آن اتاق.

هر موقع که عص بی می شدم، دلتنگ می شدم، ناراحت می شدم، این اتاق آرامش گاهم بو

د.

گاهی می کشیدمش، گاهی نگاهش می کردم.

هیچ وقت نفهم یدم رنگشان چیست، هیچ وقت نمیتوانم به طور قطع بگویم چشم های

چه رنگی است.

در نگاه اول عس لی است ام ...

دوباره باز گشتم به چند سال پیش. روز هایی طی یک قرار داد ناگفته و نانوشته

تصمیم گرف تیم از هم دوری کنی م.

آن روزها پاتوق من شده بود پشت پنجره، که ش اید از دور بینمش.

گوش هایم همیشه تیز بودند تا شاید چیزی بگوید، و خودم را از نزدیک شدن به دیوار منع می کردم چون اگر نزدی ک می شدم توان ایی نگفتن) جون جدت بیا این مسخره بازی رو تموم کنیم( را در خودم نمی دیدم .

آشفته و پریشان شده بودم، نزدیک اول مهر بود و فقط یک هفته دیگر فرصت استفاد  
ه

از تابستان را داشتم و پدر فکر می کرد آشفستگی ام به خاطر تمام شدن تابستان است. فانتزی های زیادی در ذهنم می بافتم که گاهها بس یار شرم آور بودند و حتی فکر کردن به آنها به گونه هایم حرارت می بخشیدند.

در این چند مدت فهمیدم چقدر دوستش دارم.

دلم تنگه آن موهای خرمایی هس که به هیچ عنوان اجازه نمیداد دستش بزnm .  
غر میزد

-نکن دیوونه سه ساعت حالتشون داده بودم و من دوباره

بهمشان بریزم و با قهقهه بگوی م:

-این پشما که حالت دادن نمیخوان.

فهمیدم چقدر دلم تنگ است با هم تابلو بک شیم و من قلم مویم را با پایین تی شرت ش  
پاک کن م.

که با هم غروب خورشید را از لا به لای درختان مخفی گاه تماشا کن یم.  
که من بگوی م:

-خیلی تنهام هامون و او

بگوید

-بودی! دیگه تا زنده ام نم یذارم.

فهمیدم چقدر دلم می خواهد دوباره دست هایش در خواب راه صورتم را طی کنند.

فهمیدم چقدر در نبودش تنها هستم که چقدر به قول این خز و خیل ها جهانم بی ا و الف

ندارد!

فهمیدم بدون او در این گوشه از این جهان بی گوشه خواهم مرد.

که اگر یک روز دیگه در بی خبری بمانم با ذکر گور پدر غرور حتما به دیدنش خواهم رفت

اما اوضاع همین طور نماند و پدر در آن روز نحس و کسل کننده خبر خوبی را به من داد.

قرار بود به مدت شش روز و تا آخر شهریور به شمال برویم.

پدر این خبر را به من داد و گفت وسایلم را جمع کنم چون فردا صبح زود حرکت است.

و ضمیمه کرد که امیدوار است با این مسافرت کمی از آشفتگی ام کاسته شود و ب

آمادگی بیشتری به پیشواز مدرسه بروم.

وقتی از او پرسیدم کجا قرار است این چند روز را بمانیم گفت ما و خانواده سپهری

و خانواده شکیبا قرار است در ویلا ی جواهر ده آقایی سپهری که در اعماق جنگل

بود اسکان پیدا کنی م.

و من در دل گفتم با او حتی کویر هم بروم خوب است چه رسد به جنگل های بارانی و

سبز مازندران.

این سفر برای من یک سفر معمولی نبود، من بعد از چند روز قرار بود ببینم اش!

در این مدت هامون بدنم کم شده بود و دلم تُوَن صدایش را میخواست، سنجینی نگاهش

،

عطر دیوانه کننده اش، دلم حس کردن حضورش را میخواست.

از شوق تا صبح نخوابیدم و با استرس ساک کوچکی بستم.

نمی دانستم فردا که قرار است بعد از چند روز ببینم اش چگونه رفتار کنم.

آنقدر در استرس و اضطراب بیدار ماندم تا پدر در اتاق را باز کرد و گفت:

- دار یم راه میوف ت یم بابا. تا ده دقیقه دیگه پایین باش.

و رفت و من متوجه شدم که پتانسیل اینکه قرن ها بخوابم را دارم شب بیداری ها کار دستم داده بودند.

آنقدر خسته بودم که حس میکردم با غلتک از رویم چند بار رد شده اند به همین دل یل زود تر از بقیه و وقتی که پدر داشت وسایل را در صندوق عقب ماشین جا می داد سوار ماشین شدم و مبارزه ام سنگی نی چشم هایم با شکست مواجه شد و نفهمیدم کی به خواب رفتم.

در حال حاضر می دانستم که خواب هستم، اما در خواب معذب بودم.

انگار که حسی مرا وادار می کرد چشم هایم را باز کن م.

روی صندلی عقب ماشین با فلاکت تمام در حالی که سرم به کناری افتاده بود و درد می کرد خوابیده بودم.

سنگین ی نگاه، هرم نفس هایی روی صورتم و رایحه بی نظیری را حس میکردم ام آنقدر خوابم می آمد که اهمیتی به هیچ چیزی ندهم و برای چند دقیقه جوری بخوابم انگار که مرده ام. مطمئنا آن فرد تا وقتی که من از خواب بیدار شوم زنده می ماند. البته این حس مال قبل از این بود که دستی نرم و مخمل وار موهایم را به کناری بزند.

فورا چشم هایم را گشودم و چند بار به هم زدم.

صورت هامون با فاصله چند میل ی متری دقیقا جل و ی صورتم بود!

ضربان قلبم خوابم را کامل پران د.

لبخندی به صورت متعجبم زد و گفت:

-پاشو خوابالو. همه رفتن صبحانه بخورن.

او دقیقا رو به روی من بود؟

گور پدرن یازهای بدن و صبحانه و تمام وعده های غذایی!

هنوز کامل لود نشده بودم!

-هامون؟

یک تکه از موهای تیره و رهایم را که از شال سرکشانه بیرون زده بود را دور

انگشتش پیچید ، لبخند زد پیچ پیچ وار گفت:

-اره هامون!

لعنت! علت تمام بی حس و حالی و کرختی روزهای اخیرم صاف رو به رویم بود،

زل زده بود با آن چشم های لعن تی اش به چشم هایم و به شکل لعنتی واری مویم  
را دور انگشتش م ی پیچاند!

نتوانستم مقاومت کنم، اصلا از همان بچگی سست عنصر و مزخرف بودم.

دست هایم را دور تنش پیچاندم و سرم را به شانه اش تکیه دادم و با عجز گفتم:

-وای هامون!

بی حرکت ماند، احتمالا تعجب کرده بود گفتم:

-

جانم

گفتم

م

-نرو دیگه هیچ وقت.

تک خنده ای زد و گفتم -

لازم بود، لازمه!

گفتم م

-از ملزومات متنفرم!

نچی کرد گفت بعضی دست خودت نیست که بگی لازمه یا نه .

چقدر حس جال بی از این حرفش گرفتم ،یک رابطه پنهانی، حسی ک بقیه نباید می دیدند.

گل رزی که باید در محفظه شیشه ای نگه داری می ش د

من به پدر گفته بودم با او دوستم و بعضی از ساعت های روزم را با او می گذران م.

پدر لازم نبود از جزئیات و اینکه این بعضی ساعت ها چه قسمت عظیمی از روزهای م

را شامل می شود، بداند!

و پدر هیچ چیز نگفته بود، فقط گفته بود:

-عاقل تر از اونی هستی که بخوام چیزی در این باره بهت بگ م.

بی چاره پدر نم یدانست عقل الان حکم میکند انقدر نفس گرمم را به گردنش ندمم ام ا

دل حکم میکند یکم کرم ریختن به جایی بر نمی خورد و در نظر من دل ارجعیت دارد!

دنبال می کردم گفت م:

-ببینه! مگه چیکار میک نیم ؟

و باش یطنت به چشم هایش خیره شد م.

طی یک حرکت ناگهانی مرا به کنار ی زد و گفت:



-پاشو جمعش کن بابا. بی ا صبحانه بخور!

و در ماشین را باز کرد و رفت.

لبخند زدم، کم ی از دل تنگی ام رفع شده بود.

برای صبحانه نرفتم اشتهایم به هم ریخته بود و میلیم به هیچ چی زی نمی کشید اما ب ا

عصبانی ت امد و لقمه مزخرف و بد طعم کره و عسل را به دستم داد و رفت.

در شرایطی که حتی پدر هم فراموشم کرده بود او به فکرم بود و چقدر دیوانه ترم

میکرد حمایت هایش، نگاه های دلدار ی دهنده اش وقتی سمیه از افتخارات نیاز پ یش

خانواده اش می گفت، نگاه های معنا دارمان وق تی همه دور هم جمع بودیم و خنده های

پنهانی ما ن.

چقدر خوشحالم که او هست، که میفهمد مرا، که به قول بـِـلا سوان، برایش یک کتاب

گشوده هستم.

پدر را دیدم که از دور دست دور شانه سمیه انداخته بود و هر دو درحالی می خن

دیدند

به ماشین نزدیک می شدند و نیاز هم دقیق ا پشت سرشان با انزجار به ماشین نگاه می

کرد.

می دانستم چقدر از این که کنار من باشد متنفر است.

پدر در حال راه رفتن خم شد و سر مزین به شال گران قیمت سم به را بوسی د.  
چیزی که باعث می شد از حسادت نمیرم آن تره موی فر شده کنار صورتم بود ،  
همان که آلوده به دست هایش بود!

چند روز از جریان ویدیو ای که ساخته بودند م ی گذشت و من در حالی که یک  
ارنجم روی میز بود و چانه ام را به دستم تکیه داده بودم پوزخند زنان به حال و روز  
آشفته همکارانم خیره شده بودم که هر کدام تلفن به دست کارشان را توجیه می کردن د و  
جواب پس می دادند.

هر از گاهی تهرانی که وسط اتاق رژه می رفت و ای نستاگرام را چک می کرد، ب ر  
می گشت و چشم غره ای به من می رفت که من ابرویی برایش بالا می انداختم و  
نگاه ی پیروز مندانه نثارش م ی کردم.

دقیقا همان چی زی که من پیش بینی کرده بودم!

هشتک نه به تب عیض جنس یتی!

چیزی بود که به محض پخش تبل یغ در تلویون به راه افتاد و از امروز صبح خوره  
شده بود و به جان کل شرکت افتاده بود!

مرکز توییخ ها و شکایت ها هم طبقه ما بود.

کارخانه ای هم که ما تردمیلش را تبلیغ کرده بودیم شکایت سن گی نی از شرکت کرده بود و طاهری از صبح اینجا مشغول باز خواست ما بود.

حس بی نظیری از اینکه داشتند توییخ می شدند داشتم، عجیب و کمی وحشیانه بود ولی واقعا حس جالبی داشت م.

من به آنها اخطار داده بودم و گفته بودم که اسمم را از لیست طراحان خط بزنند، ولی باز هم جدی نگرفته بودند پس از حس زیبایم عذاب وجدان نداشتم م.

خم شدم و از فلاکس کوچکی که هر روز با خودم می آوردم چای ریختم و ریکلس

در حالی که به صندلی ام تکیه داده بودم فوت کردم که شکیبیا تلفن را قطع کرد و رو به من گفت:

-خوب راحتیا!

گفت م:

-اره عزیزم، چایی می خوری برات بریزم؟

-نه گلم، شما بخوری انگار ما خوردیم.

تهرانی داد کشید:

-تمومش کنی! شیش هزار نفر این هشتک مزخرفو استفاده کردن.

سلطانی گفت:

-چقدر خوشحالم که الان آمار اینستا رو دار ی چک می ک نی و از توپیتر بی خبر ی!

شکیب ا گفت:

-شکایتو چیکار کنیم ؟ نجفی

نچی کرد و گفت:

-طاهر ی گفته همشو ما باید پرداخت کن یم!

در حالی که شاهد این آشفته بازار بودم راه حلی به ذهنم رس ی د رو کردم به آنها که از

صبح سع ی کرده بوند مرا نادیده بگیرند و گفتم:

-من یه راه حلی دارم

همه به من نگاه کردند و من رو به تهرانی گفتم م:

-طراح اصلی شما بود ی!

عبوس جواب داد :

-خب؟

توی یه کلیپ شصت ثانیه ای از مردم و جامعه زنان عذر خواهی میک نی و چهار ت  
|

شعار نه به تبع یض علیه حقوق زنان م ید ی و می گی که کارت عم دی نبوده و اص لا  
چنین قصد ی نداشتی و من ازت فیلم میگیرم و ت و ی اینستاگرام و توییتر شیر  
میکنم!

لبخند از خود راضی ای زد و گفت:

-محاله!

رو به جمع با پوزخند گفتم:

-پس همونطور که جزء طراحا نیستم پس شکایت و هزینش هم شامل حال من  
نمیشه!

سلطانی پوفی کشید و تلفن را گذاشت و گفت:

-آه! دکمه غلط کردم این فیلم کجاشه؟ رویه

سلطانی گفتم:

-دقیقا همی نیه که من گفتم! دکمه دست جناب تهرانیه!

تهرانی موبایلش را کنار گذاشت و گفت:

-دکمه هاتون رو پیش خودتون نگه دارید خانوم سروش! از این راه حلا برای خودتون استفاده کن ین. آه

-بلند شدم و با خون سردی گفتم:

-اونی که این افتضاحو به بار آورده من نیستم.

-ایده مال شما بوده

-من نگفته بودم از مدل آقا استفاده کن ید!

-شما اصلا هیچی نگفته بودین. من دق یقا از کجا باید میدونستم که ممکنه همچین چیز مزخرفی پیش ب یاد

-مزخرف نیست آقای تهرانی!

داد کشید:

-این هشتکا و وصله ها به من نمیچسبه خانوم سروش! تمام این آتیشا از گور شما بلند میشه.

طاهری در را باز کرد و گفت:

-چه خبر تونه؟ همین الان مدیر عامل اون شرکت اینجا بود آبرومونو بردید!

نجفی پرسید:

-چی شد؟

طاهری نه گذاشت و نه برداشت، صاف گف ت:

-رسم ازمون شکایت شده!

نجفی نزدیک بود به گریه بیوفت د.

سلطانی گفت:

-اما این هشتکا به نفعشون شده و شرکت و محصول جدیدشون شناخته تر شده.

دقیق ا چه مرگشونه؟

طاهری کلا آدم رک و مسخره ای بود.

این خبر را نباید یک دفعه می داد مثلا اول باید م یگفت مرگشان تصادف کرده و در

بیمارستان است! اما از آنجایی ذره شعور در او نبود گف ت:

اونها هم شکای ت کردن و هم خواستار عذر خواهی و در آخر اخراج طراح اصلی شدن!

ناگهان همه جا سکوت شد. خبر شوکه کننده ای بود!

سکوت را خود طاهری شکست و گف ت:

-تهرانی. من از قبل با حساب دار ی هماهنگ کردم. منتظر تن!

اوپس!

تهرانی چنان نگاهم می کرد که خودم را ی ک ماتادور ناشی با یک پارچه قرمز رنگ فرض کردم.

خشمگین گف ت:

-طراح اصلی خانوم سروش بودن.

طاهر ی هم بهترین نحو ممکن جوابش را داد و گفت:

-خانم سروش همه چیزو برای من توضیح دادن آقای تهرانی. وقتمونو نگیرید لطفا.

تهرانی که نزدیک بود به گریه بیوفتد با لحن حق به جانب و صدای بم شده اش در

حالی که یک انگشتش را جلوی صورت طاهر ی تکان می داد گفت:

-لیاقتتون یکی مثل همین خانمه که معلوم نیست ت چه سر و سری با مسئولی ن شرکت ت

داشته که به محض ورود آوردنش اینجا! منی که چند سال سابقه دارمو اخراج میک نی

د

تا یه تازه واردو بیارید جای من لیاقتتون هم ینه جناب طاهر ی! من بلافاصله تو

شرکت رق یتون مشغول کارم ی شم و اون موقس که از کارتون پشیمون می ش

ید.

و سپس ح تی یک لحظه هم مکث نکرد، با تنه محکمی به طاهر ی از قاب در رد شد.



همه شوکه به رفتنش نگاه می کردیم!

اخراج ی ک نفر که چندین سال سرپرست این بخش بود انقدر ساده بود؟ جدا؟

چند ثانیه طول کشیده بود؟ طاهر

ی گفت:

-و شما خانم سروش.

متعجب برگشتم سمت طاهر ی و گفت م:

-

من؟

گف

ت:

-بله شما! یه سر فورا بیاید اتاق من. کار مهمی پ یش اومده.

و رفت!

چه کار ی مهمی می توانست با من داشته باشد؟ از این که مرا هم مانند تهرانی ب ا

فلاکت و خاری اخراج کند ابایی نداشتم.

پس در جواب نگاه های متعجب همه شان ای بالا انداختم و اعلام بی اطلاعی کردم  
و به دنبال طاهری راه افتادم

پشت سرش وارد آسانسور شدم و به صورت بی تفاوتش نگاه کردم.  
چشم هایی مات

و قهوه ای رنگ داشت و سر کم مو! بدون حتی ذره ای اخم.

ککش هم نمی گزید که یکی از قدیمی ترین کارکنانش را اخراج کرده بود.

آهنگ ملایم آسانسور بلاخره قطع شد و وارد دفترش شدیم.

منتظر بودم بگویند بنشینم ولی پشت میزش رفت و متفکر خیره ام شد.

ابرویی بالا انداختم و دستی به ته ریشش کشید

انگار خیال ندلشت مرا به نشستن دعوت کند. زیر نگاهش هیچ حسی نداشتم ولی او

واقعا عجیب به من خیره شده بود.

گفت م:

-مشکلی پیش اومده؟

دستش را به چانه اش تکیه داد و بدتر از قبل نگاهم کرد و گفت:

-نه من فقط به دستور ساده از م دیر عامل گرفت م.

می خواستم مودبانه بگویم پس چه مرگتونه؟ اما جلوی خودم را گرفتم و گفتم:

-پس مشکل چیه؟

-اون دستور ساده خیلی چیز غیر ممکن و محالیه! اتفاق نادری هست.

ساقی اش که بود؟ عصبی شدم و گفتم:

-اون کار فوری که گفتم رو نم یخواید بهم بگید؟ یک دفعه

بدون مقدمه گفتم:

-می دونی خانم سروش ما مدیر عامل این شرکت رو تا حالا ندیدیم!

ایشون با یک

اسم مستعار فعالیت می کنند!

خب این چه ربطی به من داشت؟ مدیر عامل انزوا طلب این شرکت برود به جهنم اصلا!

طاهری در ادامه گفت:

هیچ احد الناسی تا حالا پاش به طبقه آخر شرکت باز نشده و هیچ کسی نمی دونه اون

تو چیه چون قوانین سختی برایش گذاشت.

کسی حتی سع ی نکرده اون جا رو کشف کنه.

مدیر عامل هر روز اون جاست ول ی دری که ازش رفت و آمد میکنه کلا یه جای دیگست.

کفر ی شدم و گفتم:

-ای بابا آقای طاهر ی. زندگی شخصی مدیر عامل به من ربطی نداره منو واسه چ ی کشوندین اینجا؟

انقدر با تفکر به من خیره شده بود که اصلا اهمیت ی به لحن تدم نداد و ناراحت نشد فقط زیر لبی با خود تکرار کرد:

-ینی باهات چیکار داره؟

متعجب گفت م:

-

جانم!؟

گفت:

-اقای رئیس همین یک ساعت پ یش به من زنگ زدن و خواستن که شما برید طبق ه آخر.

و خودش هم از غیر واقعی بودن حرفش تعجب کرد.

ها؟ آن مردک منزوی و گوشه گیر چه کاری می توانست با منی که دو هفته هم از مدت استخدامم نمی گذشت داشته باشد؟ طاهری گفت:

-پاشید خانوم سروش، ای شون گفتن که سریعا بری د و به کسی اطلاع ندید که ایشونو می بی نید.

چرا باید قبول می کردم کسی که آنها تا به حال ندیده بودند را بب ینم؟ کسی که انقدر

مرموز و مجهول الهویه بود؟ همین سوال را از طاهری چ پرسیدم که گفت:

-مدیر عامل شرکت مرد محترم ی هستند. ایشون فوق العاده مسؤل یت پذیرن اصلا شک نک ین!

متفکر و با ابرویی بالا افتاده گفت م:

-این که دلیل نمیشه.

و طاهری به سادگی و با لبخند در حالی که به صندلی اش تکیه می داد گفت:

-خانم سروش شما اگر تونستید به کنجکاو ی تون غلبه ک نید نرید! این که اصلا دو دوتا نمیخواد.

راست می گفت. توانسته بود مرا هم راجب ان طبقه کوفتی کنجکاو کند. برای این

که بدانم چه کسی یا چه چیزی آن جاست جان میدادم!

جالب ترین نظریه ام این بود که مدیر عامل اصلا آدم نیست و یک کامپوتر بزرگ و مرکزیت!

طاهری که مرا دو به شک دید با لبخند گفت:

-آسانسوری که شما ازش اومدید دکمه طبقه دهش کار نم یکنه.

نمادین اونجاست!

آسانسوری که شمارو به اون طبقه میبره آسانسور وسایله.

بدون هیچ حرفی عقب گرد کردم و به سمت دری که میدانستم مخصوص حمل و نقل

وسایل است رفتم، دکمه اش را زدم و منتظر شدم بالا ب یاید.

سوار شدم و هی ن زدن دکمه با خودم فکر کردم؛ مردک مریض! چرا مثل بیچه آدم

نمی نشیند و از تخت پادشاهی اش لذت نمی برد؟ مگر کم کسی بود؟ حس عجیبی داشتم و سنگینی نگاهی را از گوشه آسانسور دقیقاً همان جا که دوربین

مدار بسته تعبیه شده بود حس می کردم.

در آسانسور رو به یک راهرو که به سمت چپ می رفت باز می شد.

لامپ های حرارتی با باز شدن کامل درب آسانسور روشن شدن د.

سرم را بالا بردم تا از اتاق بیرون بیایم که چشمم به چیزی افتاد که باعث شد تقریباً

بمیرم...

امکان نداشت!

ماشین زمان مرا به چند سال گذشته برد.

روز آخر مسافرتان بود و اول مهر! قرار بود شب ساعت هفت راه بیوفتی م.

حالم گرفته بود، مسافرت خیلی خوبی داشتیم و من از برگشتن ناراحت بودم.

نشسته بودم و خاطرات را مرور می کردم.

از همان دقیقه که در ویلا ی خانواده سپهری مستقر شدیم و من و پناه و نیاز را در

یک اتاق گذاشتند مطمئن بودم که هرگز پام به آن اتاق باز نخواهد شد و نشد.

صبح ها تا شب اطراف ویلا بودم و کوله ام به پشتم بود و شب ها...

اصلاً من و هامون همیشه باید سوراخ اختصاصی خودمان را هر جا که می رویم داشته باشیم!

اینجا هم اتاق سه در چهار روی بام ویلا قرار گاه مان بود.

شب ها در حالی که روی کانپه پر از گرد خاک، رو به روی پنجره ستاره ها را

تماشا می کردیم و حرف می زدیم در کنارش به خواب می رفتم.

روز ها برای صبحانه زود تر از همه بلند می شدم تا متوجه نشوند که دیشب در طبقه بالا خوابیده ام و بعد از آن دوباره پیش هامون می رفتم و ب ق یه روز با او به قدم زدن در جنگل و کشیدن اسک یس های یک دفعه ای و عکاسی با دوربین او می پرداختم.

صبح ها یکی از آقایان مسئول می شد تا خانم ها را به خرید ببرد و من ه بیچ وقت با آنها همراه نمی شدم.

عصر ها همه با هم کنار ساحل می رفتند و من باز هم با آنها همراه نمی شدم!

پدر که می دانست با هامونم و ب قیه هم برایشان مهم نبود.

الآن هم همه رفته بودند تا روز آخری حسابی شهر را بگردند و من غمباد گرفت ه

منتظر بودم تا او فیلمی را از ارشیوش پیدا کند و ببی نی م.

آه عمیقی کشیدم

پدر واقعا مرا از یاد برده بود، او اصلا به فکر من نبود و با دختر و همسر عزیزش

و دوستان خوش مشرب اش در حال قدم زدن و خرید و بگو بخند بود.

اگر هامون در ای ن سفر همراه من نبود افسردگی می گرفتم چه خوب که او بود و

نبود پدر را جبران می کرد.



می ترسیدم از روزی که او هم مرا بگذارد و برود و من سینه خیز به دنبال شکست ه  
ها تکه های خرد شده ام در دنیای تاریکی که او تنها نقطه نورانی اش بود، بگردم.  
در این افکار بودم که دستش شانه ام را لمس کرد و کنار گوشم گفت:

-وقتشه!

به سمتش برگشتم که ای کاش بر نمی گشتم! لبهایم با گونه اش برخورد و عطرش  
دیوانه ترم کرد.

بعد از چند ثانیه به خودم آمدم و گفتم:

-وقت چی؟

نفس عمیقی کشید و گفتم:

هومن داره با پناه خانوم م یاد اینجا. زود تر باید بریم پشت بو م.

فورا بلند شدم. این سفر هنوز تمام نشده بود، هنوز بهترین قسمت سفر مانده بود.

گفتم:

-فکر می کردم هومن بی خیال شده.

در حالی که دوربین را دور گردنش می انداخت گفتم:

-منتظر فرصت بوده. الانم پناه خانوم مثل اینکه می خواستن بیان زود تر از همه دوش بگیرن هومنم از فرصت استفاده کرده و گفته می رسونتش. بیا بریم اتاق من ، باید آرشیو و تخته شاسی و سه پ ایه و اوووووو کلی چیز باید بیاریم. عجله کن.

اتاقش را قبلا دی ده بودم، این ویلا دقیقا وسط جنگل های جواهرده قرار داشت و بسیار زیبا بود اما اتاق او یک پنجره بزرگ رو به جنگل سبز بیرون داشت که بهترین ویو را بین تمام اتاق ها را دارا بود.

اتاق هومن اتاقی بود که نیاز و پناه در آن مستقر بودند و اصلا نمی دانستم چه شکلی است.

وارد اتاق شدم و او بلافاصله از کمد دیوار ی سفید اتاقش سه پایه را به دستم داد و گف ت:

-اینو ببر پشت بوم!

برگشتم بروم که گف ت:

صب کن! کلیدا زیر پادری جلوی درن!

داشتم دوباره م ی رفتم که گف ت:

-نه نه صبر ک ن

کلافه برگشتم که دوربین را هم به گردنم انداخت و گفت:

-اینم ببر!

گفت م:

-می خوای یه چ یزیم با پاهام شوت کنم و ببرم؟ در حال

درآوردن آرشیو بزرگش گفت:

-برو وقت نداریم.

با هر فلاک تی که بود در را باز کردم و سه پایه را جایی دور از دید پشت یک سکوی

کوتاه قرار دادم. طبق محاسباتم تا چند دقیقه دیگر که می رسیدن د آفتاب تقریبا

غروب

می کرد و اینجا کاملا در سایه قرار می گرف ت.

او هم آمد و مشغول گذاشتن شاسی روی سه پایه شد.

بام اینجا زیبا ترین جای دنیا بود. بدون حتی ذره ای شک این رام ی گفت م.

یک طرف بام درخت ها به بالای کوه و قله می رفتند و یک طرف بام پرتگاه سنگ ی

بسیار زیبایی بود و آبشار کوچکی از آن به پایین می ریخت و هر وقت می خواست م

خم شوم و مسی ر آبشار را بب ینم هامون نمی گذاشت و کوتاه بودن حفاظ را بهانه می کرد.

اما به هر حال صدای زیبایی داشت و قطرات رطوبت معلق در هوا همیشه رنگی ن کمان باریک و دلربایی را درست می کردند.

بادی که می وزید کاملاً پاییزی و دل نواز بود اما برای منی که فقط یک بیلرسوت لی پاره پوره پوشیده بودم با یک لایپراهن زیرش سوز سردی بود.

موهایم را از دو طرف بافته بودم و چتری های کوتاهم در دست باد می رق صیدن د. هامون دستم را کشید و پشت سکو برد و گف ت:

-اومدن. بلافاصله وقتی که من گفتم ازشون عکس بگیر. بعدش معطل نکن و بی ا لعنتی رو با یه A کمک من، نهایتاً حرفاشون یه ربع طول می کشه و ما باید این ۲ فیگور عاشقانه تو ربع ساعت پرک نیم.

سری تکان دادم. آنها کمی آن طرف تر ما ایستاده بودند هومن صاف به چشم های پناه زل زده بود و پناه به زمین خیره شده بود.

شال پناه از دو طرف آزاد و رها بود و طره ای از موهای بلندش در دست باد بودند. مانتوی بلندش هم پشت سرش تکان می خورد و موهای هومن هم پریشان شده بود.

باد فضا را رمان ت یک تر کرده بود.

ناگهان هومن ی کی از دستهای پناه را گرفت و روی قلبش گذاشت بلافاصله هومن گفت:

\_الان

چند عکس مختلف از فیگورشان گرفتم و دوربی ن را خاموش کردم و فوراً کنارش جا گرفتم.

مداد اچ بی را با عجله برداشته و شروع به کشیدن تناسبات اسکل تی فیگور هومن کردم. او هم مشغول کشیدن انتهای مانتوی پناه بود.

هر دو در سکوت مشغول کشیدن بودیم من با دست چپ و او با دست راست که ناگهان فاصله ب بین انگشت هایم با انگشت هایش پر شد.

دست راستم را با دست چپش گرفته بود!

وقت اینکه احساساتی شوم و به پروانه های دلم بال و پر بدهم را نداشت م.

تمام تمرکز روی قسمت آخر موهای هومن بود و او روی بکگراند کار می کرد.

وقتی که آخرین هاشور را به پیراهن هومن زدم بلاخره تمام شد و هر دو دست از کشیدن برداشتیم.

نگاهمان به نقاشی و مدل جلوی رویمان بود که کم تر از ده دقیقه تمامش کرده بودیم.

هامون در حالی که لبخند می زد و خیره به طرح بود گفت:

-کار هیچ کسو جز تو قبول ندارم!

لبخندی زد و خیره به منظره رو به رویم شدم، منظره ای که به شدت خصوصیت بود اما من به خودم اجازه می دادم نگاه کنم.

نگاه هومن منتظر به پناه دوخته شده بود و دو دو می زد و پناه همچنان خیره به زمینی بود.

هومن چیزی گفت که بلاخره طلسم نگاه پناه شکسته شد و خیره اش شد.

چند لحظه نگاهش کرد و سپس سرش را آرام تکان داد و سپس عقب گرد کرد و رفت.

لبخند روی لبهایم نشست.

پناه جوابش را به او داده بود!

چشم بستم و به خود لرزیدم!

نمی دانم فکر کرد از سرما لرزیده ام یا چه که آن حرکت را انجام داد و باعث شد

من برای چند لحظه بمیرم!! احساسی که داشتم غیر قابل تو صیف بود آن لحظه ها توانایی این را داشتم که تا خود خورشید که دقیقاً مقابلمان رفته رفته رو به زوال بود پرواز کنم. او هم حال مرا داشت، به خوبی حسش می کردم.

بی قرار لب زدم:

-بیا بگیمش و از شرش راحت شیم!

خنده اش گرفت گفت :

-نمی خواد بگی! منم دوست دارم!

نفس کم آورده بودم.

ناگهان متوجه شدم دلم نمی خواهد از این راه رو پیچم.

خواستم عقب گرد کنم که متوجه در بسته آسانسور شدم.

آنقدر گریج بودم که حتی نمی دانستم دکمه اش کجاست.

مستاصل به گریه افتادم و همانجا تکیه به در آسانسور نشستم.

او رفته بود، مرا با یک دنیا پاییز تنها گذاشته بود، رفته بود تا به من ثابت کند ه

روز من مهر است هر شبم آذر، تا ثابت کند می تواند بهار سر سبز قلم را زمستان کند.

مرا با یک گردن بند لعنتی که هر شب طناب دارم می شد، با یک عالم نقاشی تکراری رها کرده بود.

هفت سال در یک جهنم سرد سوختم و از درون یخ زدم.

شب ها ترک خوردم و روز ها بند زده شدم.

چرا باید روز هایی که رو به بهبودم، که دارم از لجن و کثافت زندگی ام بیرون می

آیم، دقیقا این اتفاق بیوفتد؟

مگر قول نداده بود دیگر حتی سایه اش را هم نخواهم دید، مگر نگفته بود دارند برای

همیشه می روند؟

پس چرا الآن داشت مرا به روز های نفرین شده گذشته ام می کشاند؟ صدای گریه ام بلند

تر از همیشه بود. نمیخواستم ببینمش، اگر می دیدمش دیگر نمی

توانستم این دنیای لعنتی را بی او تحمل کنم، لعنت به تمام قوانین دنیا.

می دیدمش که چه شود؟

که یادم بیوفتد ب اید در حسرتش تا آخر عمر بمیرم؟ که یادم بیوفتد آسمان هم که ب

ه

زمین بیاید من او ما نمی شویم؟

که دو باره یاد آوری شود هر ثانیه بهشت بازو هایش تا سال ها دنیایم را جهنم می



کند؟ نمی

خواستم!

من تازه داشتم دوباره رنگ های زندگی را می دیدم، تازه توانسته بودم به زندگی لبخند بزنم، لعن تی چرا نمی فهم ید با کار کردن باعث میشود کثافت زندگیم را از یاد

ببرم؟

چرا میخواست ای ن را از من ب گیرد؟

تکیه به زانوهایم با بی چارگی هق هق دردناکی سر دادم.

دعا دعا می کردم پیدایش نشود، که از صدای گریه هایم بفهمد دیدار دوباره اش را نمی خواهم.

عطرش اما در بی نی ام پیچید، صدای قدم های آرامش هم.

لعنت.

گریه ام قطع شد. خدایا بگیر، جانم را بگیر قبل از اینکه خودم با بی رحمی دست به کار شوم!

نمی شد، داشت آرام آرام نزدی ک تر می شد. سرم را بالا نیاوردم، چرا که بالا آوردن

سرم ویرانی ام بود، نگاهش آواری بود که روی دلم خراب می شد.

مقابل م رسید، گریه ام کامل قطع شده بود و فقط بو می کش یدم، رایحه تنش همان  
عطر

لعنتی و نفرین شده سابق بود، همان مخدری که بعد از هفت سال هنوز ترکش نکرده  
بودم.

مقابل م نشست!

لعنت!

کاش حرف نزنم، کاش بعد از هفت سال لال شده باشم، کاش بدانم اعجاز صدایش را  
تاب نخواهم آورد.

اما صد افسوس...

-پاییز؟

دلم فریاد زد می زد جان دل پاییز! پاییزت به فدایت.

اما این ها در دلم باقی ماند، به زبانم نرسید چون هق هق دردناکم نمی گذاشت.

نفس کم آورده بودم، صدایش مردانه و بم تر شده بود.

می لرزید! صدایش را می گوی م.

من اما همچنان سرم پایین روی زانویم بود. وای اگر می دیدمش، وای اگر چشمهایش را می دیدم دیگر امیدی به ادامه حیاتم نبود، حسرت آنقدر مرا می سوزاند تا بمیرم، به مرگ طبیعی به غیر طبعی ترین شکل ممکن بمیرم!

زمزمه آرامش نفسم را برید:

-گریه نکن عمر من.

آخ خدایا. چقدر دلم برایش تنگ شده بود، چقدر دلم می خواست آن هفت سال لعنتی فقط یک ثانیه صدایش را می شنیدم.

که فقط یک بار دیگر صدایم بزند پاییزم، و من آن میم مالکیت را بر سر دنیا فریاد بزنم که آهای دن یا! پاییزش هستم، می شنوی؟ پاییز او! اینقدر نرنجان مرا. سرم را بلند نکردم، تکیه ام به دیوار بود

. او با دست هایش تکه به تکه شکستگی های قلبم را بند زده بود.

اشک هایم پشت سر هم از یک دیگر سبقت می گرفتند.

سرم را بالا گرفت، چشم هایم را بستم، وای اگر می دیدمش!

با هر دو دستش دو طرف صورتم را گرفت و شصت دستش مهمان مژه های خی س و  
بی آرایشم شد.

با لحن درد ناک ی گف ت:

-آخ! نگام کن پاییز. محرومم نکن از دیازپام چشمات!

دیگر نمی توانستم، سد مقاوتم دیگر مقاوم نبود، اختیار چشم های م دیگر با خودم  
نبودند؛ باز شدن د.

دیدمش!

نفسم بند رفت. قلبم نزد.

دم ها بدون بازدم ماندند، سلول هایی که اکسیژن می رساندند، متوقف شدند. بطن  
ها،

دریچه میترال، دهلیز ها سیاه رگ ها و سرخ رگ هایم از کار افتادند.

دنیا مقابل چشم هایم سیاه شد و نقطه های برفک مانند ی جلوی چشم هایم به رقص  
در آمدند.

خودش بود، با همان چشم ها.

همان ها که هفت سال بزرگ و کوچک مهمان بوم ها آویزان دیوار بودند.

دیدن دوباره شان داشت جانم را می گرفت.

او هم نفس کم آورده بود انگار که پیشانی اش را تکیه تکیه به شانه ام داد و لب زد:

-لعنت بهت پایبی ز. هم دردی و هم درمون!

چشمه اشکم که لحظه دیدنش خشک شده بود دوباره جوش ید، چشمه ای که سرچشمه اش قلب متوقف شده ام بود.

با هر قطره آرام آرام راه نفسم باز شد، ورود اکسیژن را به ریه و رگ هایم حس م ی کردم.

کم کم قلبم ضربان گرفت.

لعنت!

خودش بود، او هامون، حسرت هر شب و روزم بود که به شانه ام ت کیه زده بود.

با همان چشم ه ای مجهول الرنگ! با همان موها ی روشن.

باورم نمی شد کسی که الآن داغ ی نفس هایش را روی ترقوه ام حس میکنم هامون خودم

باشد.

فقط هیكلی تر شده بود و ته ریش گذاشته بود.

ضربان قلبم از حالت طبیعی اش خارج شده بود و تند تر می زد، خیلی تند!

انگار که به تازگی دور کره زمی ن با صد و شصت تا دویده باشم!

کنترل زبانم از اختیارم خارج شده بود، این صدای غمگین مال من نبود!

-هامون؟

سرش را بلند کرد و مثل خودم گفت:

-جان دل هامون.

دوباره لب زدم، انگار که بخوادم به مغزم ثابت کتم بعد از هفت سال انتظار دیوانه

نشده ام، که توهم نیست.

-هامون؟

او هم فهمیده بود که به حق یقی بودنش شک دارم چرا که غم گی ن لبخندی زد گفت:

-جانم؟ خودمم پاییز! اشتباه نمی بینی من همون آدم گذشته ام، هامون تو!

قطره ای اشک با سرعت از چشمم و سپس از چانه ام روی زمین چکید.

-هامون!

کلافه موهایش را چنگ کرد:

-لعنت به من که مسبب اشکاتم. نریز اینارو.

ضربانم خیلی خ یلی تند شده بود، قلبم تاب نیاورد، تیر کشی د.

دستم را روی قلبم گذاشتم، آخ کوتاهی گفتم و خم شدم.

لعنت به او و لعنت به قلب ضعیف من که حضور قوی و پر حسش را تاب نمی آورد.

دوباره قلبم تیر کشید.

دست مشت شده اش روی دیواری که به آن تکیه داده بودم، سر پائینش و چهره

در

همش این را نشان گر این بود که قلب او هم تیر میکشد.

حتی واکنش های بدنمان این را به ما می فهماند که حضور ما کنار یکدیگر درست

نیست، که حضور یکدیگر را تاب نخواهیم آورد.

لعنت به مادر طبیعت و قوانین سراپا مزخرفش!

گور پدر مادر طبیعت و قوانین نفرت انگیزش، من و او با هم به جنگ کلک یهان می

رفتیم، طبیعت چیزی نبود.

ضربان قلبم آرام تر شد و از تیر کشیدن ایستاد.

جایگاهم را پیدا کرده بودم؛ به جایی که به آن مطعلق بودم، که برای من ساخته شده بود  
بازگشته بودم!

صدای هق هقم توسط دستانم داشت خفه می شد.

مقنعه ام را انقدر عقب داد تا از سرم افتاد و نفس عمیقی در موهایم کشید.

همان جالب زد:

-چقدر بدون تو خالی بودم، چقدر هفت سال تموم تو ی خلا زندگی کردم، چقدر پوچ

بودم بی تو پاییز!

هوا نبود، اکسیژن نداشتم تا هفت سال!

نفس عمیقی فرو داد و همزمان با بازدمش گفت:

-نفس واقعی رو باید تو موهای تو کشید!

کاش می شد همین الان مجسمه شویم برای همیشه! بگذارندمان در میدان اصلی

شهر، بگویند ایهاالناس تورا به مقدساتان قسم عاشق نشوید! بی نی د عاقبتش را، بترس

ید

و قلب هایتان را پلمپ کنید!

صدایش آنقدر درد داشت که قلبم دوباره تیر خفی فی بکشد:



-من بعد از تو ه بیچ وقت سرپا نشدم، انقدر بهت فکر کردم که به دفعه دیدم خودمو  
گم کردم! قلبمو جا گذاشتم تو نی نی چشمات، دستامو وابسته کردم به لآختی موهات ،  
چشمامو عادت دادم به شبانه روز تورو دیدن!

فکر کن از آدم هویتشو بگیرن! شخصیتشو، رفتارشو، فکر کن از آدم خودشو بگیرن!  
نگم از هفت سال بدون تو پاییز!

آدمی که فراموشی م یگیر ه کل خاطراتش پاک م یشن، اون میمونه با یه دنیا ی جدید و  
ناشناخته!

بعد تو من برعکس یه آدمی بودم که آلازایمر گرفته.

دنیامو گرفته بودن، من مونده بودم با یه ملیون خاطره!

پاییز من در عرض چند دقیقه میلیون ها سال نوری ازت دور شدم.

درد داشت!

خیلی درد داشت.

نفس عمیق و پر بغضی ک شید و قلبم دوباره درد گرفت، بگذار من هم هیچ نگوی م  
هامون، بهتر است نفهمی هفت سال تمام چه جهنم سردی را بدون تو تحمل کرده ام ،  
نگویم که طرد شدم و تنها ماندم در گوشه این جهان بی گوشه.

-از ی ک هفته پ یش که تو ی ما نیتور دیدمت تا همین الان داشتم با خودم کلنجر می  
رفتم که باهات رو در رو شم یا نه نمیدونم این که الان اینجایی پاداش خداست یا  
مجازاتش!

هیچی نمیدونم پاییز.

ترجیح میدم از دهانه آتش فشان پرتم کنن پایین تا اینکه الان جلو ی روم باشی ولی مال  
من نباشی.

فرو رفتم تو ی یه خواب نفرین شده، هر روز و هر شب میسوزم ولی هرچی دست  
و پا می زنم بیدار نمیشم پاییز.

آخ!

قلبم تیر میکشه!

هیچ وقت آدم ق و ی ای نبودم، تحمل اینهمه سختی کار من نبوده هیچ وقت.

می خواستم چی زی بگویم اما نمیدانستم چه!

جمله "دلم برات تنگ شده بود" چقدر برای این موقع من خوار و کم بود!

حس من از "دلم برات تنگ شده بود" فرا تر بود.

حس من قابل گفتن نبود، سکوت گزینه بهتری بود. از آن هشتگ سه نقطه ها که در

اینستاگرام کپشن زیر پست هایم م یگذاشتم نیا ز بود.

اصلا من بعد از او دلی نداشتم که بخواهد تنگ شود!

-حرف بزن پاییز، از صدات محرومم نک ن.

سرم را از روی سینه اش برداشتم و نگاهش کردم.

شصت دستم ابروهای پر و بلندش که کمی در هم رفته بودند و شکل کلاه الف را به خود گرفته بودند را لمس کرد.

به مژه های بلند و صافش که رس یدم، چشم های ش را بست.

گونه اش، ته ریش و لب های لعنتی اش!

شصت دستم را روی لب پایینی اش کشیدم.

لب زدم:

-عوض شدی!

دستم که روی لبش بود را بوسی د و گف ت:

-وقتی می رفتی م بیست و دو سالم بود. الان در آستانه سی سال گ یم!

ولی تو دقیق ا

همونی، هنوزم انگار از دهه پنجاه اومدی!

با اشک خندیدم.

دوباره سکوت کردم. از همان سکوت ها که یک کتاب حرف داشتند، از همان ها که

سن گین تر از فریادند!

نگاهش کردم، تمام اجزای صورتش را.

زخم کوچک شق یقه اش که همیشه با موهای شرمی پوشانده، فرو رفتگی چانه اش،

ماه گرفتگی گردنش.

او واقعا هامون کودکی هایم بود!

دوباره اشک هایم روان شدند.

بابی چارگی تمام لب زدم:

-باورم نمیشه واقعا خودت باشی هامون!

نچی گفت، اشک هایم را از گونه تم پاک کرد و گفت:

-کاش بفهمی قطره قطره اشکات ذره ذره از عمرم کم میکنه.

دختری که من می شناختم گریه نمیکرد، خود ساخته بود. نریز اشکاتو عمر من.

کاش می شد بگ ویم آن دختر خود ساخته را شکس تی هامون، بعد از رفتنت هر چه که ساخته بود روی سرش آوار شد.

دختری که الان می بی نی دختری نیست که رهایش کردی، آن دختر را با رفتنت در میان گورستان خاطرات ات به خاک سپردی.

آن دختر بعد از تو هر روز و هر شب چمدان کهنه و زهوار در رفته خاطراتت را باز میکند، دانه به دانه مرورشان میکند و غبار را از آنها می زداید تا مبادا فراموش شوند.

آن دختر علایقش، حوصله اش، آرزوهایش، فانتزی ها، هدف هایش، آن دختر کل دنی تیش را پای در چمدانی گذاشته که خاطرات تو را حمل می کن د.

همه این حرف ها خلاصه می شود در جمله:

-دختری که میشناختی رو دیگه حتی خودمم نمیشناسمش!

چند لحظه در چشم های هم خیره شدیم.

می دانستم او هم مثل من و به اندازه من سختی کشیده.

مگر نه این که احساسش میکردم، مگر نه این که هر وقت ناراحت می شد در هر

فاصله که بود من هم ناراحت می شدم؟

وقتی هر دو از احساسات هم باخبر بودیم دیگر احتیاجی به گفتن دوباره دوباره اش نبود.

ترجیح دادم سوالی که از همان ابتدا دیدنش در ذهنم بود را بپرسم:

هامون؟

-جان.

-چی شد که برگشتی؟ اصلا کجا بودی؟

با دستش چتری های کوتاهم را به کنار ی داد و در حالی که لبخند زیبایی روی لبش

بود گفت:

-بیا بریم بشی نی م تا واست تعریف کن م.

سرم را به نشانه تایید تکان دادم. خسته شده بودم قلبم همچنان تیرمی کشی د ولی از

شدتش کاسته شده بود.

دستش را پشتم گذاشت و به دفترش راهنماییم کرد.

اولین چیزی که دیدم میلیارد ها قاب ریز و درشت بود!

اولین بار نبود که این صحنه را می دیدم، ولی باز هم به شکل لعنتی واری عجیب و

تحسین بران گیز بود.

تایپوگرافی های نستعلیق و کوفی.

بعضی از آنها را قبلا دیده بودم ولی بیشترشان را به تازگی کشیده بود.

بی نظیر بود!

زیر لب گفت م:

-خدا ی من! کلا رفتی تو کار نقاشی خط؟

-یه جورایی اره.

نگاه م به دیوارها بود که سراسر آنها را قابها گرفته بودن د.

رنگ تمام قابها یکی بود مثل کارگاهش، ولی همان تابلویی که آن روز پرسیده

بودم چرا فرق دارد و مرا پیچانده بود، همچنان رنگ قابش با بقیه متفاوت بود.

پرسیدم:

-هامون.

با لذت خیره ام شد د -

پیرس عمر هامون.

حتی بعد از این همه سال باز هم از این طور جواب دادنش غرق لذت می شد م.

نفس عمی قی ک شیدم تا حواسم جمع شود

-هیچ وقت بهم نگف تی تو ی اون تابلو چی نوشت ی.

خنده مرموز ی کرد و گفت:

-یه کم اگه دقت میکرد ی می فه مید ی تایپو گرافی اسم خودته! مالون اوای لی بود که

تازه دیوونت شده بودم، همون موقع ها که شده بود ی منبع الهام شعرام،

کارام، اسکیسام، نقاشی خطام؛ به سرم زد بنویسمت!

او هنوز هم خورشید من بود، و من سیاره ای مبهوت و شیدا، درگیر جاذبه اش،

در مدارش همواره در چرخش بودم!

از بالای سرم گفت:

-موهات؟

-با تلخ خندی گفتم:

-به خاطر تو هیچ وقت کوتاهشون نکردم.

سالها آرزوی امروز را داشتم، که به او بگویم به خاطرش هر کاری می کنم. که ه

بگویم در زندگی من او تصمیم گ یرنده اصلیس ت.



عقب رفتم و موهایم را که امروز استثنائاً نبافته بودمشان از زیر مانتویرون کشیدم. مقنعه ام را درآوردم.

موهایم را دم اسبی بالا بسته بودم و تا پایین زانویم با کش موهای رنگارنگ محارشان کرده بودم.

همه کش ها را با یک حرکت در آوردم و موهایم چون آبشار دورم رها شد.

از همان موقع ها عاشق موهای بلندم بود، زمزمه هیچ وقت کوتاهشون نکن هایش ه م یشه در گوشم بود

موهای من، تار به تار، معتاد مخدر دستهایم بودند. معتاد نوازش ها، بافتن ها، شان ه

کردن ها، موهای من وابسته نفس هایش بودند؛ که در آنها نفس بکشد و آنها جانی دوباره بگیرند.

وقتی که رفت، افسرده شدند طاقت نیاوردند، تار به تار دل به دل بیرحم برس دادند!

-هیچی مثل یاد موهاش وقتی کانادا بودم دیوونم نمیکرد پاییز. چیکار کردی باهام؟

من که سرم به کار خودم گرم بود، یه دفعه ای از کجا وسط زندگی م پیدات شد، کی

بهت اجازه داد بیای و بشی کل زندگیم؟ لعنتی برزخ

بعد از تورو چطور می تحمل کنم؟ نفس بلند می از موهایم

کشید.

او زیبا و با احساس حرف میزد ولی چیزی داشت مرا اذیت می کرد.

او چه گفت؟

کانادا بوده؟

نگذاشت حرف بزدم، همانطور که دستهایش ابریشم های پر کلاغی ام را نوازش می کرد  
ادامه داد:

-یه وقتایی حس می کردم پای یز، وقتی گریه می کردی بغض خفم میکرد، وقت ی  
دلتنگ بودی دلتنگ تر از تو می شدم، وقت ی نا امید بودی، کسل بودی، گرفته بو  
دی، منم مثل تو می شدم.

یه وقتایی می زد به سرم با اولین پرواز برگردم و از دور فقط نگات کن م.

یه وقتایی دیوونه می شدم و به زمین و زمان فحش میدادم.

یه وقتایی صدات انقدر تو سرم اگو می شد تا داد بزدم و بخوام سرم و بکوبم تو دیوار.

خاطرات تو انقدر توی روز و قتمو میگرفتن که حتی فرصت نمیکردم بخوام بی عقلی کنم.

تو، توی کانادا تو خونه من یه اتاق مخصوص خودت داری که پر از وسایلیه که من رو  
یاد تو میندازه!

یه وقتایی که بخوام خودمو آزار بدم خودم رو تو اون اتاق حبس می کن م.

پاییز حتی یک ثانیه هم طول نکشید تا بفهمم بدون تو من هیچی نیست م.

حرف هایش و نقاط مشترک ی که داشتیم باز هم نگذاشت به کلمه کانادا فکر نکنم!  
روز هایی که فکر میکردم حداقل با هم در یک قاره نفس می کشی م او در کانادا جایی  
بسیار دور تر از من بود ه.

کانادا ی لعنتی! انتقامم را از تو خواهم گرفت!

آرام گفتم:

-کانادا بود ی؟ چرا اون جا؟

دستم را کشید و به سمت کاناپه بزرگ سفی د وسط دفتر کارش برد!

دفتر ی که هیچ شباه تی به دفتر کار نداشت!

یک اتاق بزرگ بود به وسعت کل زیر بنا ی ساختمان ،یکی از دیوار هاتمام شیشه

بود و کل شهر را از زیر پایت می دید ی و بقیه سرتاسر پر از تابلو!

روی کاناپه نشست

-می دونی پاییز ، بعد از این که از اون خونه رفتی م دیدم تحمل محله جدید خیلی سخته،

جاییه که توش خفه می شدم.

متوجه شده بودم تحمل بابا و مامان هم خیلی سخته!

وقتی نگاهشون می کردم دور همیا ی صمیمی مون یادم می اومد و تویی که همیشه

تو ی اون دور هم یا یه گوشه مظلوم به خانم شروش زل می زد ی!

دنبال کسی میگشتم که حرصمو سرش خالی کنم تا خالی بشم .یه نفر که کیسه بوکسم

باشه و هر چقدر دلم میخواد بکوبمش!

برای همین افتادم دنبال کارای هومن تا تا بفهمم کجا موقتا زندگ ی می کنه!

و پیداش کردم پاییز!

در کمال تعجب پیداش کردم!

یخ کردم!

هومن نفرت انگیز ترین آدم سیاره که نه ولی مقام با لایی در لیس ت من داشت!

با لحن سرد و پر از نفرت ادامه داد:

-خوش و خرم تو ی یه هتل لوکس تو خود تهران پیداشون کردم!

عوضی بدون توجه به گندی که زده بود خوش و خرم عشق و حالشو می کرد.

چند روزی تعقیبش کردم و دنبال یه موقعی ت مناسب گشتم.

بلاخره نصفه شب تو پارک ینگ هتل هومنو یه گوشه گیر انداختم و تا جایی که نف س

داشتم زدمش!

از خودش دفاع نکرد فقط گذاشت انقدر بزنمش که دستام درد بگیره، تا پاهام از لگ د  
کردنش خسته بشه. تا فکم از فحش دادن بهش خسته شه! از خودش دفاع نکرد چون  
می دونست آدمش نیستم کسی و ک از خودش دفاع نمی کنه رو زیاد بزنم!  
ولی ركب خورد! وقتی فهمی د بهش رحم نمی کنم که نایی واسه دفاع نداشت!  
بهش رحم نکردم چون حالم اونقدری ازش بهم می خورد که به قصد کشتنش رفت ه  
بودم ولی دقیقه آخر منصرف شد م!

بی هوش که شد خودم بردمش ب بیمارستان، چهارتا دهنده و بی نی ش شکسته بود و  
جمجمش ترک برداشته بود.

به پرستار گفتم یه نفر با ماشی ن بهش زده و فرار کرده؛ باور نمی کرد ولی مدرک ی هم  
نداشت!

وسایلمو گشتم و ب ینشون دوتا بلیط واسه کانادا دیدم که مال دو روز بعد بود!  
بابا کل حسابای بانکیشو بسته بود حدس زدم احتمالا برنامه هتل و این بلیط از خیلی  
وقت پیش ریخته شده!

هومن تا چند ماه دیگه حتی نمی تونست تکون بخوره چه برسه به مهاجرت!  
منم فهمیدم دیگه نمی تونم تو شهر ی که تو هر خیابونش باهات خاطره دارم زندگی  
کن م.

پس یه تصمیم آ نی گرفتم، مجبورش کردم با اون حالش تلفنی کارارو اوکی کنه که من به جاش برم!

با بابا مشورت کردم و اون که هومنو از همه چیز محروم کرده بود تصمیم گرفت پولی که کنار گذاشته بود تا بعد ازدواج بهش بده رو با پول خودم برامبفرسته که اون جا سرمایه کنم.

خودش هم به شدت موافق بود تا دور بشم شاید خیالت از سرم بیوفته!  
تلخ خندی زد و گفت:

-طفلی بابا از عمق دل من بی خبر بود.

خودش شخصا اومد کانادا و یه نمایشگاه ماشین جمع و جور برام زد تا سرم گرم بشه و بهت فکر نکنم هر چند...

مکت کرد، فهم یدم دارد چیزی را سانسور می کند!

انقدر از حرف هایش و پیدا کردن هومن و زدنش، آن هم اوایی که هیچ وقت حتی عصبانیتش را ندیده بودم و مهاجرت یک دفعه ای ش به کانادا در شوک بودم که اعتراضی به خود سانسوری هایش نکنم!

ادامه داد:

-بی خیال! دو سال گذشت و من هر روز شو به ام ید فراموشی شب کردم ولی دریغ!

به سرم زد برگردم ایران!

دلم یه کار خوب مناسب رشته و علاقم می خواست با این حال که نمایشگاهو گسترش

داده بودم و درآمد خوبی ازش داشتم!

ایده برج پاییز وقتی به سرم زد که تحمل زندگی بدون هنر رو نداشتم!

به یکی از دوستای دوره دبیرستانم زنگ زدم و طرح پیشنهادیم رو بهش گفتم.

اون گفت سر یک سال نشده ساختمونو بهم تحویل مید ه.

و به قولش هم عمل کرد. نمایشگاهو سپردم دست یه آدم مورد اعتماد و برگشتم ایران.

میدون ی پاییز خی لی زحمت کشیدم تا بدون دیده شدن اینجا رو تبدیل به اینجایی

که الان هست بکنم.

ادامه داد:

-دکور اینجا رو به یاد تو دهه پنجاهی زدم! سیاه، سفی د و خاکستری.

اینجا پر از تابلو هاییه که منبع الهام تک تکشون خودت بودی.

می بی نی پاییزم؟

قرار بود از یاد ببرمت. قرار بود ع لیه تو پادزهر درست کن م.

اما الان معتاد سم تو شدم!

اونقدر روم تاثیر گذاشتی که خودمو گم کردم، علایقمو، هدفامو.

همه زندگیم شده تو!

ینی حتی بخواهی تو ی زندگیم نباشی هم نمی تو نی!

تو این چند سال نبود ی ولی بو دی!

و این بودن در عین نبودنت منو به مرور نابود کرد!

بغض گلویم را گرفته بود.

در آن مدتی که من از زندگی سیر شده بودم و دلم به جز مردن چیزی نمی خواست

او در کانادا نمایشگاه ماشین زده بود و یک ساختمان ده طبقه طراحی کرده بود.

لرزان دقیقا روی شاهرگش لب زدم:

-پس کانادا بودی؟

نچی کرد و گفت:

-بغض نکن پاییز. میمیرما!



چیزی که از موقع دیدنش داشت مثل خوره مغذم را می خورد را مطرح کردم:  
-هامون.

فهمید چه می خواهم بگویم. نگاهش دردمند و مستاصل شد، نبضش محکم تر زد و چشم هایش را از نگاه اشک آلودم گرفت!

درست حدس زده بودم!

او می خواست دوباره برود، برود و مرا در این وی رانگاه تنها رها کن د!

میخواست دوباره ترکم کند و من سینه خیز به دنبال او که تنها نقطه روشن زندگی ام بود  
بدوم!

که دست آخر به آن نقطه نرسم و او در همان نقطه که پایان زندگی من است قرن ه ا  
بمانم.

این که او برود و من شهامتش را نداشته باشم از این زندگی خودم را رها کنم مثل  
این بود که پشت خط پایان بنشینم و به آن نگاه کنم و جرئت رد شدن از آن را  
نداشته باشم!

مثل این است که قفس را شکسته باشم اما سالها در آن زندگی کنم چون اراده پرواز را در  
خود نمی بینم!

او اگر برود دوباره و دوباره این بار باشدت بیشتر هر روز خواهم مرد!

رفتش زخمی بود که به تازگی ها بر روح دلمه بسته بود و خشک شده بود، و حالا با رفتن دوباره اش روی این زخم عمیق را به شکل دردناکی خواهد کند و این بار زخم روح من مثل یک شخصی که هموفیلی دارد خونریزی خواهد کرد و بند نخواهد آمد و سر انجام روح من خواهد مرد!

رفتن این دفعه اش را هضم نخواهم کرد، تصور اینکه دوباره به چه حالی می افتم باعث شد التماس کن م:

-نه هامون این کارو با من نکن! اینطور ی من دیگه هیچ وقت اون آدم سابق نمی شم!  
هق هق کردم

-تو به مقدسات قسم دوباره نرو هامون! دوباره ترکم نکن، دوباره منو نکُش!  
او هم بغض کرده بود، کسی که حتی یک دفعه هم گریه اش را ندی ده بودم بغض کرده بود.

-منم نمی کشم دیگه، تحملشو ندارم، ظرفیتشو تو خودم نمیبینم!  
اما...

بغضش را به سختی قورت داد و با صدای بم تری گفت:  
-چاره دیگه ای نداریم!

به حال مرگ افتاده بودم، سرم گ یج می رفت، احساس کسی را داشتم که دارد برای مارس  
وان یا همان سفر بدون بازگشت به مریخ آماده می شود!

عقلم در میان تپش های بی وقفه قلبم و حکمرانی اش بر من نمی توانست صدایش را  
به من برساند!

صدایی که می گفت جایی که هستی مطعلق به تو نیست!

اشتباه است و برای این اشتباه تاوان خواهی داد.

او هم کناره گیری می کرد که اصلا تعجبی نداشت! او از همان دوران از من منطقی تر و  
مطیع عقلش بود!

لبخند زدم، از همان موقع ها روی این قسمت از بدنش حساس بود و من خودم این را کشف  
کرده بودم!

تلخ گفت م:

-دوروز هامون!

بیا دوروز فقط باهم باشی م.

مطمئن باش ناراحت نمی شه اون که این قوانی رو گذاشته!

فقط دوروز. باشه؟

فردا و پس فردا! بعدش من از شرکت استعفا میدم و دیگه قول میدم سراقتم نیام.

باشه؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

-داری نا عادلانه بازی میکنی.

لب زد:

-باشه باشه. پاش و!

لبخند زدم! کارم مثل شکنجه دادن بود ولی بلاخره راضی شده بود!

از روی پاهایش بلند شدم.

چقدر دردناک بود که به زور مجبورش کرده بودم فنا می تدریجی ام را دو روز دیرتر شروع کند.

کمی دورتر از اوایی که حالا نفس هایش آرام تر شده بود رو به یکی از نقاشی های

مشترکمان ایستاده بودم.

چیزی که در قلبم مثل خنجر می فرو می رفت دلتنگی عمیقم برای امضای مشترکمان

بود.

همان اچ اول اسم او و پی اول اسم من، که به زیب ایی با هم ادغام شده بودند!  
 ما اگر هیچ وقت به هم نمی رسی دیم حداقل امضایمان همیشه در هم تنیده و جدا نشدن ی  
 بود!

آهی کشیدم.

دیر وقت بود و ساعاتی از شب گذشته بود. صدایش زدم.

-هامون؟

در حال شل کردن کراواتش گفت:

-جانم.

-دیر وقته!

از جایش بلند شد

حضورش را ذخیره میکردم برای روزهای پس از او،

روزهایی که م ی دانم این دفعه سخت تر از دفعه قبل م ی گذرن د.

مقنعه ام را از که روی کاناپه پرت کرده بودم به سمتم گرف ت.

می دانستم دیگ ر هیچ وقت به ای ن دفتر نخواهم آمد، دیگ ر هیچ وقت طرح های

مشترکمان، نقاشی خط هایش، شعر هایش، خطاطی هایش را نخواهم دید!  
 قلبم از فهمیدن این موضوع بازت یز کشید.

بی مکث موبایلم را در آوردم تا از آنجا عکس بگیرم، این دفعه خاطراتم را بدون  
 مدرک ثبت نمی کردم.

دستم روی دکمه ثبت عکس نرفته بود که نگذاشت!

در حالی که قلبش را ماساژ می داد گفت:

-اینطور ی فقط سخت ترش می کنی!

مردد شدم، راست می گفت.

با عکس گرفتن از فضای دفترش در نبودش، خیلی سخت، خیلی دیر، خیلی درد ناک  
 خواهد گذشت!

کراواتش را سفت کرد و کت مش کی هم رنگ شلوارش را برداشت.

او زیاد از حد جذاب شده بود.

هیکلی تر و کار شده از قبل ولی نه طور ی که به قول پناه شبیه هالک باشد!

چند تار از موهای بلندش روی صورتش ریخته بود و با ته ریش، عضو جدید

صورتش ترکیب شاهکاری درست کرده بود.

می شد همین جا برایش مرد!

کیف لپ تاپش را برداشت و رو به من با لبخند گفت:

-دلم واسه سنگ ی نی نگاهت تنگ شده بود! بهت گفته بودم سن گین ی هیچ نگاه می مثل

تو لذت بخش نیست؟

و همزمان به سمت دری راهنمایی م کرد.

دری که انی نبود که من از آن وارد شده بودم!

آن سمت دفترش بود!

گفت م:

-آخه این همه مخفی کاری واسه چیه؟ چه مشکلی پی ش میومد اگر می دیدنت ی ا

میومدن این با لا!

تنها دکمه موجود را زد و گفت:

-من بهت قول داده بودم پاییز! قرار نبود دیگه هیچ وقت سر راهت سبز بشم. م ن

پیش ب ینی کرده بودم که تو به خاطر رشتت ح تی شده یک درصد ممکنه اینجا مشغول

کار بشی. من امروز رو پیش ب ین ی کرده بودم!

-با تلخ خندی گفتم:

-اگه طاقت تموم نمی شد هیچ وقت قرار نبود بدونم کسی که کل بچگی م رو ساخت ه  
داره از دوربین نگاهم میکنه؟

-راستش رو بخوای نه! ولی من ه بیچ وقت اون قدری قوی نبودم که بودنت رو تو  
چند قدمی خودم ببینم ولی لمست نکنم! همیشه این گزینه رو در نظر داشتم که  
ممکنه

بخوام بیای بالا واسه همین اون آسانسور و گذاشتم و دقیقا اون نقاشی رو رو به روش!  
در آسانسور دری کی از گوشه های دور از چشم پارکینگ باز شد.

این جا مهمولا در تاریکی مطلق بود و کسی هم ماشین پارک نمی کرد و من خبیچ  
وقت حتی یچکنج کاو هم نشدم تا به این قسمت تاریک بیایم.

گفت:

اما جواب اون سواله. تو منو می شناسی پاییز! می دونی علاقه دارم کل کارامو به  
جا جمع کنم و دقیقا میدونی به همون اندازه که علاقه دارم همشون به جا باشن متنفرم از  
این که کسی ببینتشون!

دقیقا همان لحظه که حرفش تموم شد یکی از کارکنان طبقه پنجم ما را دید.

تا کمر خم شد و گفت:

-سلام آقای سماواتی! خسته نباشید!



هامون سر ی برایش تکان داد و بی توجه به او ری موت ماشین را فشرده و همزمان

مشکی رنگی که می دور تر از ما روشن شد. چراق های ۸

کمی که از مرد که هنوز هم ایستاده بود و نگاهمان می کرد فاصله گرفتی م با عجله

به سمتش برگشتم و گفتم؟ - آقتی

سماواتی؟ خندید و گفت:

- من یکی از فام یلای نزدی ک رئیس شرکتی که تو ی طبقه نه بخشی که موزیک ویدیو

می سازن کار م یکنم! فامیلیم سماواتیه!

باز هم متعجب نگاهش کردم که گفت:

- نکنه انتظار داشتی تو دخمه خودم سرمو بکنم تو برف؟

نه بابا من با اسم سپهر سماواتی اون جا کار میکنم! همه فکر می کنن تنها کسی ک ه

مدیر عامل رو دیده منم!

و سپس خودش از حقه ای که زده بود قش قش خندید و همزمان به ماشین رس یدیم.

در کنار راننده را باز کرد و گفت:

- بفرمایید لیدی زیبا!

بدون حتی ذره ای نگرانی برای این که ماش ین خودم چه می شود یا داریم به کجا  
میرویم نشست م.

تا وقتی او کنار من بود و می شد حضورش را حس کرد نگران هیچ چیز دیگری نبودم!  
ماش ین را روشن کرد و از پارکینگ خارج شد.

فضای داخل ماشین بوی خودش را می داد.

با اش تیاق بوی ید م!

همانطور که پشت چراغ متوقف شده بود با اخم ریزی گفت:

-احتمالا دوست نداشته باشی بی ای خونه ما و پدر و مادرم رو ببی نی!

به نیم رخ جذابش با آن اخم پر جذبه، خیره شدم.

سوالی که در ذهنم شکل گرفته بود را در حالی که به جلو خیره و اخمش عمیق تر شده  
بود پاسخ داد:

-میدونی اونا... یکم روی خونه مجردی و اینا حساسن! و یکم بی شتر روی من

حساسن و از اون جایی که هومن دیگه نیست و... اممم نمیخوان که ازشون دور باشم!

داشت دروغ می گفت!

این را می فهمیدم و می دانستم که او هم می فهمد که من فهمیده ام!  
 اما ذات مزخرف من این بود که هرگز سوال نمی کردم، مخصوصا وقتی طرف  
 مقابل م برای گفتن آن چه که باید، راغب نباشد.  
 نمی خواستم با فضولی کردن عزت نفس خودم را زیر سوال ببرم پس بی حرف  
 آدرس خانه را به او دادم و او با میل بیشتری به رانندگی ادامه داد.  
 یعنی آن موضوع لعنتی چه بود که منی که تمام پنهان کاری های ش را می دانستم نباید  
 متوجه می شدم؟  
 یک دفعه ماشینی را کنار کشید و گفت:  
 - مطمئنم گرسنته. بیا بریم یه چی یزی بخوریم و هم یکم حرف بزنیم.  
 به جایی که ایستاده بود نگاه کردم. رستوران شی کی بود و به احتمال نود درصد بای د  
 از قبل میز رزرو می کردی.  
 پیاده شد و در سمت مرا باز کرد. از این که او انقدر برای این رویارویی آماده  
 بوده که حتی میز رزرو کرده بود به من حس بدی می داد و این درحالی بود که  
 لباس  
 های راحتی و گشاد من هنوز روی تخت و وسط اتاقم مچاله افتاده بود!  
 دستش را پشتم گذاشت و به داخل راهنمایی ام کرد و در جواب پی ش خدمت آنجا که ه

خوش آمد می گفت فقط گفت سپهری هستم و او بی حرف ما را به سمت قسمت خصوصی راهنمایی کرد.

آن جا هیچ کس نبود و فضای روشن شده با نوز زرد زیبایی داشت.

صندلی را عقب کشید و نشستم و سپس خودش هم نشست.

من اما حسرت می خوردم چرا که او در این هفت سالی که من به خارترین شکل ممکن روزگرم را گذرانده بودم، فقط پیشرفت کرده بود.

این را هیكل کار شده و ماشین آخرین سیستمش فریاد می زد!

او شرکت خصوصی خودش را زده بود همانطور که از آن موقع ها می خواست.

با تلخ خندی به یاد آوردم که او هیچ وقت دوست نداشت زیر سلطه کسی باشد و از کسی دستور بگ یرد.

یادش بخیر من هم دوست داشتم عکاس موفقی شوم و از سوژه های ناب عکس بگیرم، دوست داشتم سبک هنری مخصوص خودم را داشته باشم و تابلوهایم را همه از سبک مخصوص خودم، به نام من بشناسند.

او کجاست و من کجا؟

هیچ!

در افکار ناامیدانه ام غرق بودم که ناگهان دست هایم را از روی میز گرفت و گفت:  
-آه نکش پاییز م.

نگاه هزار رنگش را خیره چشمانم کرد و گفت:

-پلکت پیره می فهمم چته!

بی رودرواسی گفتم:

-شبه حرفات نیستی!

نگاهش غم گین شد و گفت:

-ترجیه می دادی معتاد یا افسرده شده باشم؟

همان طور بی حرف نگاهش کردم. امکان نداشت نداند که نمی خواهم خار به پای ش برود!

با آهی عمیق در حالی که نگاهش را از من گرفت و به دستهایمان داد گفت:

-شاید اگه منو ول می کردن به حال خودم و می داشتن طبق م یل خودم زندگیمو

بگذروم این جا نبودم. همه موقعیت الانم به خاطر جبری بود که بالای سرم بوده!

نپرس چرا پاییز، نمیخوام دروغ بگم، نمی خوام اعتبارم رو پیش تو از دست بدم.

فقط بدون...

پوز خندی زد و ناباور گفت:

-شاید حرفم خیلی مسخره باشه مخصوصا این که بخواب به تو بگم و بهت ثابت کن م

ولی بدون منم به اندازه تو و حتی خیلی بیشتر از تو درد کشیدم!

چیزایی رو تحمل کردم که حتی فکر کردنش برای تو دردناکه همه چیز من!

نمی خوام در این باره چیز ی بگم پاییز گفتن این حرفا به تو خیل ی احمقانهست در

حالی که همشونو می دونی و از درست بودنشون اطمینان داری!

همان موقع گارسون غذاهايمان را آورد و فهمیدم او به جای من تصمیم گرفته است!

مهم نبود، او ذائقه غذایی مرا بهتر از خودم می دانست!

راست می گفتم، کل حرف هایش حقیقت بودند. اما چرا جبر؟ چرا مجبور شده بود که

به آرزو هایش برسد؟

مگر رسیدن به رویاها زور و فشار می خواست!

نمی فهمیدم!

من هم جبر بالایی سرم بود! پناه یک دست انداز بزرگ بود در برابر تفریطها و از

خود بی خود شدن هایم!

آخرین اقدامش هم شاغل کردن زوری من بود.

البته برای این کارش باید کتابها از او تشکر می کردم و دست های ش را می بوسیدم!

-بخور پاییز! این حرفا هیچ دردی رو از ما دوا نمی کنه!

میلم به هیچ چیز نمی کشی د.

دلم دوباره تابلو کشیدن ها و طرح زدن هایمان را می خواست!

دلم پر پر می زد یک بار دیگر بگوید فقط کار مرا قبول دارد و بس.

دلم نگاه های نگرانش به من، وق تی سمیه در جمع از نیاز تعریف می کرد را می خواست!

که همان موقع در جواب با نگاهم به او بفهمانم کل حسرت های دنیا وقتی او هست باید  
بروند به جهنم!

دل بی چاره ام، دل احمق و ساده لوحم خیلی چیزها می خواست!

آهی کشیدم، کلافه و آرام گفتم:

-میلم به هیچ چی نمی کشه.

چند لحظه با مکث نگاهم کرد، از آن نگاه ها که تا ته ته روحت را می خوانند!

و سپس گف ت:

-میدونم!

چند لحظه مکث کرد و سپس چ یزی را پرسید که از پاسخ به آن متنفر بودم:

-تو چیکار کردی تو ی این مدت؟ علت رفتارای خانم سروشو فهمیدی؟

پرسش اصلی اش این سوال افتضاح نبود، داشت مقدمه چینی می کرد، قبلا از این عادت ها نداشت.

گفت م:

-می خواهی با این سوالت به چی برسی؟ می خواهی بدونی چرا م یگ م خونم و نمیگ م

خونمون؟ می خواهی به این برسی که چرا تنها زندگی می کنم؟ او هم دست از

تلاش مسخره اش برداشت و گفت:

-آره. صحبت کردن راجب خانم سروش و رفتارای مسخرش هیچ وقت مورد علاقم نبوده!

دقیق شد تو ی صورتم و متفکر پرسید:

-چرا تنها زندگی می کنی؟

شق یقه هایم را فشردم، این بحث، بحث مورد علاقه ام نبود، دلم چیزهای دیگری

میخواست، مستاصل گفتم:

-خوشم نیاید راجبش حرف بزنم هامون. بخوام تعریف کنم همش باید برگردم عقب

و به یاد بیارم اون روزای نحسو! از هیچ کاری مثل این کار متنفر نیست م.



می خواهی بدونی بعد از تو چیکار کردم؟

دقیقا همون موقع هایی که تو داشتی به تک تک رویاهات می رسیدی؟

جوابت به کلمه س!

هیچی!

هامون کاش تو این داستان مزخرف و این وقایع لعنتی که تو زندگیم افتاد به مقصود

وجود داشت!

فقط یکی که برم و کل حسرتامو روش بالا بیارم. بزنم تو گوشش و بگم تو مسئول

کثافتی هستی که من به زندگیم زدم!

ولی نداریم هامون. مقصودی این میون نداریم که اگه داشتیم وضعیتمون این

نبود.

الان دلم نمیخواد راجب این جور چیزا حرف بزنم، تو این دو روزی که پیشتم حتما

به دقیقه هم گذشته رو نمیخوام.

در برابر نطق غرایم سری تکان داد و گفت:

-هرچی که تو بخوای.

می دانستم این جور نخواهد شد، می دانستم موقعش که بشود کل چیزهایی که برم ن

گذشته بود را بر سرش فریاد میزد! الآن موقعش نبود و او این را کمی دیر فهمیده بود.

بلند شد و کتتش را از پشت صند لی برداشت و پشت سرم آمد.

دستهایش را روی

دستهای من را که بندش قیقه هایم شده بودند گذاشت و از فشاری که به سرم وارد می شد جلو گیری کرد.

خم شد و با دستهای گرمش شانه هایم را گرفت و گفت:

-اصلاً بیا به قولی بدیم، من تا وقتی که تو نخوای حرفی از گذشته نمی زنم ولی توام

بهم قول بده که بلاخره بهم میگی بعد از من چه خبر بوده خب؟ دستهایم را از روی شقیقه هایم برداشتم و سری به نشانه تایید تکان دادم که گفت:

-منم میلم به یچی نمی کشه. بیا این مسخره با زیو تمومش کنی! و سپس سرم را طولانی و از روی مقنعه بو سید.

بلند شدم و کیفم را برداشتم، با هم به سمت خروجی رفتم.

میان راه چشم غره غلیظی به کارکن رستوران که مثل ربات چیزهایی می گفت، رفت و مرا متعجب کرد!

قبلاً از این رفتارها نداشت، او خوش برخوردترین و خنده روتترین فردی بود که

در عمرم دیده بودم، چه چیزی باعث پرخاشگر شدن و عصبی شدن او شده بود؟ به او در این هفت سال چه گذشته بود که انقدر تغییرش داده بود؟ البته رفتارش با من عوض نشده بود، ویژگی های شخصیت ی اش هم سر جایش بودند.

نمی خواستم فکر کنم به خاطر موقعیت اجتماع یش همه را از بالا نگاه می کند و بقی ه را کم تر خودش می بین د! این که بد رفتاری اش با کارمند شرکت و کارکنان رستوران به این دلیل بوده باشد واقعا مضحک و مسخره است! ما هر دو نقاشی های مفهومی زیاد ی راجب مشکلات اجتماعی کشیده بودیم و او تا جایی که یادم است درک بالایی در این موضوع داشت.

پوف کلافه ای کشیدم، او حتما د لایل خاص خودش را داشت و من ابداهل قضاوت کردن نبودم.

در را برایم باز کرد، داخل ماشین نشستم و در را بست و خودش هم بعد از من سوار شد. به نیم رخش نگاه کردم و وقتی متوجه نگاهم شد سرش را به سمتم برگرداند.

بلا فاصله متوجه حالت جدید چشم هایش شدم. همیشه تصویری هایی که از چشم هایش به یاد داشتم زیاد بودند و تک تک آنها را روی بوم پیاده کرده بودم؛ مث لا سیاهی چشم هایش در نور به کم ترین حالت ممکن می رسید و در تاریکی آنقدر بزرگ می شد که فقط حاله باریکی از همان رنگ مجهول اطرافش بود. وقتی جدی

میشد رگه های داخل چشم هایش پر رنگ تر و تیره تر می شدند، وقتی می خندید  
حاله سبز زنگ خیلی کمی دور سیاهی چشمش پیدا میشد و فوراً از بین می رفت.  
وقتی هیجان زده می شد رگه های چشم هایش کم رنگ به چشم می آمدند و کل  
مردمک چشمش را همان رنگ مجهول می گرفت و برق عجیبی درش پیدا می شد.  
حالت های چشم هایش خیلی زیاد بودند تقریباً سی حالت مختلف وجود داشت و من  
آنها را بارها کشیده بودم!

اما حالا حالت جدیدی را در چشم هایش می دیدم که احتمالاً به این دلیل تا به حال  
ندیده بودم که از من چیزس را تا کنون مخفی نکرده بود!

چشم هایش پر از رگه ها و حفره های تیره و روشن شده بودند و خط مشکی محوی  
اطراف مردمکش آمده بود! حالت چشم هایش ترکیبی از مرموز بودن و غمگین  
بودن بود! این حالت چشم هایش وقتی پیش می آمد که راز بزرگ و مخوفی را در دل  
داشته باشم.

عجیب، مزخرف و بسیار رویایی به نظر می رسید!

نمی دانم فقط من متوجه این حالات می شوم یا زاده خیالات خودم است. اصلاً نمی  
دانم چطور دو جفت چشم مجهول ال رنگ که همه می گویند عسلی است آمدند و شدن در  
دنیا می نمود.

فقط این را خوب به یاد دارم که اولین چیزی مرا به سمتش جذب کرد همین چشم‌ها بود وقتی با حس همدردی به من خیره شده بودن!

این حالت‌ها تغییرات خیلی جزئی‌ای بودند، خیلی جزئی‌انقدر که هر کسی متوجه آنها نمی‌شود. اما من فرق داشتم! و همین تفاوت‌ها و همین زیربینی‌ها و رویاها با فی‌هایم بود که با بقیه متفاوت می‌کرد!

صدایش مرا از افکارم بیرون کشید:

-به چی زل زدی؟

-به چشمات، لعنت بهشون؛ هیچ وقت نفهمیدم چه رنگین!

خندید.

چتری‌هایم را که بلند شده بودند و در چشمم می‌رفتند کنار زد، دستم را گرفت و

زیر دستش روی دنده گذاشت و گفت:

-من هرچی بگم عسلین تو باور نمی‌کنی!

و سپس به راه افتاد.

نچی کردم و گفتم:

-نه! عسلی از زرد و مشکی و قرمز درست میشه ولی رنگ چشمای تو رو خیلی سخت میشه درست کرد! قهوه ایش رو باید جدا درست کنی، قرمزش نباید کاملاً قرمز باشه باید به زرشکی بزنه، بعد با زرد قاطیش کنی، مشکی باید کم باشه خیلی حساسه که چقدر مشکی می زنی چون کلاً اصل رنگ عوض میشه.

بعد خیلی کم

سفید قاطی می کنی و دست آخر سبز پسته ای اضافه می کنی، البته نه خیلی پسته ای یکم باید روشن تر باشه و با زرد و مشکی قاطی شده باشه! متوجه شدم که با تعجب نگاه می کنی برای همین گفتم:

-به خاطر همینکه م یگم عسلی نیست!

و در دل گفتم البته اگر از رگه ها و حفره ها و تمام تیره روشنی هایش را در نظر نگیری م.

آنقدر غرق فکر کردن راجب ترکیب رنگ چشمش بودم که متوجه رسیدن به در خانه نشدم، یک دفعه ماشین را جلوی خانه نگه داشت و گفت:

-همین جاست؟

سری تکان دادم و پیاده شدم. لعنت به دری که بدون ریموت باز شود!

با هر فلاک تی که بود در را باز کردم و سریع وارد خانه شدم، با عجله ماگ چرک و مشکی رنگم که قهوه هول هولی صبح در آن نیمه خشک شده بود را در سینک ره ا کردم.

قرص های آرام بخش متعددی که روی جزیره پخش و پلا بودند را به یک گوشه هل

دادم و گل دان گل رز خشک شده و پژمرده را که پناه هر موقع با گل های تازه

جایگزین میکرد را به جزیره هل دادم!

دکور خز و قدیمی ای بود اما از آنجایی که شاید ده دوازده سال بود این خانه به هم

صورت مانده بود پس خرده ای نمی شد به آن گرفت!

فاجعه اصلی شلوار گشادم بود که به همان صورت که کنده بودم وسط اتاق خواب

رها شده بود! فوراً آن را به همراه لباس های نشسته کپه شده گوشه اتاق، داخل کمد

هل دادم و دستی به پیشانی ام کشیدم؛ بلاخره تمام شده بود!

صدای درب ورودی را شنیدم و متوجه شدم که وارد خانه شده است، از اتاق بیرون

رفتم و عکس العملش را زیر نظر گرفتم.

با چشم دنبال چیزی می گشت، سر انجام روی من متوقف شد.

-لباستو عوض نکردی؟

چشم هایم را به حالت کلافه ای درشت کردم و گفتم:

-وقت نکردم.

ابرویش را در حالی که روی کاناپه قدیمی می نشست بالا انداخت و گفت:

-وقت؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

-احتمال این که من اتاقم رو به هاسکی های کوچولو ی عوضی اختصاص داده باش

م

بیشتر از اینه که مهمون به خونم بیاد!

بلند خندید و من مات خنده هایش شدم. کاش میشد آن قهقهه بلند را به روش دل خواه

خودم خفه کنم!

آهی کشیدم، او مثل یک پدر روحانی درین جور مسائل سفت و سخت بود!

او پسر سر به زیر و نجیبی بود که من به شکل وقیحانه ای اغفالش کرده بودم! نهایت

خلافش همین خیره شدن به چشم هایم بود.

اما من هیچ وقت آن قدر خوددار نبودم و به نگاه کردن بسنده نمی کردم. و دست به

عمل میزد م

با به یاد آوردن این که یک بار بعد از این اتفاق فوراً بلند شده بود و گفته بود "م ی ترسم

بهم دست دراز ی کنی دختر" و به سرعت رفته بود خنده ای روی لب هایم نشست!



هیچ وقت نمی توانستم خود دار بودنش را درک کنم، او همیشه با تحسین حالت لب  
 هایم را توصیف می کرد و از این که کوچک ولی قلوه ای بودند خوشش می آم د!  
 چطور می توانست؟

با تاسف زیاد برای خودم، سرم را تکانی دادم، من واقعا منحرف بودم!

جاهایمان

عوض شده بود انگار.

در حالی که سعی میکردم دیگر به خاطرات شرم آور گذشته فکر نکنم چای ساز را  
 روشن کردم و خدا را شکر کردم که پناه حداقل برای خودش هم که شده چای خریده  
 بود!

راهی اتاق شدم تا لباس هایم را عوض کنم، در بین راه بودم که پرسید:

-کجا میتونم دستامو بشورم؟

سرویس بهداشتی و دو اتاق دیگر خانه کنار هم بودند، در کناری را با انگشت نشان ش  
 دادم و راهی اتاق خودم شدم.

لباس های بیرونم را طبق عادت با پا به گوشه ای از اتاق پرتاب کردم اما با نهی ت  
 بی چارگی دوباره برشان داشتم و در کمد هل دادم! دلم نمی خواست به یاد بیاورد ک ه

چقدر همیشه شلخته و حواس پرت بوده ام!

شلوارک لی کوتاهی را با تیشرت گشاد سفی د رنگم که یک شانه ام را با سخاوت ب ه

نمایش می گذاشت به تن کردم و برق لب کمی لب های خشک شده ام زدم و از اتاق

بیرون رفتم؛ اما هر چه دنبالش گشتم پیدایش نکردم!

فکر این که در توالی از حال رفته باشد را پس زدم و صدایش کردم اما جوابی

نشنیدم، دقیق تر به در ها نگاه کردم و سپس برای اولین بار به معمار خانه فحش رکیکی

حواله دادم!

قرار نبود او این قسمت از خانه را ببیند، حداقل نه انقدر یک دفعه ای و اتفاقی. برای

نشان دادن آن جا به او برنامه ها داشتم.

آن جایی که او رفته بود سرویس بهداشتی نبود؛ از لای در که باز بود این را فهمیده

بودم. او به اشتباه در اتاق چشم ها که دقیق کنار سرویس بود رفته بود!

به سمت در رفتم، بازش کردم و بلافاصله یافتمش. تکیه به دیوار داده بود و دست

هایش را پشتش گره کرده بود.

صحنه زیبایی بود؛ سرش را به دیوار پشت سرش تکیه داده بود و گلویزش از بغض

می لرزید و

با نگاهی محو، خیره همدم تنهایی ها و دلتنگی هایم بود.

کنارش به دیوار تکیه دادم و گفتم:

-اشتباه اومدی!

در همان حال سرش را به سمتم برگرداند و گفت:

-حرفای تو ماشین واسه اینا بود؟

سری به نشانه تایید تکان دادم. لرزان گفتم:

-سختش کردی پاییز، خیلی سختش کردی!

تا آدمم پرسم چه چیزی را سخت کرده ام با یک حرکت نیم صدم ثانیه ای لب زد:

-دارم ریسک بزرگی میکنم!

تا چند لحظه مات بودم و از میان تار به تار موه ایش که جلوی دی دم بودند خیره به بزرگ

ترین بوم اتاق شدم

. او پیش قدم شده بود .

ناگهان خلسه ای ماورائی فرو رفتم قطرات مزاحم بی اختیار روی گونه ام روان شدند. لب

های خشک و خشکیده ام را سیراب میکردند اشتباه است، جای تو در اعماق جهنم خواهد

بود! قلبم بر سر عقم فریاد می زد فقط دو روز!

هق هقه درد نا کی سر دادم.

و نفس نفس زنان پیشانی اش را به دیوار پشت سرم تکیه بدهد، من اما با قل بی ص د هزار تکه با صدا ترین گریه ام را رها کردم.

نفس کم آورده بودم، بازدمم هق هق میشد ولی فرو نمی رفت.

این زندگی سراسر سختی و درد حق من نبود، حق من این نبود

برای کسی که می مردم حسرت و عذاب وجدان خفه ام کند. ح ق من این نبود که با هر با هر تشر منطقم دوباره بمیرم.

وقتی به یک جسم آنقدر فشار وارد شود که در درون خودش فرو بریزد تبدیل به یک سیاه چاله می شود و قلب من تبدیل به یک سیاه چاله لعنتی شده بود!

همان قدر پر ولی خالی، همان قدر مخوف، همان قدر سن گین!

او را حسش می کردم، او از من بدتر بود، چیزی وری درد های من او را می آزد،

چیزی سیاه و ملتهب، چیزی که نمی دانستم چ یست!

احساس مزخرفی داشتم؛ من گل آفتاب گردان احمقی بودم که عاشق ماه شدم، تار

مویی بودم که شیدای قیچی شدم، کریستال بر فی بودم که دل به درخشش خورشید

داده، من خرگوشی بی چاره ای بودم که اسیر چشم های مار شده.

من محکوم ب ه

فنایم، درختی هستم که از شاخه هایم تبر ساخته اند و به جان تنه ام افتاده اند! مرا  
رها کن ید، من ه یچ چیزی برای از دست دادن ندارم، من خودم هم از دست رفته ام

دیگر، دستم از زندگی خودم کوتاه است!

با هق هق مشت بر س ینه اش کوب یدم

-لعنت بهت هامون! نباشی یخ م ی زخم و باشی می آتیش می گیرم!

دلم می خواد بگم

کاش از همون اول نمی دیدمت اما نمی تونم؛ تصور این که تو دنیا می هیچ وقت نباشی منو  
می کشه!

-یا لا هامون، تو مسئول این حسم ی! خوبم کن! ن میدونم چجوری ولی این حس لعنتی رو  
ازم دور کن

. تحملشو ندارم، عذاب وجدان داره منو می کشه.

او، خشک شده بود انگار. مثل من بود، احساس مرا داشت.

صدایش خش دار و بم در همان حال به گوشم رسید، خشکم کرد، ترسیدم هیچ وقت م  
ل الان حرف نزده بود:

-این جایی که ما وایسادیم خود بن بسته. تهشه، آخر دنیاست پای ز!

الان اون لحظست

که دیوارا از چهار طرف دارن بهت نزدیک میشن، اون لحظست که تو به تابوت تنگ گیر افتادی و میدونی حتی اندازه پنج دقیقه هم اکسیژن نداری، تـا کـین گـی می دونی چیه؟ وقتی داری به سمت یه سیاه چاله کشیده میشی بعد یه مدت به یه نقطه ای میرسی که دیگه هیچ راه برگشتی نداری، هیچ معجزه ای رخ نمیده و تو باید تسلیم جاذبه سیاه چاله بشی، به اون نقطه میگن تکینگی؛ و ما الان تو نقطه تکینگی هستیم پاییز!

بدون نگاهی به من ادامه داد:

-این حسی که ب بین ماست داره مارو به تباهی می کشه، مثل اینه که تشنه باشی و یه لیوان آب خنک جلوت باشه ولی دستاتو قطع کرده باشن. ما نه راه پس داریم نه راه پیش؛ نه می تونیم برگردیم به سالها پیش و نه می تو نیم آینده بدون هم دیگرو تحمل تحمل کنی م. سکوت کرد و من لرزیدم. از حرف هایش بوی خوبی به مشام من می رسید، حرف هایش بوی مرگ می دادند. خودش هم از تاثیر حرف هایش مطلع بود که بدون حتی حرکتی همان طور تکیه به دیوار داده گفت:

اگر دوباره نمی دیدمت، انقدر سخت نبود ادامه دادن اما الان شک دارم پاییز. به دن یا ی بعد از تو شک دارم ،

مطمئن نیستم از این که تحملش رو دارم یانه این دو به شک بودنم دوروز آینده رو واسم زهر م یکنه.

حقیقت حرفه ایش هق هقم را بیشتر کرد،

عطرش را با ولع بیش تری بوییدم. او بعد از هفت سال آمده بود و مثل باران بر کویبر خشک دلم باری ده بود، دوباره مرا معتاد دست هایش کرده بود، گوشه‌هایم به شنیدن ضربان قلبش عادت کرده بودند اگر او دوباره می رفت چه می ماند از من؟ جواب جوانه های ضریف کوچک قلبم را که از او سیراب شده و سر بیرون آورده بودند را چه می دادم؟ آن موقع تازه می شدم پاییز، فصل مرگ، فصل سرد مرگ!

پدر از همان ابتدا، از همان موقع که در گوش من اذان گفت و اسم پاییز را روی من گذاشت سرنوشت مرا مشخص کرد

. یا شاید قبل تر زمانی که سمیه آبستن مرگ شد و در اولین روز فصل مرگ، مرگ متولد شد و پدر

با گذاشتن اسم پاییز بر روی مرگ وظیفه اش را انجام داد! دقیقا همان موقع ها بود که پدر تکلیف مرا با روزگار روشن کرد.

از همان بدو تولدم مقرر شد که کائنات خلاف خواسته های من عمل کنند، قوانین جهان همه ماهیتشان را در مقابل من تغییر دهند ، مانع شوند، سنگ شوند چوب شوند لای چرخ زندگی من!

از همان بدو تولدم مقرر شد تمام غم های جهان یک جا روی

دل من انبار شوند، تمام تنهایی ها، بی مهری ها، نفرت ها، تمام سرماهای دنیا ب یخ خرم را بچسبند و رهایم نکنند

. من از همان بدو تولد محکوم به مرگ تدریجی شدم!

حالا که بیست و چند سال از عمرم می گذرد، درد همچنان با من است، زندگی همچنان از آزار دادن من خسته نشده، هنوز هم خورشید در چشم من طلوع نکرده است! جدیداً نقطه ضعفم را فهمیده اند، با همان نقطه ضعف آن قدر زجرم میدهند تا بمیرم، تدریجی، کم کم، دیر و زود دارد اما سوخت و سوز نه! تا جایی ادامه میدهند که صبرم به لب برسد و طی یک جنون آنی ببرم نقطه اتصال لعن تی ام را از این جهنم گرد!

-هامون

-جانم

با صدای لرزان از سرطان بغض گفتم:

-این دو روز که تموم شد من...

صدایم قطع شد و ولی دوباره با بدبختی لب زدم:

-من نمی تونم هامون. نخواه از من ادامه رو!

بلاخره نگاهم کرد، آن قدر غم در نگاهش بود که من جای خدا خجالت بکشم، نی

نی

چشم هایش آنقدر حرف های ناگفته داشت که مغزم از درکشان عاجز ماند، آنقدر



عمیق خیره ام شد که غرق مفهومِ مرموز لانه کرده در آن گوی ها میجهول رنگ شوم.  
سرانجام پس از آن نگاه که تا عمق قلبم را رسوخ کرد، پلک روی هم گذاشت و لب از لب  
باز کرد:

-منم نمی تونم!

چیزی که هفت سال در ذهنم ویراژ میداد ولی در آن به شدت دو به شک بودم را به زبان  
آوردم ،

سرما ی حرفم بغضم را سنگ ین تر و اشک چشمانم را خشکاند:

-از این که مثل دوتا خط موازی باشیم متنفرم هامون؛ بیا تمومش کن یم!

با همان چشم های هزار رنگ زل زد به عمق چشم هایم و گف ت:

-می تونی ؟

با تلخ خندی مطمئن تر از همیشه گفتم:

-خیلی وقته شهامتشو پیدا کردم!

حوالی شانه اش لب زدم:

-بیا بذاریمش یه جای خاص و یه روز به خصوص!

-اول مهر کنار دریاچه هامون!

-عالبه!

عمیق تر که فکر می کردم میدیدم او راست می گفت، جایی که ما ایستاده بودیم خودِ خودِ نقطه تکین گی بود!

چرا که امید ی به بازگشتان نبود، نه اینکه نخواه یم؛ نمی شد!

این که دو نفر آدم به نقطه ای برسند که بخواهند از خیر از ادامه زندگیشان بگذرند و عطا ی باقی عمرشان را به لقا یش ببخشند نشان از نا منظم بودن این گیتی پر نظم می داد .

ممکن است خی لی ها پس ش نیدن این خبر، ضع یف بودن را در دادگاه عقل ناقصشان حکم کنند و بگویند

. "تحمل باید کرد" اما آنها هیچ یک جای ما نیستند، آنه ا

نخواهند فهمید، حس نخواهند کرد، نخواهند چش ید زخم عمیق و عفونی شده دل ما را.

دلم از این تصمیم، از فهمیدن این که همه آن خنده ها و قهقهه ها، شیطنت ها، آن همه خاطرات خوبان این چنین به پایان می رسد ، تکه تکه شد، دل کوچکم پر از سرما شد، پر از مرگ.

در عمق افکارم بودم که صدایش را شنیدم:

-چند روز دیگه مونده ؟

-دوازده روز.

در واقع ده روز دیگر، واسه اون دو روزش نگران نیستم. خیلی کل یسه ایه که بگم اون ده روز اندازه ده سال طول م یکشه.

پرسیدم:

-دیگه مردد نیستی؟

منظورم به همان تردیدی بود که گفته بود این دو روز را هم زهرش خواهد کرد. گفت:

-نه چند تا کار خیلی حیاتی دارم مثل واگذار کردن شرکت و نمایشگاه به علاوه چند

تا کار اداری و از همه مهمترش یه وصیت نامه جان سوزه که باید بنویسم.

سرم را بلند کردم و لبهای خندانم را شکار کردم! ابرو بالا انداختم و گفتم:

-جان سوزش دی گه واسه چیه؟ تلخ

خندی کرد و گفت:

-فکر کن یک درصد بدون سوزوندن آدمای مزخرف زندگیم بمیرم!

-فکر بدی هم نیست!

کمی مکث کرد و سپس گفت:

-خیلی تباهیم!

قهقهه ای کردم که از تلخی اشک به چشم هایم نشست. نگاهش کردم، نگاهش به نگاه های مختلف خودش، آویزان از دیوارهای اتاق بود. حالت چشمهای عمیق و متفکر بود و اگر دقت می کردی تاسف، اشک و رگه های طلایی و درخشان عشق را هم در آن نگاه طوفان زده دیده می دیدی.

گفت م:

-بریم بیرون، از اولشم قرار نبود این جا رو ببینی!

حرکتی نکرد و همچنان خیره به دیوارهای لعنتی بود. اگر این جا را نمی دید برای دوازده روز بعدمان برنامه فنا می ریختیم! از لبخند خاطر جمع دلم ترسیدم.

باید از این مکان نفرین شده بیرونش می کشیدم. صدایش را وقتی شنیدم که داشتیم برای هل دادنش به سمت خروجی نقشه می کشیدم -چقدر برای این

وقت گذاشتی؟

-هفت سال!

-لعنت! من اگه نبودم...

وسط حرفش پریدم و نگذاشتم به مزخرفاتش ادامه دهد:

-تو اگه نبود ی من گوشه یه تیمارستان روانی زیر پتو جی غ می کشیدم!

هیچ نگفت، به آن سوی اتاق رفت و شروع به بررسی تابلوی بزرگ چشم خودش

از نزدیک کرد و زیر لب گفت:

-وای خدای من!

برگشت به سمت م

-پاییز این واقعا یه شاهکاره! خیلی دقیق و با جزئیات کشیدی، جوری نیست که

ه فقط از دور خوب باشه.

روی بافت تابلو دست کشیدی و گفت:

-یه عالمه تنوع رنگ اینجا میشه دید، بیشتر از صد تا!

کنارش رسیدم و گفتم:

-این جا تنها جایی تو این خونست که کسی ندیده، یه جورایی مثلدفتر و کارگاه تو،

یه فضای خصوصی جایی که تو از چهار طفش بهم خیره ای! دلم که تنگت میشه

وقتی به جنون می رسم میام اینجا! هیچ جایی تو این کره زمی ن نیست که آرامش  
اینجا رو داشته باشه!  
لبخند بر لب داشت اما..

صدایش زدم

-هامون

-بگو عمر هامون.

-می دونم چی داره اذیتت می کنه. منم مثل تو اگه پلکن ت پیره می فهمم چته.

مغموم لب زد:

-دارم خفه می شم!

-هامون من از این که هفت سال با خاطراتت سر کردم پشیمون نیستم، از اینکه هفت  
ت

سال خودمو به تو محدود کردم، فقط به تو فکر کردم، فقط تو رو کشیدم حتی یک  
صدم هم پش یمون نیستم!

اگه الان بزاری و برای صد سال آینده بزاری و بری باز م

همین کار رو می کنم. چه تو بخوای چه نخوای! خودت رو به خاطر سبک زندگی من  
زجر نده.

من اگر بهت فکر نکنم، نگاهاتو آنالیز نکنم، نکِشَم چشمتو، از دور حسـت نکنم، با

یادگاریات زندگی نکنم هویت م رو از دست م ی دم!

هویت من تویی و من عاشق هویتم هست م.

همان طور خیره نگاهم کرد، همان قدر عمیق، همان قدر مرموز، همان قدر پر حس.

ای کاش می شد نگاهش را بو س ید!

-قلبم تیر م ی کشه پاییز.

-بمیرم! بگو چیکار کنم خوب ش ی، چیکار کنم خوب شیم؟

-می ذاری رو پات بخوابم؟ رو ی

کاناپه وسط اتاق نشستم ،

. کاش می شد حالا که از عرشش هستم، رویش را ببوسم، خدا را می گویم!

بگذریم که به اندازه بی نهایت از دستش دلگیرم!

همان طور خیره به چشم هایش بودم، از آن ساعات ی بود که دلم میخواست زمان متوقف

شود و در همین پوزیشن قرن ها باقی بمان یم!

-پاییز؟

-جان.

-گفتی این اتاق تنها جایی از خونتہ که کسی ندیده.

-خب؟

-ینی ب قیہ خونہ رو بقیہ دیدن؟

-آره!

با کنج کاوی ابرویش را بالا انداخت و گفت:

-کیا؟

با کج خندی گفتم:

-کیا نه! کی!

-خب کی؟

-پناه!

-پن...

خشک شد، لبهایش همان طور با فاصله از هم ایستاد و چشم هایش به گوشه ای خیره



ماند، نفس ها یش نا منظم شد و رنگش روشن تر از حد معمول گردید. طفلی  
متعجب

شده بود، من و پناه دو قطب هم نام آهن ربا بودیم، به هیچ طریقی نمی شد مارا کنار هم  
تصور کرد!

-خدا ی من. تو با پناه خانوم در ارتباطی؟ حالش خوبه؟ و سپس دست  
آزادش را روی چشم هایش کش ید.

تن صدایم رنگ افتخار گرفت، انگار که راجب فرزندم صحبت می کن م:  
-اگر منظورت از حالش خوبه اینه که زندس یا نه باید بگم آره زندس، نه تنها زندس  
بلکه منم زنده نگه داشته. اون خیلی خیلی قوی تر از منه! بلایی که سرش اومد کم  
چیزی نبود، هر کسی رو از پا مینداخت، اما پناه شروع به ترمیم روحش کرد، پناه  
اسطورس، اسطوره منه، هر دفعه که من به بیراهه میرم، هر وقت که حس می کن ه  
دارم به قهقرا میرم منو می کشه بالا، مثل یه مادر، یه مادر واقعی، چیزی که هیچ وقت  
نداشتم.

دستش را از روی صورتش برداشت و من در عمق چشم هایش ترحم و تاسف را دیدم.  
-بی گناه ترین آدم قصه ما سه خانواده پناه خانم بود، حقش نبود، خدایا هر وقت یاد  
ضربه ای که بهش وارد شد میوفتم دلم به درد میاد. شما چه جوری با هم جور شدین؟

حتی فکر هم نمی کردم اون بخواد به دوستیش با دختری خانواده سروش ادامه بد ه!  
با کج خندی گفتم:

-هامون تو ندی دی هیچ کدوم از اون روزایی رو که ما تو هر ثانیش مردیم. هر  
جفتمون داغون بودیم؛ له له بودیم. روزای بعد از تو. تو رفته بودی و هومن...  
نفسی گرفتم، راه گلویم بسته شده بود و نمی توانستم از صدایم به درستی استفاده کن م.  
بمیرم برای دل غم دیده ات پناهم، منی که هفت سال سرم را مثل کبک در بر ف  
خاطرات فرو کرده بودم و هیچ وقت ندیدم زخم های روحت را. مرهم که نبودم هیچ ،  
حال بدم زخمی بود روی زخم هایت. ببخش مرا پناهم، ببخش آرام جانم.  
-هامون روزایی بودن که من تو سرمای بهمن ماه، طرد شده و رها شده، مثلی ه  
جزیره متروک تو حیات این خونه بایه لا پیرهن می نشستم و ذهنمو پر از چیزای  
مزخرف می کردم، آهنگا، فرمولای شیمی، ترک یب رنگا، روزایی که از صبحش ی ه  
مورچه رو روی زمین نگاه می کردم و رفتاراشو آنالیز می کردم تا شب! شب آهنگ  
ای

رپ و مفهومی گوش می دادم و تفسیرشون می کردم، خورد خورد بودم هامون. ای ن  
کارا رو می کردم تا یادم نیوفته چقدر یه دفعه ای بی کس شدم، که چه یه دفعه ای  
زمین دهن باز کرد و تموم کسایی که تو ی زندگی یم داشتم رو ازم گرفت. همش ی ه

چیزی ته ذهنم بود ولی با هر چ یز احمثانه ای عقب می روندمش تا مبادا بیاد بشه کل ذهنم و بشه خوره و روح پر دردمو بخوره. تو همون روزا بود، توح یات زیر الاچیق نشسته بودمدو به مسائل نجومی و گردش سیاره ها فکر می کردم که یه دستی روی شونم نشست، فهمیدم بعد از چند روز که از اومدنم به این خونه م ی گذشت درو ورودی رو نبسته بودم! به صاحب دست نگاه کردم و در کمال تعجب دیدم پناهه! سرم را به پشتی کاناپه تکیه دادم و گذاشتم اشک هایم دوباره گونه هایم را رد بیندازد. -یه دفعه ای بغلم کرد و شروع کرد به گریه. بدت رین روز عمرم بود هامون، خیل ی بد! کل حقایقی که چند روز با فلاکت عقب ذهنم نگه داشته بودم یه دفعه تو سرم کوبیده شد! در عرض چند ثانیه یادم اومد دیگه بابا نیست که سرمو ببوسه، تو نیست ی که با نگاهای زیر زیرکی و نگرانت تو جمع دلمو قرص کنی، حتی دیگه سمیه نیست که سگ محلم کنه، نیاز نیست تا با چشمای سردش خیره همه رفتارم بشه، اون جمع خانوادگی مون از هم پا شیده، من در عرض چند ثانیه کل جهانی که ساخته بودم و پیش چشمم خراب شده دیدم، درد داشت هامون! خیلی درد داشت.

پلک زدم و ادامه دادم:

-من مثل دومین و روی سر خودم آوار شدم ولی پناه با همه ویرونی ش منو آجر به آجر

از اول ساخت. اینی که جلوت وای ساده نتیجه ذره ذره محبت پناهه، پناه برای من یه اسطورست، کمتر کسی هست که با تموم تنهایی هاش یه نفر رو از تنهایی نجات بده. از اون روزی که پناه اومد سراقم تا همین الان تنها کسی بوده ک با من در ارتباط بوده تنها کسی که منو درک میکنه، مثل منه، می فهمه من چی میگم، میدونه چه موقعی باید تنهام بذاره چه موقعی بمونه، اون منو خط به خط، نفس به نفس از حفظ ه. ما روحیاتمون، اخلاقامون، عاداتمون، مثل دو قطب آهن رباست ولی خیلی خوب با هم جور شدیم، روزی که اون نباشه انگار یه چیز ی کمه انگار یه چیز ی رو یه جا گم کردم.

روزی که اومد پیشم رو یادمه هامون، تو چشماش پر از اشک بود، به یه نسیم ملایم بند بود تا گریش ب گیره تا از هم پیاشه ولی مثل یه کوه بابی قرار ی کردنا ی من، گریه هام، دلتن گ یام، بهانه گیریم، بد اخلاقیام کنار اومد. یه زمانایی بود انقدر فحشش می دادم تا خودم خسته می شدم، با مشت می زدم تو سینش که ولم کنه بزاره به حال خودم باشم، اما اون می موند هامون. با همه چیز من ساخت، تکه های منو که هر کدومش یه جایی گم شده بود و برداشت و به هم چسبونند؛ شد مادر برای منی که هیچ وقت مادر نداشتم، پدر دختری شد که تازه پدرشو از دست داده بود، خواهر شد برای خواهر کسی که بدترین بلا رو سرش آورد، رفیق شد برام، منی که تعداد دوستای

صمیمیم از تعداد انگشتای دستم کم تر بود، کوه شد برای منی که پشت و پناه محکم رو از دست داده بودم.

به جایی رسیده بودم که بی خیال تر از همیشه همه چیز زندگیم رو واگذار می کردم به پناه، پیش خودم میگفتم پناه هست، تنهام نمی ذاره، ولم نمی کنه، مشکل قلب نداره،

باهام نسبت مزخرفی نداره، ازم متنفر نیست، قرار نیست منو وسط راه ول کنه و بره، پناه هست همیشه، تحت هر شرایطی.

یه روز ازش پرسیدم چی توی من دیدی که هولم نمی کنی، گفت تو یه دیوار محکم و غیر قابل نفوذ دور خودت ساختی، نه میشه وارد شد و وقتی هم وارد میشی همیشه ازش خارج شی، بهم گفت تو تنها کسی هستی که با ترحم بهم نگاه نمیکنی، تنها کسی هستی که باهام مخالفت نمیکنی، وقتی با توام احساس می کنم مستقلم. بهم گفت

تنه |

کسی هستم که مثل خودشم، که تو اون گذشته درد کشیدم، که ازش نمی خوام فراموش

کنه، نمی خوام بخنده، بهم گفت تنها جایی که احتیاج نیست الکی لبخند بزنی پیشتوئه.

نفس عمیقی کشیدم، اشک هایم از روی چانه ام به گرم و سپس روی سینه ام راه

می یافتند. ته دلم از حقیقت جمله ای که داشتم برای گفتنش آماده می شدم سوخت.  
- در ازای این همه کاری که برام کرده من هیچی نیست م هامون، اون هیچ وقت گریه  
هاشو پش من نمیاره، غمشو نمی بینم، م بدونه که وقتی غمگین بینمش  
بغض همه

دنیا می شینه تو و ی گلوم. اون نسبت به من احساس مسئولیت می کنه، مثل یه مادر  
واقعی که همه غصه های بچشو به جون می خره و خودش تو تنهایی غصه می  
خوره.

اما با تموم قوی بودنش بازم یه وقتایی هست که پیمونش پر میشه، میره لب یه دره  
که پاتوق فریادها می ماست، انقدر جیغ می زنه تا خالی شه تا جایی که دیگه صداش  
در نیاد، از حال بره؛ تنها وقتی که من به دردش می خورم اون موقعه!  
زنگ میزنه

و با صدایی که به زور در میاد بالحنی که دنیا رو پیش چشم سیاه می کنه می خنده  
و میگه "بیا منو جمع کن" اون موقعه که می دونم اون قدر داغون هست که حتی  
توان رانندگی هم نداره.

به حق افتادم.

-من هیچ وقت مرهم تنهایی های پناه نبودم هامون، هیچ وقت نشده که سرشو بزاره

رو شونم و باهام درد و دل کنه، گریه کنه. مامانش با این که حت ی یه رد کوچیک از ما دوتا خانواده تو زندگی دخترش باشه مخالفه ولی اون هفت سال بدون این که مادرش بفهمه منو از گوشه های تاریک این خونه در حال فکر کردن بیرون کشیده ، هزار بار قرصای خوابی که بدون تجویز میخورم رو ازم گرفته و خودش شده مسکن م شده آرام بخش خودش منو با نوازش هاش خوابونده.

-گریه نکن پاییز.

بغضم را فرو دادم، پناه را نمی شد با کلمات و جمله و بند و صفحه و کتاب توصی ف کرد، پناه برای من یک کهکشان بود!

اشک هایم را پاک کردم و رو به او گفتم:

-ببخش، من بجز پناه کسی رو نداشتم که باهاش درد و دل کنم و احمقانه ترین کار ممکن اینه که اینا رو به خودش بگم.

-باید ازش تشکر کنم، من بهش مدیونم، خیلی بهش مدیون م سرم را از پشتهی

مبل جدا کردم و گفتم:

-مدیون؟

در چشم هایم خیره شد گفت:

-تصور این که با یه لایپهرن تو هوای سرد بهمن ماه بیرون بشی و زندگی روز  
مره یه مورچه رو یک روز کامل دنبال کنی، اینکه تو گوشه های این خونه کزک نی،  
قرص خواب بخوری، بیقراری کنی، بدخلقی کنی، گریه کنی، افسرده باشی منوم ی  
کشه پاییز. واسه این که تو این موقعیت ها به جای من کنارت بوده بهش مدیونم. ب ه  
خاطر این که من یک درصد با قاتل روحش هم دست بودم بهش مدیونم.

دستم را روی ابروهای درهم کرده اش کشیدم و گفتم:

-فقط تو نبودی.

-درسته، ما با هر دو همدست بودیم.

جمله اش تلخ بود، خیلی تلخ. اشک های لعنتی ام که دوباره راه گرفته بودند را  
زدودم، دستم را روی مژه های بلندش کشیدم و پلک هایش را به اجبار بستم و ابلهان  
ه گفت م:

-یکی از فانتزی هام این بود که وقتی سرت رو پامه و دستم تو موهاته بخوابی،

عاشق چشماتم و از نگاه کردنشون سیر نمیشم و لی الان ببندشون!

مزخرف می گفتم! من ه یچ وقت فانتزی ای نداشتم، فقط می خواستم افکارش را و



این که من شریک جرم قاتل احساس پناه بودم را به زبان نیاورد، خودم این موضوع را کامل قبول داشتم ولی اگر او تایید می کرد دو روز آینده و ده روز باقی مانده ه روز از عذاب وجدان می مردم.

همان طور خیره به مژگان بلند و قهوه ای اش و در حالی که دستم موهای ابریشمی اش را نوازش می کرد برگشتن به خاطرات خوشمان، روزهایی که به جرئت می گویم بهترین روزهای عمرم بودند. روزهایی که خورشید زندگی من درخشان تر از همیشه بر من می تابید و گرم می کرد؛ بعد از آن روزها من دی گر گرمای خورشید را روی پوستم حس نکردم، خورشید زندگی من یک دفعه خاموش شد. عمر روزهای خوش من سه سال بود، سه سال هنرستان. آن قدر عاشق رشت تحصیلی ام شده بودم که حد نداشت، خیلی زود همه دبیران مدرسه فهمیدند که روی من باید حساب دیگری باز کنند، به گفته خودشان من فرق داشتم با بقیه. من در هنرستان هم هیچ دوستی نداشتم، نمی خواستم که داشته باشم، بودن هامون خلا ای در روهم باقی نگذاشته بود، کمبود نداشتم. نداشتن دوست و این که سرم به کار خودم گرم بود باعث پیشرفت دوبرابر من شد. آن قدر حس خوبی می گرفتم که حتی رفتارهای سمیه و نیاز هم برایم بی اهمیت شده بود.

بیشتر از قبل عاشق پدر شده بودم، او هر روز با لبخند مرا می برد و با لبخند عمیق

تری که از سر حال ی و درخشش چشم هایم نشأت می گرفت مرا به خانه می رسان د.  
بعد از پدر هامون بود و تعریف کردن من از وقایع مدرسه. می گفتم و می گفتم و او  
با لبخند نگاهم می کرد، گاهی اوقات کمکم می کرد، ایده میداد، طرح می زد او هم  
آن موقع ها جزء اتفاقات طلایی روزانه ام بود. آن روز ها لبخند ها یم واقعی، و به  
گرما ی مردادماه و به شیرین ی هندوانه هایی که در حوض می گذاشت یم تا  
خنک بماند ،

بود. لبخند هایم عمق داشت، در اعماق هر لبخندم پدر حمایت می کرد، معلم ه ا  
تحسین میکردند، ، جهان دست هایش را به روی من

گشوده بود، کائنات لبخند می زد، لبخندم آن قدر عمیق بود که خشک سالی غم ها  
تواند آن را بخشکاند.

خم شدم و پیشانی اش را عمیق بوسیدم، او آخری ن بازمانده آن لبخند ها بود، تنه ا  
مدرکی بود که ثابت می کرد یک زمانی من هم می خندیدم!

ما عاشق ترین زوج دنیا بودیم، مثل ما دیگر در جهان وجود نداشت، ما راه نم ی  
افتادیم به هم دیگر ابراز عشق کنیم، هم ین که یک دیگر را حس می کردیم، همین ک ه  
همه جا حتی وقتهایی که دانش گاه بود هم به فکر من بود، همین که خط زه خط ش  
را می شناختم و از بر بودم، همی ن که احتیاجی نبود حرف هایمان را به زبان بیاوریم

خودش محکم ترین دلیل بود.

اصلا همین که با یادش ته دلم شروع به ضعف رفتن می کرد و لبخند ابلهانه ای روی لبم می نشست محکم ترین دلیل بود.

ما جالب ترین زوج دنیا بودیم، فردای روزی که اعتراف کرده بودیم را خوب به یاد دارم، پاور چین پاورچین به سمت کار گاهش رفتم و درش را باز کردم، داشت روی تابلوی هومن و پناه کار می کرد، چشمش به من افتاد و نگاهش را دزدید، به شدت مؤذّب شدم آنقدر که می خواستم از کار گاه بیرون بروم که ناگهان یادم افتاد او همان هامون است، نه شاخ در آورده و نه دم. گفتم:

-امممم...

از روی چهار پایه بلند شد، چشم هایش را در کاسه چرخی داد، قلم مو را کنار ی گذاشت و گفت:

-مثل احمقاییم!

سرم را به موافقت تکان دادم و گفت م:

-خیلی!

به سمتش رفتم تا نگاه می به تابلو بیندازم، دوست نداشتم به تنهای ی تابلو را تمام کند. طرح اصلی را که کمی در موها و لباسهای به رقص در آمده در باد اغراق کرده بودی م را از نظر گذراندم.

در حال بررسی بودم که گفت:

-همه چیز مثل قبله. ه بیچ چی ب ینمون عوض نشده!

از حالت خشک شدگی در آمدم، چیزی شیرین و گرم، پر از جنب و جوش و تکاپوی ر پوستم شروع به حرکت کرد

. بر گشتم چشم هایم را با لذت بستم، در حال گوش دادن ریتم نا منظم قلبش تاک ید کردم:

-نه. ه بیچ چیز عوض نشده!

و این در حالی بود که هر جفتمان می دانست یم مثل چه دوروغ می گوئیم!

لبخندی به یاد آن دوران زدم و سرم را به پشتی مبل تکیه دادم. ما ابراز علاقه هایمان هم مثل آدم نبود! سر آن تابلو کلی داستان داشتیم. یادم افتاد

روزی را که بلاخره پس از یک هفته کار تابلو را تمام کردیم. در کارگاهش رو ب ه

تابلوی تازه تمام شده و خی س ایستاده بودیم. من دستهایم را در هم گره کرده و زیر

چانه ام نگه داشته بودم و با احساس تمام به تابلو نگاه می کردم، شاید چون این تابلو

برای ما با ارزش تر از همین تابلو برای هومن و پناه بود!

قرار شده بود این تابلو را نگه داریم و روزی که ازدواج کردند به عنوان کادو به آنها بدی م. هامون نی ش خند زده بود و گفته بود که وقتی این تصمیم را با هومن در میان گذاشته ک لی غر غر ش نیده و در آخر تا یک ماه از ما شین محروم شده اما از تصمیمش بر نگشته است.

هامون پشت سر من به دیوار تکیه داده بود و مثل من خیره شده بود به دختر زیبایی که موهای بلندش در باد با پیچ و تاب زیبایی خود نمایی می کرد و دستش روی قلب پسری که رو به رویش بود گذاشته بود. امضای س یاه رنگمان هم پایین طرح خود نمایی می کرد، همان اچ و پی پ یچ و تاب دار!

بی حواس و آرام گفت م:

-وای خدا. بچمون!

و بعد بلا فاصله متوجه شدم که سوتی داده ام! البته اهمیتی نداشت، حد اقل الان اهمیتی نداشت آن قدر غرق تابلو شده بودم که به حرف هایم توجهی نداشته باش م. صدایش که با خنده و افسوس ادغام شده بود را ش نیدم:

-شانس مارو نگاه کن

بی توجه گفتم:

-هیسس! این لحظه رو خراب نکن!

با این که پشتش به من بود می دانستم چشم هایش را در کاسه چرخانده است،  
عادت مسخره و جدید این روز های ش بود.

-پاییز ما یک مل یون تابلو با هم کشیدیم!

با چشم های گشاد شده و پر بهت به سمتش برگشتم و حق به جانب گفتم م:  
-این با همشون فرق داره.

نیشخندی زد، دست به سینه شد و گفت:

-واقعا؟؟ اونوقت چه فرقی دارن؟

قرار نبود دست از سر سوتی بی جایی که داده بودم بردارد، پشت چشمی برایش نازک  
کردم و دوباره به سمت تابلو برگشتم.

خیلی مسخره بود که آن قدر با عشق می توانستم ساعت ها نگاهش کنم ولی برای من  
زیادی مقدس بود، ای کاش می شد آن را به هامون و پناه نده یم.

مثل بقیه مردم با

یک لبخند مزخرف به سمت جایگاه عروس و داماد برویم و یک سکه تمام بدهیم و

بگوییم ما برایتان سور پرایز داشتیم اما متاسفانه سورپرایزتان پاره شد، یا چمیدانم از مریخ آمدند دنبال سورپرایزتان و بردندش! زم ی ن دهن باز کرد و سورپرایزتان را بلعید! یا هر دلیل دیگری. این را مطمئن بودم که حتی اگر هامون مخالفت کند من این تابلو را به آنها نخواهم داد؛ نهایتاً شبانه از کارگاهش می دزدیدمش!

در همین گیر و دار بودم که چانه اش را روی شانه ام و دست هایش را روی بازو هایم حس کردم.

-پاییز؟

-هوم؟

باید احتمال این را می داد که منظورش را می فهمم و می دانم این اعداد نشان دهنده حروف الفبای فارسی هستند. بی توجه به حرفش گفت م:

-وظیفته!

مأیوس لب زد:

-بی احساس!

باز هم توجهی به او نکردم، مثل یک بازی شده بود انگار!

-پاییز.

-هوم؟

می دانستم از این بی توجه ی من خوشش نمی آید، و حتی می دانستم الآن خسمانه

ب ه تابلو نگاه میکند!

-پاییزم؟

دیگر شش دانگ حواسم به او بود و فقط وانمود می کردم که بی توجهم. اما باز هم

مثلا کلافه گفت م:

-هااان؟

با لحن جالب ی گفت:

-بابایی کم کم داره به بچش حسودیش میشه ها!

تحلمم تمام شد، سرم را به سرش تکیه دادم و چشم هایم را بست م.

- ۰۳\_۰۵\_۰۴\_۰۴\_۰۱\_۰۱\_۰۱\_۰۲\_۰۸۲! منم ۱۰ وس از مکثی

چند ثانیه ای گفت:

-الآن باید می گفتم حالا هر جفتمون منو دوست داریم ولی حیف که دلم نمیاد ضای ت



کن م! از فردا این تابلو به گوشه پشت و رو بایگان ی میشه، فقط باید به من اون جوری نگاه کنی.

مثلا لوس شدم و گفتم:

-عه! بابایی...

با حالت چندش ی سرش را از روی شانه ام برداشت و گفت:

-تا تو باشی اول این ابراز علاقه بعد از اعترافمو خراب نکنی!

نگاهش کردم، خوابِ خواب بود، کسی که هفت سال تمام در حسرتش سوخته و روحم

خاکستر شده بود این جا نزدیک من و همان قدر دست یافت ی روی کاناپه اتاق مخ فی ام، خوابش برده بود! زخم کوچک کنار شقیق ه اش را نگاه میکردم، یک خط قرمز کم رنگ و با با چهار بخیه کوچک.

یک ماه از ماجرا ی پشت بام ویلا گذشته بود، من از مدرسه برگشته بودم و خسته از یک روز مزخرف با درس ها عمومی خسته کننده بودم. پدر مرا به خانه رسانده بود و خودش به حجره رفته بود. بعد از خوردن غذا ی حاضر ی لعنتی همیشگی که ب ه غذاها ی آن چنانی سمیه ترجیح داده بودم به سمت کار گاه راه افتادم .

جدیدا غرورم

اجازه نمی داد حتی غذاهایی که برای من گذاشته بودند را بخورم، چون می دانست مسمیه به اجبار پدر این کار را می کند. دیگر آن دختر ساده لوح قبلی نبودم که منتظر یک گوشه چشم، یک نگاه، یک کرمه حرف از جانب مسمیه باشم؛ اگر چه همچنان عاشقانه دوستش داشتم!

هامون یک روز با خشم دلیل علاقه ام به مسمیه را پرسید و من از جواب دادن باز ماندم، نمی دانستم چرا! در آخر اعتراف کردم هر شب قبل از خواب رفتار مسمیه با نیاز را مرور می کنم و خودم را به جای نیاز می گذارم. و بعد با بغض اضافه کردم رفتار مادرم فقط آخر شبها با من خوب میشود، در توهمم.

یادم است هامون عصبی شد و مثل مواقع نادری که عصبانی میشد، چشم هایش را بدون پلک زدن با نفس های پی در پی و عمیق به یک جا خیره کرد.

این روش کنترل

خشمش بود!

جلوی در کارگاه رسیدم ولی تا خواستم در بزنم در باز و او با یک زیر انداز در دستش جلوی رویم ظاهر شد.

تا آدم حرف بزنم دستم را کشید و به سمت درخت های در هم تنیده جلوی خانه  
ها کشاند و گفت:

-می دونی چند وقته مخ فی گاه نرفتم ؟

راست می گفت، خیلی وقت بود مخفی گاه نرفته بودیم، چیزی حدود دو روز! اما  
خب مخفی گاه شریان حیاتی رابطه ما بود و اگر نمی رفتیم انگار چیزی کم بود.  
همیشه این عمق از باغ را خیلی دوست داشتم، هیچ کس از اهالی خانه جرئت پ ی ش  
روی تا این حدود را نداشت، نه این که خیلی دور باشد؛ ذما درختان ذین جا بسیار  
نزدیک به هم و قطور بودند و شاخ و برگ های گسترده شان مانع ورود نور خورشید  
می شد و ح تی در روز هم خیلی تاریک و مخوف بود.

به مخفی گاه رسیدیم خوشبختانه مخفی گاه تا اواسط روز نور خورشید به آن می تابید  
و زیاد تاریک نمی شد، ذگر چه آن قدر این مسیر را آمده و رفته بودیم که دیگر  
چشم

بسته هم م ی توانستیم راه را پیدا کنی م.

زیر انداز را پهن کرد و روی آن نشستیم، او ولی بلا فاصله دراز کشید و یک دستش  
را زیر سرش گذاشت و یک دستش را هم روی زمین دراز کرد. این برای من نشان ه  
دعوت بود، از خدا خواسته کنارش و روی دستش دراز کشیدم.

نگاهش کرم، نی م رخش به سمت من و عمیقا خیره به آسمان بود.

آرامشی که داشتی م

را حتی اگر همین الان کنارمان یک شهاب به زمین برخورد می کرد هم نمی توانست

بگیرد. چشم بستم و عطر تنش را به ریه ام کشیدم و پر شدم از خنکای حضورش.

او خیره به آسمان و من خیره به او، کجا هستند نقاشان تا ما را در این لحظه ثبت کنند؟

ناگهان یاد چیزی افتادم که خیلی وقت بود می خواستم بپرسم ولی همیشه از یادم

رفته روی زخم

کوچک کنارش قیقه اش دست کشیدم و گفتم:

-راستی این واسه چی این جاست هامون؟

متعجب و خندان به سرش را به سمتم برگرداد و گفت:

-می داشتی چند سال نوری دیگه می پرسیدی! این زخم مال خیلی وقت پیشه، وقت ی

که من چار پنج سالم بود. چند روز گم شده بودم و یه خانوم و آقا از من مواظبت

کردن. البته من هیچچیزی از اون دوران به یاد ندارم، ماما همیشه با غصه نگاه

میکنه و می گه این زخم مال اون دورانه.

متعجب پرسیدم:

-چطور ی هیچ چیزی به یاد نداری! مگه میشه؟

اما جوابی نگرفتم، او فقط همان طور با لبخند نگاهم میکرد. چشم درشت کردم و صدایش زدم ولی باز هم بی فایده بود! چند ثانیه بعد دستش را بالا آورد و تکه ای مو را که مزاحم صورتم شده بود را پشت گوشم زد و من تازه متوجه موقعیتمان شدم

چشم هایش را می دیدم که هم چنان خیره من است. با خنده لب زد:

-پاییز؟

خیره نگاهش کردم:

-هوم؟

شدی دیازپامم. میتونم کنارت تا آخر عمر بخوابم .

صدای ویبره گوشی ام از روی میز کوچک کنار کاناپه بلند شد، این موبایل را پناه با خشم به من داده بود و گفته بود:

-این رو ببر تو اون دخمه و بزار همونجا بمونه، وق تی زنگ می زنی و جواب نمی دی  
نصف عمرم کم میشه!

این را هم به این دلیل گفته بود که اکثر ساعات روزم را این جا می گذراندم و تلفنم را

جواب نمی دادم، اصلا نمی شنیدم که جواب بدهم!

فورا از روی میز برش داشتم تا هامون را بیدار نکند و جواب دادم:

-بله؟

-باز چپیدی اون تو؟ احمق من نگرانت میشم! کجا بودی که نه اون تلفنتو جواب میداد

ی نه اینو؟ -شرکت بودم!

-مزخرف نگو، ساعت کاریت تا نه شبه؟

یک دفعه دست هامون بلند شد و تلفنم را از دستم کشید!

دستم در هوا همانطور معلق ماند و متعجب نگاهش کردم.

-سلام پناه خانم!

صدایش اصلا شیه صدای کسی که چند ثانیه است از خواب بیدار شده نبود! او اصلا

نخوابیده بود.

مدل گوشی پایین و دکمه دار بود به همین دلیل صدای پناه را کم و بی شیه شنیدم.

-گوشی پاییز دست شما... اصلا شما کی با شین؟

-هامون سپهری! یادتون میاد؟

صدای "چی" بلند پناه اصلا احتیاجی به گوش تی ز کردن نداشت.

هامون هم به تعجب

پناه بها نداد و نه گذاشت و نه برداشت و گف ت:

-می خواستم پای یز جان رو تا دو روز آینده ازتون قرض بگیرم، داریم می ریم جواهرده!

با لبخند و چشم های درشت شده نگاهش کردم که نیش خندی زد و زیر لب گف ت:

-چال چالی!

چشم هایم درست تر شد! سی سالش شده بود و لی همچنان این حرف را فراموش

نکرده بود

چیزی باعث بُهت بیشترم شد حرف بلند پناه پشت گوش ی بعد ار مکث چند ثانیه

ایش بود.

-شما بی جا میکنی!

جانم؟ لبخند عمیق تر شد، این سزای آدمی بود که بی هماهنگی با من برنامه شمال می

ریخت .

اگر با من هماهنگ می کرد می گفتم که به احتمال صد و بیست درصد

پناه این عکس العمل را از خودش نشان خواهد داد!

ابرویی بالا انداخت و سوالی پرس ید:

-جانم؟

-گفتم شما ب ی جا می کن ی! اصلا به چه حقی و با چه رویی پا شد ی بعد هفت سال

دوباره برگشتی به زندگی پاییز؟

هامون اخم ریزی کرد، جور ی که انگار به تریج قبایش بر خوره باشد .

دیگر بیشتر از ای ن نمی توانستم متعجب شوم .

-من به شمایی که که هیچ چ ی راجب زندگ یم نم ی دونید اجازه دخالت توش رو

نمیدم

-دخالت تو زندگی شما؟ جناب من چیکار به زند گی شما دارم! شما دارید گند می ز نید به

زندگ ی پای یز؛

من بعد از هفت سال تازه تونسته بودم سرپاش کنم. حالا خیلی ریلکس دار ی به من

میگ ی داریم می ریم شمال؟ شما خیلی غل...

هامون وسط حرفش پرید و با چهره بی حسی گفت:



-خدارو شکر اونی که باید راجب شمال اومدن با من تصمی م ب گیر ه شما نیس تی، م  
ن  
به خاطر ارادتی که به شخص شما داشتم وظیف ه خودم دیدم ازتون اجازه بگیرم، اونی  
که باید تصمی م بگیره، گرفته. در ضمن من برای هفت سال دور بودن از پاییز دلیل  
دارم و برگشتن الانم به خودم مربوطه، اونی که باید انتخاب کنه بعد هفت سال باش م یا  
نباشم خود پاییزه.

گوشی را از دستش کشیدم و در گوش خودم گذاشتم پناه داشت می گفت:  
-شماها نمی تونید باهم با شید مثل اینکه یادتون رفته که شم...

پریدم وسط حرفش و با آهی گفتم:

-منم پناه. لازم نیست هر یک هفته یه بار حقیقت مزخرف زندگی منو یاد آور ی کنی.

-پاییز؟ می خوی باهاش بری؟ با بی

چارگی تمام و محزون گفتم:

-پناه. اون هامونه! می فهمی؟

چند ثانیه مکث کرد، می دانستم در حال جویدن لب هایش است، عادتتی که وقتتی

عصبی می شد انجام می داد. صدای بیرون کشیدن لب هایش را شنیدم و سپس با

لحن سردی گفت:

-هنوزم همونقدر احمقی پاییز! فکر می کردم یه جو عقل تو سرت باشه ولی نیست.  
خوش باشید.

و سپس گوشی را قطع کرد.

صدای بوق در گوشی پی چیده بود ولی من همچنان آن را کنار گوشم نگه داشته بودم، شاید چون منتظر بودم پناه زنگ بزند و بگوید دل گیر نشده، که درک می کند چرا این تصمیم را گرفته ام، که بگوید هر کاری که بکنم از من حمایت می کند! این اولین باری بود که پناه انقدر جدی و سرد مرا به دست جریان زندگی سپرده بود، اولین باری بود که مطمئن بودم حمایتی از جانبش در این موضوع نخواهم داشت، اولین بار بود که بعد از هفت سال بی مادری بیشتر به چشم هایم زد و جاری شد!  
مبهوت همان طور که اشک هایم جاری بود گفتم:

-ناراحتش کردم هامون!

سکوت کرد.

-من لعن تی سر پناهمو ناراحت کردم، از خودم نا امیدش کردم، حس میکنم یه چیزی رو گم کردم هامون.

بلند شد و سرم را روی سینه اش گذاشت و گفت:

-آروم پاییز. من دوباره بهش زنگ می زنم. اون خودش یه زمانی عاشق بوده، درک میکنه عمر من. هوم؟ گریه نکن همه چیزم.

سر بلند کردم و گفتم:

-الان زنگ بزن! تو رو خدا هامون.

گفت:

-باشه، همی ن الان میزنم، وقتی مطمئن شدم دیگه با اشکات قصد جونمو نمی کنی.

خیالم کمی راحت شد، پناهم از من دل سرد نم ی ماند؛ این را به خوبی می دانستم.

حتی شده التماسش می کردم.

چپ چپی نگاهش کردم و گفتم:

-تو چرا انقدر گند اخلاق شدی؟ این چه طرز حرف زدن با پناه بود؟ با کسی که می گف

تی بهش مدیون ی؟

نفس عمیقی کشید و کنارم به پشتی مبل تکیه داد، موهایش را چنگ کرد و گفت:

-مجبورم پاییز، من به اجبار مغرور شدم، چیزی ک هیچ وقت دلم نمی خواست باشم!

از هیچ چیزی تو دنیا مثل غرور بدم نیامد از هیچ چیزی به اندازه تلخ بودن و تند ی

کردن متنفر نیستم، ولی مثل یه جور وسواس شده برام. باور کن مغرور بودن من به

نفع همست!

نزدیک بود شاخ در بیاورم! این دیگر اوج مسخرگی بود. مگر می شود یک نفر به اجبار مغرور شود، آن هم هامو نی که یک لحظه هم از لبخند زدن امتناع نمی کرد. در حال فکر کزدن بودم که با حرف هایش رشته افکارم را درید.

موهایش را محکم

چنگ زد و من دردم گرفت، نفس عمیق و لرزانی کشید و پلک هایش را روی هم محکم فشار داد:

-پاییز حتی نمی تونی یه گوشه از درگیری من با خودم رو برای رو به رو شدن و دیدن دوبارت تصور کنی! مردم، یک هفته تو شک و دو دلی مردم، قلبم بهانت و میگرفت، وادارم می کرد از تو ی دوربین نگات کنم و شبا تا خونه تعقیبت کنم؛ م غزم داد می کشید، نه، اشتباهه! پاییز این که الآن تو کنارمی حاصل میلیارد ها بار جنگ و جدل من با منطقمه!

زیر این بار دارم له میشم، دارم ت یکه تیکه میشم، انقدر که اون

دنی | احتیاجی به جهنم نداشته باش م.

سخته پاییز، پر از ناامیدی ام، پر از مرگم! این که باید تلخ باشم، مغرور باشم هفت سال منو ذره ذره نابود کرد، امتحان نهایی تو بودی، قرار بود نسبت به تو هم بی

تفاوت باشم ولی نتونستم.

حس نامیدی و یأسش را حس می کردم، دیگر از غرور اجباری اش متعجب نبودم،

به احتمال صد در صد مربوط به همان راز پنهان زندگی اش، همان سیاهی مر موز ته

چشم هایش بود. رازی که نمی خواست من بدانم و نمی خواستم که بدانم.

از جایش بلند شد، تلفن همراهش را از جیبش بیرون کشید و به سمتم گرفت و گفت:

-زنگ بزن به پناه خانوم، با خط من بزن. میخوام شمارش رو داشته باشم. رمزش

۱۳۳\_۲۳\_۲۳\_

۳و رفت، می دانستم احتیاج به تنهایی دارد، تا دوباره خودش را بسازد، تا دوباره

سر

پا شود. آهی کشیدم و رمز گوشی اش را زدم، رمزی که معادل عددی اسم من بود،

پاییز!

بک گراندش قلبم را به درد آورد، عکس خودم بود. در مخفی گاه مجبورم کرده بود

بافت موهایم را باز کنم، بچرخم و به دوربین نگاه کنم. حاصلش شده بود موهای

پخش در هوا و لبخند درخشان و چشم های نیمه باز که به دوربین نگاه کرده بود.

او از من عکس داشت و من هیچ چیزی نداشتم تا جهنم چندین ساله ام را با آن سر کنم.

بی خیال شدم و شماره پناه را گرفتم و روی بلندگو گذاشتم م:

-الو؟

صدایش که در گوشم پی چید دوباره یخ چشم هایم آب شد، جوابی ندادم، سکوت کردم چون نمی دانستم چه بگویم. حق کاملا با پناه بود.

-پاییز؟

از سکوتم هویتم را فهمیده بود. از ته دل گفتم:

-جان دل پاییز.

سرد گف ت:

-کاری داشتی؟

با صدا به گریه افتادم و گفتم:

-باهام سرد نباش پناه، خودتو ازم نگیر ، منو از خودت محروم نکن. می میرم پناه.

پوف کلافه ای کشید و گفت:

-میگی چیکار کنم؟

-درکم کن. خودت رو بزار جا ی من. تو تو ی سالهایی که من تو حسرت یک ثانیه

بودن هامون درد کشیدم حضور داشتی، تو دیدی. حالا اون این جاست و...

- دار ی سر شمال رفتن با من بحث می کنی؟ برو! کسی جلوتو نگرفته.

ناباور و ابلهانه گفتم:

-گور پدر شمال! بحث سر نارضای تی توئه، بحث من سر اینه که از چشمت افتادم.

این منو می ترسونه پناه، من از روزی که تو ی چشمات نا امید ی نسبت به خودم رو

بب ینم می ترس م.

بلاخره یخ صدایش آب شد:

-نابود میش ی پای یزا! دو روز تا اوج می ری بالا و بعد محکم میخوری زمین.

-می دون م.

-مطمئنم ح تی تو ی این دو روزم از عذاب وجدان نمی تونی خوش باش ی. میشه خوره

و میوفته به جونت!

با هق هق در حالی که حق یقت حرف هایش برابم مثل روز روشن بود گفت م:

-می دونم.

-پاییز من نگرانتم. بعد از این دو روز...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

-من واسه ساله ای بعد از این دو روز برنامه دارم.

دروغ نگفتم، برای من بعد از این دو روز و روزها ی باقی مانده تا یکم مهر چندی ن  
 سال می گذشت، و برنامه ام این بود تا حالت مرموز چشم هایش را بکشم!  
 -حتی خودتم می دونی که داری مزخرف میگی پاییز. احتمال اینکه سر پایش ی صفره.  
 ملتمس با لحنی که ته دلم را خالی میکرد گفت:

-نرو!

اشکم با شدت ب بیشتری چکید:

-نمی تونم!

او هم به گریه افتاد. لعنت به من، لعنت به م ن.

-پاییز تو اگه نباشی من نابود میشم، میمیرم پای یز. تو زندگی لجن من، فقط وقتای ی  
 که

با توام واقعا خودمم، خوشم، راضیم از خودم، که حس میکنم با ارزشم، که به درد  
 یه کاری می خورم! پاییز به خاطر خدا مواظب خودت باش.

ببخش مرا بهترینم، ببخش که انقدر عوضی هستم، ببخش که ل یاقت مادرانه هایت ،

دوستانه هایت، پدرانه هایت، خواهرانه هایت را نداشتم. مرا به خاطر گرفت ن

احساسات خوبت ببخش! من از خواهرم هم عوضی تر هستم، طولی نمی کشد تا این



را بفهمی، طولی نمی کشد تا متوجه شچی هفت سال مار در اس ت ینت پرورش داد ی. ببخش اما من هم یک سروشم، پاییز یا نیاز، فرق ی نمی کند، ذات هر دوی ما این است، این ذات ماست که عوضی باشیم، که از پشت خنجر بزیم، بی لیاقت باشیم. و تو این را خیلی درد ناک خواهی فهمید. به دنبال زندگی ات برو که من مانع زندگی کردنت هستم، به جای من عاشق شو، به جای من زندگی کن، به جای من بخند، قهقهه بزن، انگشت وسطی ات را به زندگی نشان بده و نیشخند بزن، بگذار نفهمد موفق به شکستنت شده، که نفهمد تو را گریانده.

پناهم، بهترینم، رفیق، مادر، پدر، خواهرم، ببخش مرا و وسط بهشت زندگی ات به یاد ی هم از بکن، میان عاشقانه ه ایت با کسی که لیاقتت را دارد به یاد منی بیوفت که تلخی تقدیر کام عاشقانه هایم را تلخ کرد، به یاد منی بیوفت که در حسرت خواهم مرد. پناهم میان خنده های دندان نما ی زندگی ات برای نوزاد در نطفه خفه شده خنده های من شمع روشن کن.

، آنقدر ویران بودم که نفهم کی وارد اتاق شده و بی صدا

لب زدم:

-بدون من طاقت نیاره.

صدای هق هق پر درد پناه از پشت تلفت شن یده می ش د:

-پناه خانم؟

-هامون، نزار گریه کنه، وق تی گریه می کنه یا وق تی از یه چیز ی ناراحت میشه وق تی

غمگین میشه قلبش درد می گیره. بیماری ارثیه. نزار بره عمیق ا تو فکر، وقتی میره تو فکر ترسناک میشه، تصمی م ه ای ترسناک می گ یره. بهش ترحم نکن، از ترحم بیزاره. بهش محبت کن. پاییزک من، دختر کوچولو ی من تو زندگ یش خیلی درد کشیده هامون، هفت سال تموم درد کشیده، به اندازه هفت سال بهش محبت کن، اندازه هفت سال بخندونش، اندازه هفت سال...

هق هق هر دوی مان مانع ادامه حرف هایش شد، پشت سر من هامون سر به مبل تکیه داده و چشم هایش را با درد بسته بود.

-به گردنش دست نزن، بهش ماهی سالمون و زیتون نده آلرژ ی داره، مجبورش نکن کاری رو بکنه که نمی خواد، به جای من پشت و پناهنش باش، م ی ترسه، وقتی پشتشو خالی ببینه می ترسه. اگر سر درد گرفت سرشو ماساژ بده، فقط با دستای تو

خوب میشه. بعد از گریه هاش سردرد میشه، حواست باشه. شبا عادتشه یه بالشو بغل

کنه، اگر بالش نباشه خوابش نم ی بره. عاشق قهوست ولی نزار شبا بخوره، بی خواب  
میشه. دریا که م یبین ه از خود بی خود میشه حواست بهش باشه... هر موقع...

بغضش را قورت داد، این را از کلفت شدن صدایش فهمیدم:

-تاکید می کنم هامون، هر موقع که احتیاج شد به من زنگ بزنی د. من خودمو می  
رسونم. میشنو ی پاییز؟ فقط کافی ه بهم زنگ بزنی. مواظب خودت، مواظب نصفه ی  
جون من باش. هامون پاییز کم رو بهت صحیح و سالم تحویل دادما ...

خار به پاش بره

م ی فهمم.

وسط هق هق ه ایم گفتم:

-پناه!

-جانم.

-نرو کوه! به خاطر من نرو. نیست م که بیام بیارمت، نگرانت میش م.

-نمی رم عزیزم، قول م یدم، تو هم قول بده این دو روزو فقط بخن د ی.

نگران م ن

نباش، من به عالمه آدم دورو برم دارم. الانم باید برم. مواظب خودت باش.  
 قطع کرد چون نمی خواست صدای گریه اش را بیشتر از این بفهم یم، نمی خواست  
 غرورش شکسته شود. قطع کرد و نگذاشت داد بزمن لعنتی تو یک عالمه آدم دور و  
 برت داری درست، اما کدام یک از آنها را شریک غم هایت می دانی؟ تویی که می  
 گویی تحت هر شرایطی خودت را به آن ویلا می رسانی، آخر چطور می توانم ت و  
 را به مسلخ دعوت کنم؟ لعنتی تویی که تمام مرا از بری را چطور ترک کنم، چطور  
 بگذارم و بروم؟ همه این ها اشک شد از چشم هایم فرو ریخت، هامون وضعیتی بد تر از  
 من داشت.

تا یک ساعت بعدش هم من همچنان تکیه به او نرم نرم اشک می ریختم و او سیگار  
 می کشی د. وضعیت افتضاحی شده بود، او سرفه های پر درد می کرد و اشک های  
 پر درد می ریختم. اتاق در هاله ای از مه فرو رفته بود. سوالاتی در ذهن من بود؛

-هامون

-جان دلم؟

-این شمال چی بود به دفعه؟

پکی به سیگارش زد و سرفه خشکی کرد. برایم عجیب بود که از کی سیگار می

کشد، تا جایی که من به یاد دارم او نه اینکه از دود متنفر باشد اما از آن خوشش هم نمی  
آمد!

-من فقط ذهنتو خوندم پاییز. می دونستم دنبال یه جای خاص واسه این دو روز میگرد  
ی.

راست م یگفت، من به دنبال یک یک جای خاص بودم تا دو روز را در آن بگذرانم  
و کجا بهتر از جایی که اولین بار به هم اعتراف کردیم؟ او مرا شناخته بود. بلافاصله  
سوال بعدی را پرسیدم:

-از کی سیگار می کشی؟

-از هفت سال پیش، خیلی مخفیانه، معدود وقتای ی که تنها بودم و کسی دور و برم  
نبود. هیچ کس سیگار کشیدن منو ندیده که اگه ببینن... هوففف!  
بیخیال!

با قلبی دردناک پرسیدم:

-از نظر بقیه ما ضعیف بودیم که این کار رو کردی م؟

-مردم یک دقیقه فقط بیان جای من، فقط یک دقیقه بیان به جای تو، بیان و بک صدم  
دردی که می کشم رو تحمل کنن، یک صدم بار کل آسمون رو رو ی دوششون حمل

کنن، مردم فقط یک ثانیه بیان جای ما و عاشق کسی بشن که ح تی فکر کردن به ش  
هم کار درست ی نیست بب ینم چی کار میکنن. می مونن یا میرن! گور پدر مردم.  
-هامون تو...بعد از من با کسی بود ی؟ یا با کسی... یعنی منظورم اینه که کسی رو ....  
-بس کن پاییز! داری به حسی که بهت دارم توهین میکن ی! من بعد از تو هیچ کس ی رو  
جایگزین نکردم.

سکوت کردم، ای ن را می دانستم اما برای مطمئن شدن پرسیده بودم .

هامون مثل م ن

بود، همان طور که من جایگزین برایش پیدا نکردم.

-لعنتی چطور می تونی منو این طور شناخته باشی؟ من کسی هستم که احساساتمو

خرج آدم اشتباهی بکنم؟

-من اشتباه یم هامون. احساسات ما اشتباهیه اصلا کل موجودیت ای ن حس تو قلبامو ن

اشتباه ه.

سیگارش را روی کاغذ رنگی شده فشرد و سرم را بوسید و گف ت:

-هیشششششش. تو درست ترین اشتباه منی پاییز! حتی اگر کل کائنات خلاف این رو بهم

ثابت کن ن.

پاهایم را روی مبل جمع کردم

سرم را در بالا گرفتم و پرسیدم:

-هامون؟

سرش را پایین آورد:

-هوم؟

-تو تموم کارای منو تو ی شرکت می دیدی؟ چند روز تمام؟ چطور تونستی؟

-آره من همه کاراتو زیر نظر داشتم، می دونی از کدوم کارت خوشم اومد؟ این که

به جای بحث با آدم زبون نفهمی مثل تهرانی خیلی ساده ک شیدی کنار! من دنبال

بهون ه

می گشتم اخراجش کنم، دست گلایی که به آب داد کم نبود! کلی ضرر زد.

انگار چند سال از آن موقع گذشته بود، خیلی دور به نظر می آمد.

-از شرکتت میرم بیرون!

سرم را بوسی دو گف ت:

-معذرت میخوام! اگه یکم خود دارتر بودم شاید...

دستم را روی لب هایش گذاشتم.

-لعنت به خود داری هات! ینی م یخواستی خودتو بهم نشون ندی؟ هامون من اون لحظه ای که صدای پاتو تو ی راهرو شنیدم نمی خواستم بب ینمت و اون آخرین فرصتت بود!

لبخندی زد و پیشانیم را بوسی د:

-بلند شو، چند ساعت تو راهیم!

چشم هایم را در کاسه چرخ می دادم. بلند شدم و به سمت سرویس رفتم تا رد اشک روی گونه هایم را که به سوزش افتاده بود، بشویم. بلافاصله بعد از بیرون آمدن مانتویی مشکی و شلوار مشکی ام را با شال و کفش قرمز سی ت کردم.

چتری هایم را

برس کشیدم و رژ لب قرمز رن گی هم به لب هایم زدم. او در این فاصله جلوی تابلوی بالرین ها ایستاده بود و تجدید خاطره می کرد.

پس از برداشتن کیف سیاه رنگم گفت م:

-بریم



-نگاهی به من کرد و گفت:

-اوف. کی میره این همه راهو!

در حال برداشتن کلید خانه برایش پشت چشمی نازک کردم و گفت م:

-اگه عرضه داشتی م یگفتی پاکش کن تا خودم پاکش نکردم!

پشت سرم از اتاق بیرون آمد و گفت:

-شرمنده من از این عرضه ها ندارم. نهایتش بهت یه دستمال میدم میگم پاکش ک نی!

متاسفانه درست میگفت! با خنده از خانه بیرون زدیم. من صندوق ماشینش را

اشغال کردم و او رفت تا در پارکینگ را باز کند. داخل ماشینش دودی رنگ بود و

صندوقی هایش روکش ذغالی داشت، یک فلش هم در پخش ماشین بود که شدیداً کنج

کاوم میکرد محتویاتش چیست. در داشبورد را باز کردم و با بسته مشکی رنگ

شکلات با آن نوشته طلایی ۸۰ درصدش رو به رو شدم، یک کابل ای یو ایکس و

جعبه مشکی رنگ عینک هم کنارش بودند.

در ماشین را باز کرد، نشست و مرا در حال خوردن شکلات دید! با آهی پر حسرت

گفت:

-آخریش بود!

جعبه را که فقط یک گاز از آن خورده بودم را به کنار ی پرت کردم که گفت:

-شوخی کردم بابا!

-کوفتم میشه؛ پناه همیشه شکلات تلخ میخورد!

از ماشین پیاده شد تا در را ببندد. یادم افتاد به سالها پیش. هم یسه هومن را یک جا

گیرم ی آوردم، صدایش میزدم و وقتی سرش را به سمتم بر می گرداند بسته

شکلات

تلخ را به سمتش پرت می کردم! روی هوا می گرفتش و تعظی م کوتاهی می کرد و

با عجله می رفت تا آن را از طرف خودش به پناه بدهد! چون سرش شلوغ بود و

وقت نمی کرد برایش چیزی بخرد، من که یک جور هایی خودم را مسئول

تدارکاتشان می دانستم این کار را برایش انجام می دادم، یک جور هیجان خاص ی

برایم داشت، یک جور خاصی شعف می کردم!

هامون سوار شد و به راه افتادیم.

من ناخودآگاه بر گشتم به روز خاستگاری پناه. روزی که همه ما سه خانواده خانه

آقای شکبیا جمع شده بودیم. من سال آخر هنرستان را می گذراندم و آن ها پس از دو

سال و اندی تصمیم گرفته بودند بقیه را در جریان بگذارند و به رابطه شان شک ل رسمی تر

ی بدهند.

خانه آقای شکیب اشلوغ تریچ از همیشه شده بود چون پدر بزرگ ها و مادر بزرگ ها و فامیل های درجه یکشان حضور داشتند!

آقای شکیبا به پدر گفته بود مراسم بدون او صفایی ندارد و پدر به همراه سمیه حضور داشتند. نیاز هم در اشپز خانه کمک دست پناه بود. من را هم پدر مثل یک موجود اضافی آورده بود تا در خانه تنها نباشم.

لبخندی روی لب هایم نشست، هامون آن شب بی توجه به این که برادر داماد بود به من علامت داد و پس از دزدیدن مخفیانه کلی دپشت بام بقیه شب را آنجا سپری کرده بودیم و با پریسکوپیی که از قبل با نقشه هامون ساخته بودیم اتاق پناه را دید می زدیم خنده ام را دید و گفت:

-به چی میخندی؟

-به شب خاستگاری پناه. پسر تو از کجا میدونستی دید زدن اتاق از میون اون همه آدم بودن هیجان انگیز تره!

خندید و گفت:

-بابا بعدش منو کلی باز خواست کرد! نا سلامتی برادر داماد بودم!

-خیلی خوب بود، یادته سر پریسکوپ دعوا می کردیم؟

-اره مخصوصا اونجایی که من یه دفعه گفتم اوه اوه و تو موهامو کشیدی تا برم کنار  
و خودت بتونی بی نی!

-اره! بیچاره بقیه فکر می کردن قراره اونا تو اتاق راجب انتظارات همسر ایندشون  
با هم حرف بزنن!

-لعنتی دارم به این فکر می کنم که اکه هومن پریسکوپو نمیدید با اون وضعی که اونا داشتن  
پیش می رفتن چه اتفاقی میوفتاد!  
به شانه اش کوب یدم و گفتم:

-خیلی نامردی که نداشتی منم ببینم!

قهقهه ای کرد و گف ت:

-واسه تو خوب نبود، تو همین جوریشم نزده می رقصیدی!

پشت چشمی نازک کردم و دستم را به سمت پخش بردم، زدن دکمه و پخش شدن آن صدا  
مرا سر جایم خشک و لبخندم را پاک کرد!

لعنت...

او آن روزها از من خواسته بود هر شب برایش یک ساعت شاهنامه بخوانم. یادماست با  
اون اصوات نکره

برایش یک ساعت شاهنامه خوانی می کردم! آن روزها از این رفتارش بسیار

متعجب بودم چون او حماسی تری ن و بهترین لحن قصه گویی را داشت؛ نمی دانست  
م

روزی مثل امروز قرار است صدای خودم را از پخش ماش ینش بشنو م!

لبخندی ناباور و تلخ زدم، به سمتش برگشتم و گفتم:

-دیوونه! اینا رو ضبط کردی؟

طرح لبخندش، به اندازه طرح چشم هایش جای کار داشت!

-آره

-اخه واسه چی؟ به چه دردت میخورد؟

-تو همیشه منبع الهام من بودی و هستی!

-کیا گوشش می کردی؟

-همیشه! موقع طراحی هام، موقع غذا خوردن، موقع خواب، مواقعی که عص بی ام ،

وقتایی که... من تو ی بدترین مواقع زند گیم صداتو گوش دادم پاییز .

-باش نیدن دوبارش یاد خاطرات بدت نمی افتی؟ گف ت:

-برعکس! روزای سیاهمو با صدات طلایی کردم. روزای تلخ و دردناک زندگ یم رو

با خاطرات خوبم رنگ زدم!

این ناعادلانه بود، خیلی ناعادلانه بود. او حتی صدای من را هم داشت، عکس را، کل طرح هایمان را. من از او چه داشتم؟ هیچ! به پشتی صندلی ت کیه دادم، این صداها ی ضبط شده خیلی خوب بودند. دقیقا به خاطر می آوردم سر کدام بیت و کدام مصرع .

همان طور تکیه به پشتی داده بود.

صدای من و عطر او محشر به پا کرده بودند، به سمت افق می راندیم! آسمان دقیقا رو به رویمان شروع به سورمه ای شدن، آبی، و سپس نارنجی شدن کرد. و باد ملایمی که از لای پنجره موهایم را به بازی میگرفت، و رویایی که در آن قدم میزدیم؛ خواب را از چشم هایم پر کشیده بود .

در خواب کسی نمی خوابد و این شاید دلیل بی خوابی من بود!

بی وقفه راند ، بی وقفه دیوانه شدم، بی وقفه به حقیقی بودن این فضا شک کردم ، بی وقفه نگاهش کرده بودم که باورم شود، بی وقفه لبخند زده بود و لبخندش شده بود بک

گراند کل تفکرات من!

این بی وقفه ها دست به دست هم دادند تا سر انجام وقتی که اشعه های طلایی آفتاب چشم هایمان نوازش کردند جلو ی در و یلا بررسی م.

این جا همان وی لا بود، در و دیوار های این خانه نقش خنده های سه خوانواده، نقش وابستگی ی عمیق نقش عشق را بر تن داشتند .

روز گاری در این ویلا سه خانواده مثل یک خانواده متحد، وابسته و در هم تنیده بودند، پدر ها روی صندلی های حصیری خیره به منظره بی نظیر پرتگاه روبه رویشان چای می نوشیدن . مادر ها در آشپز

خانه اجلاس سران تشکیل داده بودند و ماسک های مختلف صورت را امتحان میکردن . روی پشت بام دو نفر غرق چشم های یکدیگر بودند. کمی آن سو تر دختر و پسر ی فارق از هیاهوی دنیا، روبه دریا درباره نظریه جهان های موازی بحث فلسفی می کردند -آه نکش عزیز دلم.

-یاد اون موقع ها که میوفتم قلبم آتیش م یگره هامون، با حماقت دو نفر اون همه عشق و علاقه بین سه تا خانواده دود شد رفت هوا .

هیچ وقت منو کسی بجز تو جمع خانوادگی تحوی ل نمی گرفت ، حتی بابا هم منو

گاهی وقتا فراموش میکرد توی اون جمع ،

ولی دوست داشتم اون دورهمیا رو، جزء معدود دفعاتی بود که اون غم لعنتی رو تو چشما ی بابا نمی دیدم.

داخل و یلا شدم، بوی نا کمی می آمد که نشان از این داشت که شاید ماه هاست کسی به این جا نیامده .

کیف م را روی کاناپه رها کردم و رو به هامون گفتم:

-لباسای منو هنوز تو اتاقت نگه م یداری؟

هامون که هنوز در حال تجزیه تحلیل حرف های قبلی ام بود فقط سری تکان داد.

آخرین باری که خانوادگی به این ویلا آمدیم، دقیقا وقتی که آمده بودیم تا قبل از تدارکات مراسم ازدواج پناه و هومن استراحت کنیم و انرژی ذخیره کنیم، هامون پیشنهاد داده بود وسایلم را در اتاقش بگذارم تا برای هر سفر به اینجا سر از نوچمدان نبندم.

به سمت اتاقش رفتم و وارد شدم، همه چیز مثل قبل بود، سرمه ای و سفی د. یک اتاق

پسرانه معمولی، اتاقش در خانه شان ترکیب صدری و سفی زیبایی

داشت، البته او هیچ وقت رنگ اتاقش باب میلش نبود.

کمدش را باز کردم، چه خوش خیال بودیم که مثل زن و شوهرها لباس هایمان را

در یک کمد، من در سمت چپ و او در سمت راست چیده بودیم!

حوله حمام را برداشتم،

دوش درست حسابی داشتم تا کمی از آن حالت ملتهب که در طول روز همواره همراهم

بود دور شوم.

طبق محاسباتم یک برس سفید رنگ هم باید می بود. کمی اطراف



آینه اش را بررسی کردم و سرانجام با دیدن آن در کشوی سوم کنار برس خودش  
لبخند زدم! ما واقعا

دیوانه بودیم، این جا اتاق یک پسر نبود، اتاق یک زوج تازه ازدواج کرده حال بهم زن  
بود!

حمام آب سرد واقعا کمک بزرگی بود، جاری شدن آب سرد روی پوستم تمام  
التهاباتم

را خاموش کرد و آرامشی بی سابقه را که در طول هفت سال نداشتم به من بازگرداند.

همانطور که سریع و با عجله موه ایم را که یک طرف شانهم ریخته بودم شامپو می

زدم به این فکر کردم آخرین باری که در این حمام دوش گرفتم کی بوده! این جا حمام  
اتاق هامون بود و اگر حضور من در را کسی می فهمید یک افتضاح به معنای واقعی کلمه به  
بار می آمد.

از رابطه ما فقط پدر خبر داشت که آن هم نمی دانست تا این حد وابسته شده ایم. بقیه غی  
ب شدن های هامون را طبیعی میدانستن چون به گفته آقای سپهری از بچگی همیشه در  
خلوت خودش بوده و کسی را هم راه نداده. من هم که کلا دیده نمی شدم و کسی اهمی تی  
به من نمی داد و اصلا کسی فکرش را نمی کرد ساعاتی که هامون غایب است را با من می  
گذراند.

آه عمیقی کشیدم، همیشه دلم میخواست آقای سپهری را عمو علی رضا و آقای شکیبا را عمو طاها صدا بزنم، مثل نیا ز! اما هیچ کدام بعد از مخاطب قرار گرفتنشان از سمت من نگفتند عمو صدایشان کنم.

آخر این عقده های مسخره حناق میشود و مرا

خفه می کند. هر روز با خودم کلنجار میروم که پدر اگر میخواست می توانست من را هم پیش دوستان خانوادگی اش بالا ببرد، میتوانست مثل نیاز من را هم کنار خودش روی مبل بنشاند، میتوانست من را هم مثل نیاز پای یز جان صدا کند؛ مگر نه این که پدر نمی خواست پیش سمیه اسمی از من ببرد؟

تقه ای به در حمام خورد و پشت بندش صدای هامون آمد که می گفت:

-پاییز ما دو روز بیشتر وقت نداریم. بیا بیرون عزیزم!

و من متوجه شدم که لبه وان نشسته ام و با موه ای کفی دقایق طولانی را خیره به کاشی های خاکستری حمام غرق فکر شده ام. از جا بلند شدم و گفتم:

-میام الان.

با عجله خودم را شستم، حوله را تنم کردم و کلاهش را روی موهای خیس کشیدم و بیرون رفتم. او با یک تیشرت سفید و شلوار هم رنگش روی تخت لم داده و آید نقره ای رنگی را در دستش گرفته بود.

کنارش نشستم و سرکی ک شیدم تاب بین م چه چیز ی را نگاه میکنم که با یک  
کالیگرافی

پیچیده رو به رو شدم. سایه های بی نظیری خورده و سه بعدی شده بود. نگاهش کردم  
تا چیزی بگویی م

بی تفاوت ابرویی بالا انداخت، ایپد را خاموش کرد و با نیشخند گفت:

-کرم داری مگه دختر که با حوله میای!

پشت چشم نازک کردم و بدون آنکه حوله را درست کنم گفتم:

-تو خودت باید شعورشو داشته باشی درویش کنی!

بلند شد و با خنده گفت: من باید برم انگار

و سپس با عجله از اتاق خارج شد و در را بست که مصادف شد با برخورد یکی از بالش ها به  
در بسته شده و صدای بلند بیشعور خطاب کردن من. بلافاصله صدای قهقهه اش به هوا  
رفت.

لبخندی زده و لباس هایم را پوشیدم.

با سشوار موهایم را خشک کردم و لاکت و ساده دورم رها کردم. می نی تاپ سفیدی

سفیدی رنگ و جین سرمه ای ام ترکیب جالبی با هم ایجاد کرده بودند.

از اتاق خارج و بی توجه به او در یخچال را باز کردم، وسایلی که از تهران خریده بودیم را در آن مرتب چیده بود و از میان آنها ظرف بزرگ گیلاس ب بیشتر از همه چشمک می زد.

-هستشو قورت ندی.

صدایش از پشت سرم می آمد. ب ی توجه به او ظرف را روی ناهار خوری گذاشتم در یخچال را بستم. گیلاس قرمز رنگی را به دهانم نزدیک کردم و گفتم:

-حال ندارم هستشو در بیارم. چ یزی که بیست و چند سال منو نکشته الانم نمیکشه.

گفت:

-ینی من عاشق این منطق شمام!

و گیلاس بزرگی از ظرف مقابلم برداشت.

نمی دانم چرا ناگهان دوباره بحثی را وسط کشیدم که باعث می شد ته دلم ناراحت و چرکین بشود.

-میدونی! من و پناه درسته قطب ای هم نام آهن ربا هستی م ولی نقاط مشترک هم داری،

مثلا همین گیلاس! اون روزا کم مونده بود برم یه کیلو گیلاس بخرم بدم هومن که از طرف خودش بده به پناه ولی با فکر این که چقد ایده مزخرفیه می نشستم سر جام.

خندید و گفت:

-اون روزا هومن به غلط کردن افتاده بود که منو در جریان کاراش گذاشته و متعجب بود که تو از کجا می دونی! یه جورایی به ما شک کرده بود.

-هومن غلط کرد، من نبودم که همون اول رابطشون گند زده می شد توش! من اون موقع ها عاشق این بودم که همه چیز عالی باشه و خودمو موظف می دونستم بهشون کمک کنم. هرچند...

خفه شدم. با آن کار هایم باعث کش دار شدن چیزی شده بودم که شاید باید خیلی زود تمام می شد و هامون هم کمک دست من بود. ما به چشم خودمان دیده بودیم سرد شدن های هومن را، دقیقا از همان شبی که پناه منتظر هومن ساعتها زیر باران روی تاب خانه ما نشسته بود ولی او نیامده بود و هیچ کس هم نفهم یده بود چون ما کلی د در اصلی را به او برای رفت و آمد آسان داده بودیم و او بی خبر آمده بود. یا آن موقع که ما در حال دید زدن آنها از لای در بودیم و هومن قبل پناه را کنار زده و رفته بود. ما این ها را دیده بودیم ولی آنقدر در دنیا ی خودمان غرق بودیم که توجهی نک نیم و همچنان برای کشدار شدن این رابطه تلاش کنیم. گفت م:

-هیچ وقت نف هیدم ما واسه چی خودمونو قاطی کردیم! اگر ما اون کارا رو نمی کردیم شاید رابطشون خیلی زود قطع می شد.

-نمی دونم. منم خیلی روش فکر کردم پاییز. شای د واسه این که همزمان با اعتراف  
ما اون اتفاق افتاد. شاید چون فکر میکردیم اونا هم مثل ما انقدر عمیق همدیگرو  
دوست دارن و احتیاج به کمک برای ابرازش دارن.

سر ی تکان دادم و با قاطعیت گفتم:

-من راجب عمیق بودن احساس پناه شک ندارم.

-به هر حال خود خوری نکن پاییز، ما مقصر نیس تیم، اونا خودشون باعث کش دار  
شدن رابطشون شدن.

-اشتباه میکنی. هومن سرد شده بود، دیگه اون نگاه عاشق سابقو نداشت و ما می  
دیدیم اما اهمیت نمی دادیم. خدای من هامون وق تی یادم میوفته چقدر پناه عاشق بود  
و چقدر ادما می عوضی دورشو گرفته بودن دلم می یخواد بمیرم.

سرم را روی میز گذاشتم، روحم درد می کرد! عذاب وجدان داشت مرا از دو طرف می کش  
ت.

از روی میز دستم را گرفت و فشار کمی داد، او هم مثل من خودش را با د لایل  
مسخره مجاب می یکرد و خودش را اینطور تسکین می داد اما ما هر دو با هم در  
منجلاب گذشته سهی م بودیم. در همان حال که سرم روی میز بود با درد لب زدم:

-اون هیچی بروز نمی داد، تودارِ احمق! هیچ کس باورش نمی شد.

اخه اصلا جنم

این کارا رو نداشت.

-پاییز آروم باش.

-نمی تونم. یاد پناه اتیشم م ی زنه. وقتی یاد گریه های مخفیانه و جیغایی که تو کوه میزنه میوفتم قلبم تیکه تیکه م یشه.

اصلا چه شد که این شد؟ مگر نه این که هومن عشقی افلاطونی نسبت به پناه داشت؟

مگر نه این که گوشه عکس هایش می نوشت و او را در آینده کنار خودش تصور

می کرد؟ چه شد اصلا؟ اگر هومن سودای رفتن داشت و رویای کس دیگری را در

سرش پس چرا ادامه داد این رابطه لعنتی را؟ خوب به یاد می آورم روز عقدشان

را. پناه می خندید، لبخندش زیبترین لبخند دنی بود، برق چشم هایش چشم دنی ا

را

کور می کرد. من و نیاز همراهش در آرایشگاه بودیم، آن روز برای اولین بار پناه

به من لبخند زده بود و گفته بود سلیقه من را قبول دارد و تایید شدنش توسط من

برایش مهم است. آن روز برای اولی ن بار مرا مخاطب قرار داده بود و من با شادی

حتما ای گفته بودم و حتی آن حس مسئولیت لعنتی نگذاشته بود اجازه بدهم موها یش

را کاملش بیون کند و به آرایشگر فهمانده بودم م و ی باز و لخت جلوه لباسش را بیشتر می کند. یادم است که با چه غری غری قبول کرد اما نتیجه خیلی خوبی داده بود، چشم های لعنتی و درشتش که ارثیه مادر بزرگ گرد تبارش بود به قدری ویرانگرش کرده بود که نمی شد از آن چشم گرفت، لباس سفی د رنگش با آن موه ای

تازه رنگ شده و تاج پرن گینش او را تبدیل به زیب ترین دختر تاری خ کرده بود. نیاز لبخندی زده و بغلش کرده بود. عذر خواهی کرده بود و گفته بود لباسش را در خانه جا گذاشته و باید برگردد.

و ناگهان جهنمش! خورشید غروب کرد. شب سیه شروع شده بود، شب سیه ای که صبح سپید. در پی نداشت، فقط شب بود و شب، تاریک بود و هست و خواهد بود.

من و پناه به انتظار نشستی م و نشستیم و نشستی م!

هومن نیامد و ن یامد و ن یامد!

لبخند ها جایشان را به نگاه نگران دادند.

نگاه های نگران ترحم شدن د.

ترحم ها تاسف شد.



تاسف ها خشم.

پناه سکوت کرده و صدای سکوتش گوش جهان را کر کرده بود.

عقربه ها رالی مرگباری را شروع کرده بودند، رالی ای که خط پایانش مرگ احساس

بود. من صدای شکسته شدن پناه را شنیده بودم، من ترک خوردن شیشه ضریف و

صورتی احساساش را دیده بودم.

آمدند دنبال عروس، اما نه داماد. به خانه رف تیم نه باغ تالار، ماشینی گلکاری شده ای

در کار نبود، گوسفندی قربانی نشد، صدای هلله و پایکوبی نمی آمد، کسی نبود در

را برای عروس زی بایش باز کند و دستش را بگیرد تا با کفش های پاشنه بلندش ز

می نخورد.

بیشتر شبی مراسم عذا بود! مادر پناه با ورودش بلند زیر گریه زده بود. لیل خان م

زیر لب ذکر می گفت. سمیه نگاهش به ساعت بود. هامون تلفن بی سیم خانه را

دستش گرفته بود، زنگ می زد و راه می رفت. اقای سپهری رفته بود بیمارستان ه ا

و سرد خانه ها را بگردد! پدر نشسته و دستش را به قلبش گرفته بود.

پناه حتی نپرسیده بود چه شده چرا که نگاه جمع خودش گویای همه چیز بود. فقط

نشسته روی زمین، تکیه اش به دیوار و سرش روی زانوهایش بود.

چه شده بود مگر؟ داماد نیامده بود، نیاز غیبش زده بود.

تا ساعت‌ها زیر لبی حدس‌ها می‌زدند شاید هومن تصادف کرده و نیاز را سر راه دزدیده‌اند، ماشین عروس خراب شده و هومن ب‌ین راه مانده است، تاکسی‌ای که نیاز را می‌آورده تصادف کرده و فرصت نکرده‌اند خبر بدهند؛ کسی حتی فکرش را نمی‌کرد که...

من به سراغ کیفم رفته بودم تا قرص‌های پدر را بدهم، صورتش کبود شده فقط من این را می‌دیدم چرا که سمیه نگران دردانه اش بود.

در کیفم را باز کردم و ناگهان نگاهم به کاغذی تا شده افتاد، تا جایی که به یاد داشت م خودم آن را آنجا نگذاشته بودم!

بازش کردم و به محض دیدن دست خط نیاز انگار صائقه به من برخورد کرد، خشک شدم، مردم!

کاغذ از ب‌ین دست‌هایم افتاد.

هامون که حواسش به من بود با دیدن عکس‌العملم به سمت آمد، نگران نگاهم کرد و سپس خم شد و کاغذ را برداشت و خواند.

دیدم که ب‌تُش شکست، مثل من، مثل همه.

وای خفه ای گفت و دستش را میان انبوه موها یش فرو برد و من بلند به گریه افتادم.  
آقای شکبیا به سمتمان آمد و برگه را گرفت و نوشته را بلند خواند:

-سلام...

من خوبم!

درستش اینه که ما خوب یم؛ من و هومن!

ما همدیگرو دوست داریم!

فقط خواستم اطلاع بدم بیخودی دنبال ما نگردین. شاید بعدها برگشت یم و شاید نه. به زندگیتون برسی د...

و این شروع کل دردها بود، سرآغاز ویرانی! در این نقطه از مختصات روزگار

کل خوشی‌ها روی سرمان آوار شدند. زلزله‌ای آمد و از روح ما تفاله‌ای له و

ویران و از قلب‌هایمان تکه‌های ترک خورده و گم شده باقی گذاشت. آقای شکبیا کاغذ را

مچاله و پرت کرد، مادر پناه با گریه شروع به نفرین کردن کرد،

لیلا خانم مبهوت روی زمین نشست، سمیه دست‌هایش را روی سرش گذاشت و

گریه‌ای بلند سر داد. پناه حتی سرش را بلند نکرد تا عکس‌العمل بقیه را ببیند. م

ن

و هامون اما به سمت پدر دویدیم چرا که با آخ خفه ای به زمین افتاد!  
 ما مصداق بارز ضرب المثل عروس ی ای که به عذا تبدیل شد بودی م.  
 پدر مقابل چشم های مبهوت و حیران من، در دست های خودم، جان داد. رفت! مرا  
 در این برگ غم ناک از تاریخ تنها گذاشت. رفت تا ثابت کند دیگر چیزی برای از  
 دست دادن ندارم که روزگار ضربه نهایی را زده و مرا از صفحه بیرون انداخته  
 است، که من در شطرنج سرنوشت یک سرباز ضع یف و سیبل همه بلاها بوده ام.  
 پدر رفت و من تنها سپر کهنه ام را هم دست دادم، شدم یک گلادیاتور دست  
 خالی و  
 بی سپر که باید به جنگ اژدها برود.

چه شد اصلا؟

داماد سر عقد نیامد؟ هند بود مگر؟ چطور شد که خواهر پخمه و بی دست و پای من  
 با داماد روی هم ریخت؟ مگر خواهر من از بچگی بهترین دوست پناه نبود؟ پس چه  
 شده بود که با شوهرش درست روز عقدشان فرار کرد؟

برای چه من بای د با دست های خودم پدرم را به دست خاک می سپردم، چرا پدر  
 باید

روی دست های من برای همیشه می رفت؟ چرا کسی مثل پدرم رفته بود اما زلی

مثل نیاز زنده بود و نفس می کشید؟

چرا کسی با آن میزان از علاقه باید روز وصال با کسی دیگر فرار کند؟ مگر ما آن همه عشق را در چشم هایش ندیده بودیم؟ چه نتیجه ای می شد گرفت جز این که این

گند بزرگ را خواهر من بالا آورده بود؟

بهشت زهرا را به خوبی به یاد می آورم، فامیل هایی که سال تا ماه نمی دیدیمشان با لای سر آن تپه خاک که پدرم زیر آن مدفون بود چه اشک هایی می ریختند! چقدر جان سوز می نالیدند. سمیه روی کپه خاک خم شده بود و چند بار از حال رفته بود، او جزء کسانی بود که تظاهر نمی کرد. زیر لب نف رین می کرد لعنت به باعث و بان ی مرگ شوهرش، که ان شا... از هیکلش پس می دهد آن که این آتش را به زندگی اش انداخت.

فهمیدن این که او دختر خودش را پاک و طاهر می داند و فکر می کند هومن هوای ی اش کرده سخت نبود و نفرین هایش را در حالی بلند بلند خطاب می کرد که لیلا خان م و آقای سپهری با فاصله کمی هر دو بالای سر قبر ایستاده بودند و منظورش را می فهمیدند!

من اما به سیرک مسخره ای که به راه افتاده بود حتی نگاه هم نمی کردم، فقط یک

گوشه ایستاده بودم و مبهوت مرور می کردم که چه شد اصلا؟ ما مگر همین یک هفته پیش تا سه روز پیش درگی ر مقدمات ازدواج نبودیم؟ باورم نمی شد و نمی خواستم به جای خالی ای که در قلبم به وجود آمده بود را باور کن م. هفت سال پیش سخت بود، درد ناک بود، خود خود جهنم بود!

هفت سال پیش ، دقیقا میان روز های روشن و افتابی مان ناگهان شب شد و بعد از هفت سال همچنان شب اس ت.

با فشاری که هامون به دستم وارد کرد به خودم آمدم و نگاهش کردم .  
نگاهش که ب ه

گوشه ای خیره بود فریاد می زد مثل من در حال مرور خاطرات است.  
هر دو

دستمال دست گرفته بودیم و غبار از صندوقچه خاطره هامان می زدود یم، هر دو در حال مرور کردن گنداب گذشته بودیم.

یک دفعه چیز ی گفت که باعث شد مات بمان م:

-من باهاشون در ارطباتم!

مبهوت ماندم. با چه کسانی در ارتباط بود؟ سوالم را پرسیدم درحالی که آرزو میکردم

تکذیب کن د.

-با هومن و نیاز؟

و در کمال نامیدی تایید کرد:

--اره، هومن و ن یاز. یه جورایی باهاشون زندگی میکنم.

آشفته گفت م:

-خدا ی من! هامون تو...

و بعد خفه شدم، به من ربطی نداشت که چطور می تواند با آن ها زندگی کند و چطور

از نزدیکشان بودن چندشش نمی شود. به من ربطی نداشت که او روابطش را با

برادرش حسنه کرده باشد، برادری که آن موقع ها هم رابطه خیلی خوبی با آن داشت.

ناخود آگاه شروع به تعریف کردن کرد:

-وقتی که کارای شرکت انجام شد و من اقدامات لازم برای سپردن نمایشگاه به ی ه

آدم معتمد رو کامل انجام دادم، واسه همیشه برگشتم ایران. بنا به دلایلی مامان اجازه

نداد من خونه جدا بگیرم و طبقه بالای خونه خودشونو دادن به من.

ولی یه دفعه

فهمیدم طبقه اول اون ساختمون مال اون دوتاست، نمی خواستم برم ولی مامان تهدی د کرد عاقم م یکنه ، مامان می خواست ما دوباره یه خانواده باش یم.

نا باور پوزخند زد.

-پدرت چقدر راحت زیر قولی که به خودش داده بود زد.

پدر هامون با خودش عهد کرده بود هرگز پسرش را نخواهد بخشید و دیگر پسری به اسم هومن ندارد. فورا حساب های بانکی اش را بسته بود و ارث محرومش کردع بود.

-من هیچ وقت ازشون نپر سیدم چرا. به من ربطی نداشت، بهشون حق می دادم پسر بزرگشونو ببخشن .یه بار مامان خودش بهم گفته بود که هومن خیلی وضعیت بد ی داشته و یه نفر از بازاریا دیده بودتش که کارگری میکنه و اومده بود به بابا گفته بود که حاج آقا خوشا به غیرت ت که پسر و عروست دارن از گرسنگی میمیرن و تو این جا پشت دخلت نشستی و به روی خودت نمیاری. بابا هم پی گیر میشه و می بینه که

حقیقت داره و وجدانش اجازه نمی ده که هومن سختی بکشه. به هر حال باهاشون زیاد در ارتباط ن یستم. من با هومن تص فیه حسابامو کردم. شبا میرم خونه و صبح ه ا می زنم بیرون تا...



وسط حرفش پریدم و با دردی آشکار گفتم:  
-اگر شما با نیاز در ارتباطین پ س...

فهمید چه چیزی را می گویم. دستم را فشرد و با همدردی اسمم را صدا زد. پوزخندی  
زدم و بغضم را فرو دادم و گفتم م:

-حالش چگونه؟

-میاد به دخترش سر می زنه و میره، من زیاد نمی بینمش.

خندیدم، با بغض آن چنان قهقهه تلخی زدم که قلبم تیرک شید. بلند شدم تا نبیند اشک

هایم را، چرا که نمی خواستم ناراحتش کنم و ن می خواستم بفهمد حسادت دارد جانم

را می گیرد. سم یه دخترش را بخشیده بود! از همان روزی که نیاز با هومن فرار

کرد مشخص بود بر خلاف همه فکر می کند زیر پای دردانه اش نشسته اند. این که

فرزند محبوبش را بخشیده بود نباید انقدر برای من دردناک می بود. اما چرا بود؟ چرا من

امی د داشتم اگر سمیه مرا ن می خواهد حداقل بعد از آن اتفاق

نیاز را هم نخواهد خواست. چرا آنقدر امیدوار بودم که بلاخره در نبود نیاز یادش

می افتد پاییزی هم این میان بوده و هست و عقده های کودکیش تمام دنیایش را

گرفته؟ به راستی چرا انقدر احمق و ساده لوح بودم؟ چرا؟ دستش رو

ی شانه ام نشست و گفت:

-بب ینمت پاییز.

مقاومت کردم، نمی خواستم شکستنم را ببیند. نمی خواستم ببیند دختری را که مادر

حقیقی اش او را هیچ وقت نخواسته، کسی که غریبه ها برایش دل سوزانده بودند و

مادرش نه. نمی خواستم ببیند امیدها بر باد رفته ام را، غرور خورد و زیر پا افتاده

ام را. اما او زورش به من برتری داشت که سر انجام برم گرداند و دید اشک های

از سر بی چارگی ام را. ناباور لب زد:

-خدا ی من! پاییز!

با بغض و لرزان گفت م:

-هامون چرا من باید انقدر ساده باشم؟

-تو ساده نیستی قربونت برم، روزگار خیلی حرفه ای بازی میکنه.

-چند روز پیش تو ی یکی از شبگردی هام قسم خوردم که دیگه دوستش نداشته

باشم م

که دیگه دلم بر اش تنگ نشه. اما هر سر ی که اسمی از اش میاد...

نفس کلافه ای کشید.

-نمی دونم پاییز. هیچ وقت نتون ستم این علاقت به کسی که دوستت نداره رو درک کن  
م.

حداقل کاش این موضوع که سم یه مرا دوست ندارد را در سرم نمی

کوفت! این راخ یلی خوب می دانستم نیاز ی به یاد آور ی اش نبود.

-اون سالها هم یادمه که نیازو مقصر نمی دونست، بابا یه خاطر نیاز فوت شده بو د

ولی باز هم اینو باور نداشت. اون هیچ وقت به فکر من نبود هامون، اون روزا که

بابا فوت شده بود من جلو ی چشماش داشتم آب می شدم، داشتم جون می دادم، من

دخترش بودم ولی نمی دید. ح تی یادمه اون روز نحس هم یه لبخند ملیح رو لبش بود،

اون روز ی که منو کشت لبخند می زد هامون؛ خ یلی خوب یادمه.

آهی عمیق کش ید، این خاطرات برای او هم مثل من تلخ بودند، آن قدر تلخ که باع ث به

تلخی هایی که با ه یچ شیرینی ای شیرین نمی شود، تلخی هایی که تا آخر عمر باید

بچشی شان و و از طعمش بلرز ی و بلرز ی.

هر دفعه با به یاد آوردن آن روز نحس، روز ی که روز مرگ من بود، بیشتر دل م

میخواهد لعنت بفرستم به باز ی ه ای دنیا و بیخ یالش شوم، شیر گاز را باز بگذارم و

به خواب ابدی بروم. بعد با خدا بنشینم م به گفت و گویی دوستانه، من پرسم چرا؟  
 قهوه اش را سر بکشد و لبخند بزند و مجابم کند، طوری که قانع و خفه شوم و در  
 آخر صحبت هایش دست هایش را باز کند و بگوید: "دیگه تموم شد، دیگه تنهات نمیدارم"  
 صدای هامون آرام و مغموم از فاصله کم به گوشم رسید:  
 -من مقصر نبودم پاییز. هیچ کس مقصر نبود. اون روز...  
 حرفش را قطع کرد و دیگه ادامه نداد.

آن روز را بهتر و زنده تر از هر خاطره ای به یاد می آورم. یک ماه از مرگ پدر گذشته بود.

مادر هامون دفتر خاطرات مرا که از کیفم افتاده بود و چند روزی بود گمش کرده بودم پیدا کرده بود و از سر کنجکاو می خوانده بود. و فهمیده بود من و پسرش قرن هاست با هم ارتباط داریم و با آن توصیفات کاملاً عاشقانه ای که در دفترم از پسرش کرده بودم فهمیده بود چیزی ب بیشتر از دیدارهای ساده بین ما وجود دارد. با توپ پر آمده بود و مرا کشیده بود کنار و گفته بود دست از سر پسرش بردارم، که ما اصلاً تو را آدم حساب نمی کنیم که بخواهد چیزی جدی بین شما صورت بگیرد. گفته بود برای پسرش هزاران آرزو دارد و با من هیچ کدام از آنها تحقق نخواهند یافت.

یادم است مصمم تر از همیشه تو ی صورتش ایستادم و گفتم محال است از پسر تان دست بکشم، ح تی یادم است کاملاً رویایی با لبخند گفته بودم "هامون خود منه، آدم خودشو ترک نمی کنه"

کمی ملایم تر با لحن التماس آمیزی گفته بود او یک مادر است و دلش میخواهد پسرش را در بالا ترین نقاط ببیند و گفته بود هامون با انتخاب رشته هنر و رد کردن تجربی با تمام نبوغی که داشت پشت پا به تمام آرزوهای مادرانه اش زده و آخرین خواسته اش این است که پسرش بهترین زندگی و سر و همسر را داشته باشد و فقط همین یک دانه پسر برایش باقی مانده.

من باز هم مخالفت کرده بودم و گفته بودم محال است از پسر تان دست بکشم و اگر میتوانید بی ن ما فاصله بپندازید چون پسر خودتان هم احساسی مشابه با من دارد. یادم است چشم هایش از اشک برق زد، هولم داد و با داد نالید "چرا شما خواهرا ی سروش دست از سر پسرای من بر نم یدارید؟" که هامون سر رسیده بود و مادرش را که برای هول دادن دوباره من خیز برداشته بود محار کرد، یادم است سمیه با لبخند از پشت شیشه حقارت مرا نگاه می کرد، می دید که چطور دارند شخصی ت دخترش را

خورد می کنند و میگویند حتی آدم حسابش نمی کردند.

یادم است لیلا خانم کلافه خودش را از دستان هامون رها کرده بود و محکم رو ب ه  
پسرش گفته بود "کاریش ندارم ولم کن"

و عقب گرد کرده بود به سمت در خانه ما. احتمالا میخواست با سم یه حرف بزند.  
لیلا خانم که رفت هامون بلافاصله نزدیک من آمد و دست های ش را دو طرف صورتم  
گذاشت و مصمم گف ت:

-پاییز ما عقب ن می کشیم باشه؟ هر اتفاقی هم که بیوفته ما با هم میمون یم. من ازت  
دست نمی کشم پاییز، اگه کل مردم جهان علیه من باشن بازم ولت نمی کنم. مقاومت  
می کنی م. مامان هنوز سر هومن ناراحته و از دست خواهرت عصبان یه به خاطر  
همین مخالفت می کنه. فقط ازت می خوام هر اتفاقی که افتاد، هر چیزی که از مامانم  
شنیدی ناراحت نشی باشه؟

می دانستم چرا آنقدر با عجله این چیزها را برای من می گوید، او هم مثل من ح س  
بدی داشت، دلش مثل من شور می زد؛ او هم فهمیده بود اتفاقی بد در شرف افتادن  
است، ما این را به خوبی حس می کردیم. حسی ته دل من میگفت ذخیره کن این  
دقایق را، نفس هایش را، صدایش، عطر تنش، نی نی چشم هایش را ذخیره کن. آنقدر

که بعد از رفتنش هیچ وقت به پایان نرسد، آن قدر بودنش را انبار کن تا در نبودش نابود نشوی.

از استرس نمی توانستم حرفی بزنم، فقط به نشانه تایید سری تکان دادم و او پیشانیم را بوسی د.

-پاییز هر اتفاقی که الان اون تو داره ب بین اون دوتا میوفت ه به نفع ما نیست و اینو می دونیم. فقط می خوام باور داشته باشی من تا ته ته دنیا پا به پات میام و تا ته ته دنیا دوستت دارم.

آنقدر استرس داشتم که حرف ه ایش بیشتر از اینکه برایم زیبا باشد نوید اتفاق بد بود. سر تکان دادم و گفتم:

-باورت دارم. من کنار نمی کشم، تو تنها داشته م نی و من از داشتم دست نمی کشم هامون.

چیزی گفتم که حتی خودش هم به درستی به آن اعتقاد نداشت، این را حس می کردم، احساسات مشترکمان هیچ وقت دروغ نمی گفتن د.

-همه چیز درست میش ه.

-هامون!

صدای لیلا خانم اومده بود انگار چهره اش آرام تر شده بود، انگار که راه حلی یافته باشد.  
دلم آشوب شد! این چهره مصمم بود و من از این مطمئن بودن چهره اش و از لبخند روی  
لب سمیه که بلافاصله پشت سرش آمده بود می ترسیدم.

-جانم ماما؟

لیلا خانم چشم غره ای به من رفت و رو به پسرش گفت:

-باید با هم حرف بزنیم.

خیالم راحت تر شد چرا که هامون با حرف زدن از من دست نمی کشید، همان طور که من از  
او دست نمی کشیدم. اما لبخند سمیه مرا می ترساند  
، لبخندش موزی بود،

انگار که برگ آبی در دستش داشته باشد و بخواهد در لحظات آخر آن را روی میز  
بکوبد و بردش را اعلام کند. در برابر چه کسی موضع گرفته بود؟

دخترش؟ ای کاش با می توانستم از او نمونه دی ان ای بگیرم و برای همیشه به خودم ثابت  
کنم دختر این زن هستم یا نه.

هامون مرا به دنبالش کشید که لیلا خانم تشریف رفت و گفت:

-باید تنها باهات صحبت کنم.



استادم و به همراهش نرفتم برگشت و مردد نگاهم کرد، او میخواست من هم باشم.  
برای راحتی خیالش لبخند زدم و به عدد گفت م:

-دوستت دارم!

مثل خودم گفت:

-منم دوستت دارم.

این را گفته بودم که با خاطر آسوده برود، بلافاصله که پشتش را به کرد لبخندم خشک شد و اشک هایم فرو ریخت.

شکم به یقین تبدیل شده بود، هامون داشت می رفت، داشتند از من می گرفتندش. این را خیلی خوب می فهمیدم. قلبم تیر می کشید، فریاد می زد که ای ن خوب نیست! قلبم داد می کشید نرو، به آن خانه لعنتی نرو، به حرف هایشان گوش نده، این جماعت با خنده ما دشمنند هامون.

رفت و پشت درهای خانه محو شد، من روی پاهایم فرود آمدم، احساس خالی شدن می کردم، احساس می کردم نی می از قلبم را برده اند، احساس می کردم دارند به مسلخ می برند تا احساسم را سر ببرند، تا خوشی هایم را ذبح کنند و تنها دارایی من از این دنیای لعنتی را از من بگیرند.

می دانستم سرنوشت لعنتی من هم مثل آن تابلوی رنگ روغن گوشه کارگاه هامون

می شود. به دست صاحبش نمی رسد، خاک می خورد و خاک می خورد و می پوسد و روزگاری میزبان موریانه ها می شود.

روی تخت روبه روی دو خانه نشستم، همانجا که میلیارد ها بار محل جمع شدن های خودمونی مان بود و حالا محل در خود فرو ری ختن دختری شده بود که خودش را به آغوش کشیده تا نبود معشوقش را حفظ کند، ذخیره کند تا در نبودش از سرما نمیرد. در خودم جمع شده بودم و به شهر طاعون زده و ویران قلبم نگاه می کردم. لعنت به این حس ششم یا هر کوفتی که اسمش هست، لعنت به این حس که هیچ وقت اشتباه نمی کند ای کاش آن دفترچه لعنتی را گم نمی کردم. ناگهان قلبم درد گرفت، آن قدر بد که آخ خفه ای گفتم و خم شدم.

این درد از طرف او بود، از سمت احساسات مشترکمان! اتفاق بدی افتاده بود. قلبم تا چند ثانیه بعدش همچنان درد می کرد و بعد به تیرک شیدن تبدیل شد. به هق هق

افتادم، هیچ وقت در عمرم انقدر احساس بد بختی نکرده بودم، هیچ وقت در عمرم انقدر تلخ پی نبرده بودم که تنهایم. از سمت احساسات مشترکمان فقط درد و درد حس می کردم، چیزی در ذهنم پیچ پیچ می کرد لحظه وداع نزدیک است، که باید دل بکنی. دقایقی سپری شد و سپس هامون ویران تر از همیشه از در بیرون آمد، شانه های ش

افتاده و سرش را پایین انداخته بود. پشت سرش ل یلا خانم با چهره ای خاطر جمع انگار که خیالش راحت شده باشد ایستاده بود. لبخند پیروز مندانه سمیه خاری شد و به چشم فرو رفت.

تمام شده بود، حسش می کردم! آخرین دلخوشی ام را، دلیل زندگی ام، تنها امیدم را از دست داده بودم.

هامون به چشم هایم نگاه نمی کرد، اصلاً توجهی به من که مچاله و له گوشه تخت کز کرده بودم نداشت. فقط آمد و کنارم روی تخت نشست.

می دانستم چرا نگاهم نمی کند، او از این که من بینم که عقب کشیده است، که حرف

هایم شعار بوده و خودش زیر قول و فرارهایم زده می ترسی د. این چشم های فراری هرگز آن چشم هایی نبودند که گفتند تا ته د نیا با من می آین د. این شانه های فرو افتاده شانه های هامون محکم و تکیه گاه من نبود!

لیلا خانم شروع به حرف زدن کرد و من نفس عمیقی کشیدم، این آخرین ثانیه هایی بود چه در بی خبری سپری می کردم و دوست داشتم از آن لذت ببرم چرا که می دانستم حقیقت سیانور خواهد شد و مرا خواهد کشت.

-شما نمی تونید با هم باشید! ما هم که موافقت کنیم با هم بودن شما از نظر شرعی مشکل داره، امیدوارم عاقلانه با این موضوع کنار بیای ن. متعجب و با بدبختی لب زدم:

-از نظر شرعی؟

لیلا خانم لبخند زد، ای کاش لبخند نمی زد من از تمام لبخند های دنیا متفر بودم و از لبخند سمیه بیشتر از همه.

-اره عزیزم. شما دو تا از نظر شرعی خواهر و برادرا ی رضایی هست ین!

مبهوت لب زدم:

-مگه هنده؟

با همان لبخند گفت:

-متاسفم!

یخ کردم! مرگ چه حسی داشت؟ یک لحظه نبضم نزد، نفسم فرو رفت و بیرون نیامد، جهان دورم ساکت ساکت شد! حتی صدای گنجشک های مزاحم را هم نمی شنیدم فقط گوشم سوت می کشید و نویزهای سفید رنگی جلوی دیدم را گرفتند. فکر کنم این مرگ بود!

نه نه نه! حقیقت نداشت، این زندگی حقیقی بود و از این دست اتفاقها فقط در فیلمهای آبکی می افتادند. این همه درد و این همه نحسی فقط در فیلمها وجود داشت.

ذهنم فریاد می زد: خب این هم از زندگی کوفتی من! مادرم مران می دید، خواهرم مثل یک تکه اشغال نگاهم میکرد، پدرم مرده بود و حالا عشقم،

برادرم از آب درآمده بود! مگر چه غلطی کرده بودم که مستحق این همه درد بودم؟

موهایم را در مشتم جمع کردم و کشیدم، خم شدم و تمام قدرت کشیدمشان! چرا که احتیاج داشتم مطمئن شوم خواب نمی بینم چرا که می خواستم برای ثانیه ای فراموش کنم به عنوان ثمره عشقم لک لک ها برایم نابودی فرستاده اند! درد خوب بود، مرا جدا میکرد از افکاری که در مغزم فعل و انفعالات هسته ای ایجاد کرده بودند و تا انفجار فاصله ای نداشتم.

جیغ نمی زدم، حس خوبی بود، پر از لذت! جدا شدن دسته ای موهایم را حس می کردم و بیشتر چنگ می انداختم. دست هایی لرزان مشت های محکم را از موهایم جدا کردند. درد جسم تمام و درد روح دوباره شروع شد.

چشم هایم را باز و به انبوه موهای مشکی و کلفت کف دستم نگاه کردم، دست هایی که توسط دست های هامون محار شده بود که مبادا دوباره قاتل ابریشمی های پر کلاغی ام بشوند. لایلا خانم نمی دید مرا و عکس العملم را، شاید هم خودش را به ندیدن زده بود که ادامه داد:

-چندین سال پیش، وقتی که هامون خیلی بچه بود تو یه پارک اونو از مون دزدیدن و ما چون حواسمون نبود نفهمیدیم. یه خانم و آقا که جریانو دیده بودن دزدو تعقیب میکنن و یه جا گیرش میندازن و بچه رو ازش میگیرن ولی وقتی برگشتن تا بچه رو تحویلمون بدن ما هیچ کدوم نبودیم! هر کدوم یه گوشه از پارک در به در دنبال بچه

می گش تیم و اونا نتونسته بودن ما رو پیدا کنن. هامون یک سالش بود و اون خانواده به دختر داشتن که شیر خواره بود واسه همین یک ماه اون خانم و آقا از هامون مثل بچه خودشون نگه داری کردن. هامون نمی تونست غذا بخوره واسه همین اون خانم بهش از شیر خودش داده بود. ما توی پارک اعلامی ه زدیم و اونا بلاخره بعد از یک ماه هامونو بهمون برگردوندن. زخم گوشه سر هامون هم یادگار همون دوره که وقتی دزد دیده بوده که داره گیر میفته بچرو با خشونت رو زمی ن میندازه و فرار میکنه و اون خانم و آقا پدر و مادر تو بودن پاییز جان. دوستی ما دو تا خانواده به اون دوران بر می کرده. به خاطر این که سمیه به هامون شیر داده شما از لحاظ شیری با هم خواهر و برادرید و ازدواجتون درست نیست عزیزم. من نمی خواستم انقدر صریح بهت بگم و سعی کردم منصرفتون کنم ولی با مشورت با سمیه جان فهمیدم شما مصمم تر از اونید که با حرف و صحبت بی خیال بشید.

آمد رو به رویم، نمی دانم چه در چشم هایم دید که آنقدر ترحم امیز نگاهم کرد. دست هایش را دو طرف صورتم گذاشت و مثل یک فرشته مهربان لعن تی گفت:

-معذرت می خوام پاییز جان. می دونم خیلی سخته می دونم واستون درد ناک خواهد بود ولی با وجود اتفاقاتی که این چند وقت افتاده ما تصمیم داریم از این جا نقل مکان کنیم و این می تونه این روند سخت رو یکم آسون ترش کنه.

و با این حرفش ضربه نهایی را زد. آن لحظه را خوب به یاد دارم! رنگ ها مردند و جهان خاکستری شد، صدایی از درونم می آمد، صدای ناله های

درد ناک، صدای احساسم بود که داشت جان می کند. توفان آمده بود و خانه امیدم را از جایش کنده و برده بود. قلبم خالی خالی بود، فقط یک در میان یادش م یافتاد که باید خون پمپاژ کند، اشتباه می کرد و درد را به رگ هایم جاری می کرد. نفسم رفت ه بود و همتش را نداشتم برش گردانم.

صدای ناله های درونم قطع شد. بلافاصله دفن کردم احساسم را!

تکه های خورد شده عشقم را مثل بذری روی مدفنش پاشیدم و با اشک چشم هایم آب یاری اش کردم.

تنها شده بودم، رها شده بودم میان کویر. افکارم زامبی های وحشی و خون ریزی شده بودند و افتاده بودند به جانم.

و این گونه بود که من با دست های خودم گور عشق چندین ساله ام را کندم، و با همان دست ها رویش را با خاک پوشاندم.

خاطرات مانند یک گرداب بزرگ و سیاه مرا در خودشان غرق کرده بودند، هرچه دست و پامی زدم در عمق بیشتری فرو می‌رفتم. هق هق دردناکم از یاد آوریشان شدیدتر می‌شد،

می‌دانستم به اندازه من و حتی بیشتر غصه داشت به خاطر هم‌ین بود که جلوی گریه کردنم را نمی‌گرفت

چون من به جای هر دویمان گریه می‌کردم.

حال او از من هم بدتر بود. سرم را بلند کردم و خیره‌اش شدم چشم‌هایش را با درد بسته بود. صدایش زدم:

-هامون؟

چشم‌هایش را باز و نگاهم کرد، از رگه‌های سرخ چشم‌هایش جاخوردم، او درد می‌کشید!

-جانم؟

-تا حالا به این فکر کردی که ممکنه بهمون دروغ گفته باشن؟ بیچاره‌تر از من

سرش را به طرف ین تکان داد و گفت:

-بابا هیچ وقت دروغ نمیگه!



مدتی بود که آن جا ایستاده بودیم به خاطر همی ن گرم شده بود  
و پاهایم خسته شده بودن د.

راست می گفت، من همان روز هم شک کرده بودم تا این که پدر هامون سر رس ی د  
و همه چیز برای ش تعریف شد، او ناراحت و متاثر سر تکان داده بود و گفته بود  
ماجرا حقیقت دارد و با نگاه ی عذر خواهانه به عمق چشم های وی ران و آفت زده ام خیره  
شد. مشکل این جا بود که پدر هامون هرگز دروغ نمی گفت و ما این را از رفتارش فهمیده  
بودیم و همه از این خصلتش مطلع بودیم.

نگاه م به ظرف گیلان لعنتی افتاد، پوزخندی زدم و به سمت حال حرکت کردم.  
حقیقت داشت! هامون برادرم بود و هیچ چیزی فاجعه تر از این نبود، هیچ چیزی در دنیا  
بدتر از این نبود که با تماس دست

برادرت مور مورت شود و تا نا کجاها در ذهنت با او پیش بروی، هیچ کس در این دنیا  
برادرش را به آن چشمی که من او را نگاه می کردم نگاه نمی کرد، هیچ کس  
در این دنیا بدبخت تر از من نبود!

من هرگز حتی بعد از این که نسبت بینمان را فهمیدم نگاهم را به او تغییر ندادم، او  
هرگز مثل برادرم نشد، همچنان عشق بود همچنان کسی بود که برایش جان می دادم.  
این تقصیر من نبود که به برادرم دل بسته بودم.

می گویند بدون خواست خدا برگ از شاخه درخت نمی افتد، خدا خودش خواسته بود  
 که من عاشق او شوم و حالا که خودش خواسته بود من مقابل خواسته اش نمی  
 ایستادم! شاید قید زندگی کردن با او، لبخند های دوتایی مان ،

رویاهایم، آرزوهایم، هدف های و لایم، نوجوانی ام، جوانی ام، زندگی ام حتی؛ شای د  
 قید همه این ها را بزنم اما قید عشقش را هرگز. من شاهرگ ح یاتم را نخواهم برید!  
 شاید به همی ن دلیل است که هر روز هر شب در اقیانوس گذشته شناور بودم شای د  
 چون باور داشتم از دل برود همانکه از دیده برفت و نمی خواستم او از دیده برود به  
 همین خاطر ک شیدم ش.

آمد و کنارم نشست و من بلافاصله سرم را روی پاهایش گذاشتم، گور پدر نسبت  
 های فامیلی و قوانین مزخرفش! موهایم را از زیر سرم بیرون کشیدم و روی مبل و  
 پاهایش رها کردم. او یک طره اش را برداشت و در حالی که دور انگشت م ی پیچاند  
 سرش را به پشتی مبل تکیه داد و چشم هایش را بست. آرام پرس یدم:

-می بخشه یعنی ما رو؟

-من ازش دو روز اجازه گرفتم!

خندیدم، جور ی با اطمینان می گفت که انگار خودش شخصا رو به روی خدا نشسته

و کتا اجازه گرفته تا دو روز این نسبت ها را به جهنم بفرست یم و مثل یک زوج حال بهم زن عاشق رفتار ک نی م! بی خیال بحث شدم و عطرش را به ریه هایم کشیدم، ع میق و پی در پی.

چقدر حس خوبی بود، خدا می توانست با وعده وضعیت کنو نی در بهشت مرا یک مسلمان واقعی کند.

بدنش سفت و عضله ای شده بود و سرم در حالت ناراحتی قرار داشت.

پوزخند زدم. انگار که چندین سال پیا پی در باشگاه ها مشغول کار کردن روی هیکل و ظاهرش بوده است چرا که است ین هایش و تیشرتش تا روی سینه تنگ بود و بعد حالت آزاد ی به خود می گرفت. چهره اش هم تغییر خیلی زیاد ی کرده بود، صورتش از آن حالت کمی گرد هفت سال پیش خارج شده و حالت زاویه دار، پخته و جذاب تری به خودش گرفته بود و موها یش را با این که بالا زده بود اما دسته ای از ان روی پیشانی اش سر می خوردند.

نه این که من تغییر نکرده باشم اما او واقعا پخته تر از قبل به نظر میرسید و مردانه تر شده بود.

بی خیال آنالیز چهره جدیدش شدم، او همیشه از من عاقل تر بوده و هست و خیلی طبیعی بود که آن هفت سال را با برنامه ریزی گذرانده بود!

با این که حس معرکه ای داشتم ولی گردنم اذیت میشد به خاطر همین غلط زدم و به سمت تلوزیون چرخیدم، پاهایم را در شکمم جمع کردم و دستم را زیر چانه ام گذاشتم و از بهتر شدن جایم لبخند زدم.

این فیگور ی بود که قبل از خواب می گرفتم، فقط یک بالش کم داشت تا واقعا مرا به آرام ترین خواب عمرم ببرد. با این حال بیست و چهار ساعت بود که نخوابیده بودم و در بدترین شرایط هم می توانستم بخوابم چه رسد به وقتی او کنارم بود و بعد از ساعتها گریه و یاد آوری گذشته لجن ام در خلسه ای آرام بخش در حال لبخند زدن بودم و چشم هایم داشت کم کم گرم میشد اما با کاری که او کرد تا آخرین حد ممکن گشاد شدند و لبخندم خشک شد. لعنتی! دستش را داشت کم کم به موهایم نزدیک میکرد.

خودم هم متعجب شده بودم اما انقدر آن حس عجیب بود که ن می توانستم متوقفش کنم

و اگر او به خودش نمی آمد و فاصله نمی گرفت معلوم نبود چه فاجعه ای رخ می داد.

نفسم حبس شد و سعی کردم به داغ شدن ناگهانی بدنم اهمی تی ندهم. آرام ولی محکم و هشدار دادم:

-دستتو دور کن!

او بی توجه به حرفم بهت زده و زیر لبی گفت:

-خدا ی من! این از کی اینجاست؟

اصلا برایم اهمی ت نداشت که چه چیزی را می گوید، من در حال دگر گون شدن بودم و قسم می خورم که اگر دستش را بر نمی داشت اتفاق خوبی نمی افتاد. به حدی وضعیت فاجعه باری داشتم که حتی نمی توانستم تکان بخورم و بلند شوم. از حبس شدن نفسم فهمید و با گفتن معذرت میخوام دستش را از گردنم برداشت که انگار کوهی از روی شانه هایم برداشته شد. نفس حبس شده ام را آزاد کردم و تا ده شمردم. کم کم از التهام کاسته شد و آن حس به همان سرعتی که آمده بود فروکش کرد. در حالی که هنوز هم حالم کامل جا نیامده بود جواب سوالی که پرسیده بود را دادم:

-از اون روزی که اونو کشیدی تا دو ماه بعدش هر روز جلو ی آینه با راپید پر

رنگش کردم و بعدش با پناه رفتیم و خالکوبی ش کردم تا همیشه داشته باشمش،

تا هیچ

وقت پاک نشه. پارادوکس عالی ای بود و تو میدونی من همیشه عاشق پارادوکس بودم.

منظورش از سوال "این از کی اینجاست؟" به خالکوبی مشک ی و کوچک پشت گردنم بود.

من امضای مشترکمان را آنجا جاودان کرده بودم

خوب به یاد دارم روزی را که در ب بین روز های نحس زند گیم مقام سوم را داشت؛ روزی که آن ها داشتند برای همیشه از همسایگی ما می رفتن د. روزی که کامل مردم، روز نحسی که به چشم خویشتن دیدم که جانم می رود! یک گوشه از حیات به دیوار تکیه داده بودم و با لباس های سر تا پا مشکی و چهره ای نزار در حالی که حتی جان ایستادن هم نداشتم به اسباب کشی شان خیره شدم. به این که چطور تک تک وسایلی که با آنها مل یارد ها خاطره داشتم را بار کامیون ها ی حمل اثاثیه می کنن د.

هامون را می دیدم که تک تک قاب های کارگاه را روزنامه پیچ کرده داخل کامیون می برد. سه پایه ها، کیف چرمی و بزرگ قلم مو ها، و آن تخته شاسی های جفت هم که همیشه با هم روی آنها طرح می زدیم، تمام وسایل کارگاه که یک سر آنها ب ا ریسمان نامرئی به قلبم وصل بود را داخل کامیون می گذاشت و من حتی اشک ه م نمی ریختم.

از احساسم، از روحیه صورتی ام هیچ چیزی نمانده بود، مرده بوند مثل ماهی های رنگی داخل تن گی بلور، هر دو همزمان جان داده بودند و من آماده بودم آب آن تنگ را به همراه ماهی های مرده اش پشت سر آنها بریزم.

آن لحظه ویران ترین لحظه زندگی ام بود چرا که دلیل زندگی ام داشت برای همیشه ترکم می کرد.

سه روز بود فهم یده بودم برادرم است و در این مدت ندیده بودمش تا این که امروز با سر و صدایی که از بیرون می آمد نگاه مرده ام را به حیاط دادم و فهمیدم دارن د اسباب کشی میکنند. لایلا خانم به قولش عمل کرده بود و داشت کار مرا با رفتنشان آسان تر می کرد. آنها داشتند از ای ن محله می رفتند مثل خانواده شکیب ا که چند روز پیش از آن کوچه برای همیشه رفته بودند، بدون خداحافظی و بدون اینکه حتی ب ه پشت سرشان نگاه کنند.

هامون را دیدم که آخرین تابلو را هم از کارگاه بیرون برد و در را قفل کرد و کلیدش را مثل یک شیء با ارزش اول نگاه کرد و بعد به جیبش منتقل کرد.

چشمش به منی افتاد که آنطور ویران و آوار شده روی خوشیش، تکیه داده به دیوار داده و سرم را به عقب برده بودم و از پایین چشم نگاهش می کردم. دستش را در موهایش فرو کرده بود و به سمت مخفی گاه رفته بود.

پشت سرش

روان شدم. یادم است حتی رمق نداشتم راه بروم چرا که علاوه بروضعیت روحی

افتضاحم وضعی ت جسمس بدی هم داشتم و چند روزی بود که غذا نخورده بودم به هر طریقی که بود بعد از چندین بار زمین خوردن و سرگیجه های دائمی و حالت تهوعی که می دانستم علتش اُفت فشار شدید بود به مخفی گاه رسیدم. او قبل از من آن جا بود و تکیه به یکی از درخت ها سرش را در دستش می فشرد.

با صدای پاهایم که روی زمین می کشیدمشان نگاهش سرش را بلند و نگاهم کرد.

کنارش روی زمین آوار شدم و سرم را از شدت بی حالی به درخت تکیه دادم. عرق

سردی روی روی تنم نشسته بود و جهان اطرافم هر لحظه به چرخیدنش می افزود.

نگرانی و نگاه خیره اش را حس می کردم ولی نابود تر از آن بودم که حداقل دم

آخری حفظ ظاهر کنم. لب زد:

-خوبی؟

فقط چشم هایم را باز کردم و بدون حرکتی از گوشه چشم نگاهش کردم چرا که حتی

رمق پوزخند زدن هم نداشتم. نگران تر از همیشه چشم دوخته بود به من و لباس

های خاکی ام و حس می کردم در ذهنش درگی ری عجیبی دارد و دنبال کلمات مناسب

ب

می گردد تا کمی حال را بهتر کند اما سر انجام مستاصل شد چرا که هیچ چیزی نمی

توانست اوضاع را بهبود ببخشد.



از جایش بلند شد و رو به رویم بی توجه به خاکی بودن آن جا نشست و دست های ش را بند زانوهای بی پوشش و خاکی ام کرد و چند لحظه بی حرف خیره ام شد. نگاهش کردم و نگاهم کرد، قلبم فریادم زد که این آخری ن بار است که از نزدیک کهکشان چشم هایش را نظاره گرم. وقت زیادی نداشت چرا که به زودی تمام وسایل منتقل می شدند و باید این جا را برای همیشه ترک می کردند اما او اهمیتی به زمان نمی داد و همچنان خیره چشم هایم بود. سرانجام لب زد:

-مثل روح شدی!

پوزخند زدم. که دردمند سرش را روی زانوهای خاکی ام گذاشت و نالی د:  
-التماست می کنم پاییز. تورو به مقدسات قسم انقدر بی حس به من نگاه نکن. من بی تقصیر بودم. هر دلیل دیگه ای داشت من زیر بارش نمی رفتم ولی این یکی...حتی نمی تونی تصور کنی چقدر برای من سخته پاییز.

باز هم سکوت شد، کاش می شد دستم را بلند و موهایش را برای آخرین بار در حافظه دست هایم ذخیره کنم اما رمق نداشتم، جهان دور سرم می چرخید. در همان حال که سرش روی زانوهایم بود نالی د:

-من از یاد نمی برمت پاییز! هرگز! تا آخر عمر عاشقت می مونم، انقدر عمق این

حسم به تو زیاد هست که بخوام هم نمی تونم از یاد ببرمت. انقدر تو این چند سال ت و روح من ت نیده شدی که همیشه جدات کرد، انقدر که هر احساس تو حس میکنم و میدونم تو هم مثل من نی.

سرش را بلند کرد و نگاهش خیره به خودکاری که با آن موهایم را گلوله کرده و ثابت نگه داشته بودم شد و گفت:

-میشه برگردی؟

بدون حرفی پشتم را به او کردم و او خودکار را از لا به لای موهایم کشید. موهایم مثل آبشاری دورم ریخت چند ثانیه عمیق نفس کشید،

اگر احساسی برای من مانده بود حتما به گریه می افتادم اما کارم از این حرف ها خیلی وقت بود که گذشته بود. از همان جا زمزمه کرد:

-قول بده که هیچ وقت موها تو کوتاه نمی کنی.

فقط سرم را تکان دادم. و موهایم با لا

گرفت. حتی تعجب هم نکردم، گذاشتم هر کاری که دوست دارد بکند.

چند ثانیه بعد سردی نوک خودکار و حرکتش را روی گردنم حس کردم، دقیقا جایی

نداشت من و این اصلا او را متعجب نکرده بود

چیزی که اگر در زمانی دیگر اتفاق می افتاد می توانست مرا نابود سازد.  
از همان جا زمزمه کرد:

-علامتمونو کش یدم پاییز، با خودکار! بهم قول بده وقتی جوهر خودکار کامل از  
گردنت پاک شد منم کامل از ذهنت پاک شده باشم!

به طرفش برگشتم، داشت قول خطر ناک ی می گرفت به خاطر هم ین گفت م:  
-برگرد تا برای خودتم بکشم!

سرش را تکان داد، پشتش را به من کرد و همزمان گفت:  
-من فراموشت نمی کنم!

علامت را کشید م و گفت م:

-پس از منم نخواه!

با صدای زمزمه اش به زمان حال برگشت م.

-کاش به حرفم گوش کرده بودی.

-حرفت احمقانه بود! من تو ی یک نگاه عاشقت نشده بودم که تا پاک شدن یه علامت  
از یاد ببرمت. عشقی که تو ی چهارسال به وجود ب یاد تا چهار قرنم از بین نمیره

هامون، عشقی که به مرور تو قلبت خونه کنه دیگه عشق نیست یه قسمتی از وجودته  
و تو می خواستی یه قسمت از وجودمو دور بندازم.

سکوت کرد چرا که حرف حق جواب نداشت من اما ادامه دادم:

-اگر اون روز تو قبول می کردی فراموشم کنی منم با کمال میل این کارو انجام می  
دادم.

خم شد و گفت:

-همون قدری که برای تو غیر ممکن بود برای منم بود.

بی توجه به بد جا بودن سرم دوباره به سمتش برگشتم و گفتم:

-اون روزا واقعا نحس بودن، اول مرگ بابا و بعدش رفتن تو که تیر خلاصو

تو پیشونی روحم خالی کرد. من در فاصله یک ماه از شادترین دختر دنیا به تنه ا

ترین دختر دنیا تبدیل شدم. فردای اون روزی که تو رفتی من توی یکی از کارگاهای

خالی مدرسمون غش کردم. هیچ کس یاد من نیوفتاد هامون. فرداش زنگ آخر یکی

از دخترایی که اومده بود مدل برداره پیدام کرده بود و فکر کرده بود مردم. واقعا

مرده بودم، سه روز بود حالم بد بود و یک روز کامل از حال رفته بودم و کسی پیدا م

نکرده بود، من مرده بودم! افت فشار، ضعف جسمانی، فشار و تب عصبی و هزار

تا مرض دیگه دلایلی بود که دکتر آورد و من سه روز بستری بودم، جالبیش این ج ا بود که از طرف مدرسه زنگ زده بودن ولی سمیه گوشیه بر نداشته بود. دبی ر عکاسی و طراحی مون و یک شبم مدیر هنرستانمون پیشم بودن تا خوب شدم. یادم افتاد یه روزی بهت گفته بودم اگه پنج روزم از مردنم بگذره کسی متوجه نبودم همیشه. دیدی راست می گفتم؟

این ها را می گفتم که چه شود؟ تا عذاب بکشد؟ تا خودش را لعنت کند که باعث و بان ی این اتفاقات بوده؟ پس چرا حالا که سرش را در دستانش با درد می فشرد و نفس های عمیق می کشید حس بدی داشتم؟ نمی دانستم!

بی توجه به درد کشیدنش ادامه دادم حرف هایم را، باید پرونده آن ماضی نحس را می بستم و مستقبل را با او شروع می کردم! از آن دو روزمان شش ساعت گذشت ه بود.

-میدونی هامون. بابا هیچ وقت به من نگفت که چرا سمیه با من اون طوری رفتار می کنه و من ه یچ وقت ازش نپرسیدم شاید به خاطر اینکه از بچگی می تونستم از چشمش بخونم که چقدر از این که من هستم پ شیمونه. بابا همیشه با چشمش داد نی زد که وجود منو نمی خواسته و من از این که اینو به زبون بیار ه می ترسیدم. م ن می مردم وقتی ازش می پرسیدم که چرا مادرم ای ن قدر نسبت به من سرده و اون

اعتراف می کرد و من با زبون خودم می ش نیدم که یه اتفاق نحس و ناخواسته وس ط  
زندگیشون بودم؛ من قطعاً اون لحظه می مردم. بدون پرسیدنم می شد از چشماش  
اینو خوند! اون از وجود من پشیمون بود و هر وقت رفتار سمی ه رو میدید این  
پشیمونی رو خیلی خوب میتونستم تو چشماش بین م. حتی از رفتارشم میتونستم  
بفهم م

چون بابا خیلی آشکارا هر جایی که سمیه بود نزدیک من نمیومد یا زیاد تحو یلم نمی  
گرفت. من همیشه عاشق بابا بودم چون همیشه با تموم نبودناش بود!  
نصفه و نیمه

و مخفی، ولی به هر حال بود و بودنش، و این حامی بودنها و منط قی بودن هاش  
برای من همه چیز بود. اون منو درک می کرد، و به بهترین شکل ممکن منو تربت ت  
کرد و مخفیانه نداشت من کمبود مادر رو حس کنم، شایدم طور ی رفتار کردم تا حس  
نکنه کمبود بی مادر ی دارم. بابا همیشه آینده نگر بود و هیچ وقت منو فراموش نکرد  
حتی بعد از مرگش. وکی ل بابا یه روز بهم توضی ح داد که بابا م ی دونسته که  
مشکل

قلبیش ممکنه کار دستش بده و همیشه نگران این قضیه بوده و مشکلاتی که بعدش  
برای من پی ش م یومده بوده. به خاطر همین بابا یه خونه تو ی یه محله ساکت به اس م

من می خره و تو ی وصیت نامش قید میکنه که حتما اون خونه و یکی از حسابای بان کیش و ماش ینش به من برسه. وکیل بابا بهم گفت پدرم همیشه می گفته من پاییز و جور ی بزرگ کردم که بدون منم بتونه رو ی پاهای خودش بایسته و گلیم خودشو از آب بکشه.

سکوت کردم تا نفسی بگیرم و همزمان به این فکر کردم که چه بی شرمانه پدر را از خودم نا امید و گلیم لعنت یم را آن قدر در آب نگه داشتم تا پوس یده و نخ نما شود. من ه یچ وقت بعد از پدر رو ی پاهای خودم نایستاده بودم و همیشه وبال گردن پناه بودم. با آه ی ادامه دادم:

-بعد از اون اتفاق و تحمل نگاهای پر از افسوس دبیرامون و ترحمای لعنتیشون ب ه خودم اومدم. من چطور ی باید سمیه رو تو اون عمارت بزرگ تحمل می کردم؟ اصلا چطور ی باید اون عمارتو بدون تو تحمل می کردم؟ به چه امید ی قرار بود تو اون خونه دراندشت بمونم؟ به امی د سمیه؟ دلمو به سمیه خوش کنم؟ بلافاصله فهمیدم هیچ وقت دلم نمی خواد سربار سمیه باشم.

پوزخندی زدم و سرد گفتم:

-وسیله هامو جمع کردم و رفتم. حتی بهش نگفتم، حتی دم آخر ی نگاهشم نکردم.

محتویات کم اتاقمو ریختم تو ماشین بابا اومدم تو همون خونه ای که دیدی، اونو بابا ابرام گذاشته بود چون این روزو پیش بینی کرده بود. چون یه جورایی میدونست من به این نتیجه می رسم که تنهایی تو اون خونه سگش شرف داره به تنهایی تو عمارت و پیش سمی ه.

قطره اشک باریده از چشمم را زدودم. هیچ نمی گفتم، درد می کشید!

این که میدی د

بعد از رفتنش چه ویرانه ای برجا گذاشته برایش درد ناک بود. من اما آدم دیگری شده بودم، یک سادیسمی که شاید از درد کشیدنش لذت که نه اما از التهاب روحم کم می شد. به خاطر همین یک جورهایی ضربه نهایی را زدم:

-اون سال خیلی حساس بود، سال کنکورم و سال ی بود که باید گواهی ناممو می گرفت م. باید دوران خوش هنرستانو رها می کردم و وارد دنیا جدید و دانشگاه می شدم، بای تجربه های جدی د کسب می کردم. هجده سالگی و سالهای جهنمی ای که من طی کردم

باید سرنوشتمو تغییر میدادن هامون؛ ولی به خودم اومدم و دیدم اونقدر تنها شدم که حتی دلم نمی خواد به وسعتش فکر کنم، انقدر نحسی سرم خراب شده که نمی خوام حتی به یادش بیوفتم، انقدر یه دفعه ای از جهان پرنورم خورشید دزدیده شد که



نفهمیدم کی اشعه های طلایی خورشیدو از دفتر آیندم با دستای خودم خط زدم.  
به خودم اومدم دیدم گوشه حیاط یه خونه غریبه بایه لاپیره ن نشستم و حاضر م ب  
ه

هر مزخرفی فکر کنم تا به یاد نیارم داشته هام رو از دست دادم.

لبخند زدم، این قسمت از گذشته را دوست داشتم.

پناه رفته بود دیدن سمیه و دیده بود من نیستم، ازش شماره وکیل مونو گرفته بود  
و از

طریق اون محل جدید زندگیمو فهمیده بود. اومد و دست گذاشت روی شونمو تو  
چشمام نگاه کرد. یادمه اون روز به اندازه یه عمر تو بغلش گریه کردم.

بهم گفت

پیشم میمونه، گفت روش حساب کنم، پرسیدم چرا؟ گفت "تو مثل منی"

نفس عمیقی کشیدم و برای اتمام حرف هایم گفتم:

-هفت سال تموم سعی کرد تو زندگی کاری نداشته باشه چون می دونست از این کار

متنفرم. هفت سال تمام دید که چطور روز به روز میسوزونم و حرف نزد اما

همین چند وقت پیش صبرش سر اومد و گفت سپرده به دوستش تا برام کار پیدا کنه

و چقدر ممنون و مدیونشم.

دستم. را بلند و با انگشتم ابروها ی درهمش را با تلخ خند دنبال کردم و گفتم:  
-من حتی این لحظه رو هم مدیون پناه م.

ولی چیزی از درد نگاهش کم نشد، یکی دیگر از نشانه

های نحسی من همین بود، گند می زدم به احوال خوب دور و بری هایم.

با آن چشم های پر دردش به گوشه ای زل زده بود و غرق فکر گفتم:

-اون دو سالی که کانادا بودم بنا به دلایلی تحت نظر بودم. و همیشه زور چند نفر به

اجبار روم بود و اقوامی که اونجا داشتیم مواظبم بودن، به خاطر همین من برعکس

تو همه کارامو با برنامه پیش می بردم. نمایشگاه رو اداره می کردم، به اجبار باشگاه

می رفتم و ورزش هر روزم دروغ نمی شد، هر روز مهمونی های مختلف دعوت

بودم و تفریحاتم کامل و به جا بود ولی من حالم از این که همیشه چند جفت چشم

کارامو دنبال می کردن بهم می خورد. وقتی هم که اومدم ایران فکر می کردم بلاخره

می تونم راحت هر کاری که دلم می خواد بکنم ولی اوضاع بدتر شد و ایران هم نگاه

دائمی مامان و بابا زوم من و کارامه. حالم بهم می خوره از این که بقیه انقدر واسم

تصمیم می گیرن به خاطر داشتن دوستی مثل پناه بهت حسادت می کنم. من متاسفم

پاییز، از این که تنها شدی از این که احساستو کشتی اینا رو همه رو حس می کردم.

من پا به پات درد کشیدم. من وقتی میشنوم که تو اونطور...

دستم را روی لب هایش گذاشتم، کافی بود هر چه از گذشته ها حرف زده بودیم، مایه نیامده بودیم این جا در این خانه پر از خاطره تا در فرصت دوروزه و محدودمان کثافت گذشته را هم بز نیم، نیاز و هومن دو عوضی حرفه ای بودند و پدر مرده بود، هامون برادرم بود، سمیه مرا نخواستی بود و پیش دخترش برگشته بود، من و پناه دو قطب نا همنام آهن ربا با هم دوست بودیم و این مزخرفات را هر دو قبول داش تیم و احتیاجی به مرور دوباره شان نبود. بی توجه به جَو سرد بی ن مان با نی ش خند گفت م: - ما اون موقع ها یه لیست مسخره از فانتزیامون داشت یم، یادته؟

فهمید که دلم بحث گذشته را نمی خواهد برای همین با لبخند تلخی به تغییر بحث ناگهانی ام کمک کرد و گفت:

- آره یادمه. توی صدر اون لیست هم این بود که دلمون میخواد پنج روز با امکانات محدود بریم تو کوه و سعی کنی م زنده بمونیم!

لبخند دندان نمایی زدم و از به یاد آوردن آن لیست به حال خودمان افسوس خوردم! در آن لیست ما کارهای جالبی را ردیف کرده بودی م تا امتحانشان کن یم. خ بیث به هامون نگاه کردم که چشم گرد کرد و گفت:

- این کارو با من نکن!

با خنده سر ی تکان دادم و نچی کردم!

روز معرکه ای شد چرا که تصمیم گرفت یم کار های آن لیست را به ترتیب انجام بد  
هیم.

اولینش هم این بود که خیلی حال بهم زن و عاشقانه حرف بزن یم و او صدایمان را  
ضبط کند!

با یک سرفه نمایشی هر دو کلی قربان صدقه هم رفتیم و در آخر به صداها ی ضب ط  
شده گوش دادیم و وقتی تمام شد من به هامون گفتم که آن فایل را بسوزاند چرا که حذف  
کردن کافی نبود!

برای گزینه بعدی آن لیست لباس پوشیدیم و شهر رفت یم و او نامردی نکرد و در یکی  
از شلوغ ترین میدان های شهر و در پر تردد ترین جای آن نگه داشت و پیاده شد.  
من هم دست در دستش به همراهش رفتم و او ناگهان طبق برنامه مقابل من زانو زد  
و با لحن سوزناکی کاملاً رمان تیک و با صدای بلند از من خواستگاری کرد و جعبه  
نامرئی را مقابل من گشود! من هم در مقابل چشم های متعجبش خیلی جدی  
درخواستش را رد کردم، او را به شکل نمایشی در میان انبوه مردم ترک کردم و  
کلی نفرین مردم را به جان خریدم و هامون هم با چهره سوزناکی تا پنج دقیقه بعد از  
من همچنان زانو زده و نمایشی مبهوت رفتن من بود که باعث شد چند نفر خیل ی

منطق بیایند و سعی کنند راضی ام کنند تا به درخواستش دوباره فکر کنم! ولی من با چهره ای کاملاً جدی همه آنها را ناامید کرده بودم.

هامون هم نامردی نکرده بود و با آن هیکل گنده و لباس های مارکش همچنان مبهوت و زانو زده سر جای خودش مانده بود.

مردم از عکس العمل ها و رفتار ه ایمان از همان اول فیلم می گرفتند و برخی حتی در اینستاگرام لای و گذاشته بودند!

بعد هم که سر و صدا های مردم که سوژه ای جالب برای دیدن و فیلمگرفتن پیدا کرده بودن د

ماهم به سمت ماشین به راه افتادیم که باعث تعجب

مجدد آن ها شد و پی به دیوانه بودن ما بردند و فهمیدند که سر کار بوده اند!

این کار های دیوانه وار و بچگانه مان در حالی که او در استانه سی سالگی و م ن

بیست و شش سالگی بودم حسابی سر شوقم آورده بود و لبخند را مهمان لب های م

کرده بود و یک جور هایی کرم خفته در من و آن روحیه جسورم را بیدار کرده بود

چرا که چند متر جلوتر خیلی جدی از ی ک خانم پرسیده بودم:

-بخشید خانم شما خودکار دارین؟ خانم با

لبخند گفته بود:

-البته

و دستش را کرده بود داخل کیفش تا خودکار را در بیاورد که من با آهی عمیق و

چشمان حسرت بار گفتم:

-خوش به حالتون. ما نداریم!

بعد که زن با تاسف سرش را تکان داده و با غیض نگاهمان کرده بود و رفته بود

هامون به سمتم برگشت و گفت این جزء لیست نبوده و من در جوابش گفته بودم م

ن

همیشه آرزو داشتم این دیالوگ را بگویم پس جزء فانتزی هایمان حساب می شود و

هر دو خندیده بودیم، سوار ماشین شده بودیم و به سمت گزینه سوم لیست به رانده

بودیم.

انجام دادن کارهای آن لیست آن هم در این موقعیت آنقدر احمقانه بود که میتوانست

جزء کارهای همان لیست باشد چرا که ما آن لیست را طبق آرزوهای احمقانه مان چیده

بودیم.

این که دیشب و امروز صبح چقدر گریه کرده بودم و چقدر از بدی و شومی سرنوشت م نالیده بودم کاملاً با رفتارهای الانمان تضاد داشت.

مردم فکر می کردند کارهای ما از روی سرخوشی و دیوانگیست آنها چه می

دانستند که قرار است ده روز دیگر در آن سمت ای ران خودکشی کنیم!

لبخند زده بودم و از فکر گزینه سوم به خودم لرزی ده بودم چرا که در آن لیست مقام

با لایی در احمقانه ترین کار داشت!

با هزار مکافات در آن شهر جایی را پیدا کردیم که آن کار را برایمان انجام بده د.

یک خانه کوچک و نقلی در محله های پایین شهر و کنار جنگل بود.

در را زدیم و

بر خلاف تصورمان یک پسر مو بور چشم رنگی در را باز کرد. نمی دانم چرا در

تصویرات من همیشه این دسته از آدم ها ریشو و پر از پشم و پیل یا کچل و گنده بودند!

نشستیم و پسر گفت:

-چه طرحی مد نظر تونه؟

و ما تازه یادمان افتاد که باید از قبل طرح انتخاب میکردیم و همین باعث روی کاناپ ه

زهوار در رفته آن خانه مثل آدم های دائم الخمر زی ر خنده بزنی م و هامون با تاس ف  
بگوید:

-خیلی تباهیم!

پسر دفتر قطور و کلفت ی از طرح هایش که با خودکار زده بود نشانمانداد و گفت  
اگر چیزی در نظر نکرفته ایم از ب بین آنها انتخاب کنی م. در آن دفتر از طرح های  
ظریف پرنده و قلب بود تا جمجمه و شمشیر و گل رز های خرکی اما هیچ کدام باب  
میل من نبود. دلم چیزی متفاوت می خواست به همین دلیل از پسر کمی وقت گرفت م  
و شروع به طرح زدن کردم. وقتی تمام شد هامون با بیزاری به آن نگاه کرد و گفت:  
-لعنتی این خیلی...

با قاطعیت تایید کردم:

-جلفه!

و بدون مکث طرح را به پسر داده بودم و او ابروی ش را بالا انداخته بود و گفته بود:

-نه این خیلی خلاقانس!

و به حماقتمان لبخند زده بود!



سرانجام وقتی از خانه بیرون زدیم بر مچ دست‌ها یمان خالکوبی ملته بی نقش بسته بود و می سوخت!

طرح پیشنهادی من سه تا از مهره‌های بازی مسخره تتریس بودند که در هم قفل می شدند، دوتا از آنها روی مچ او و یکی هم روی مچ دست من!

تتو روی دست او با آن رگ‌های برجسته زیبا تر از مچ باریک و لاجونی من شده بود و همین مسئله لحظه‌ای اخم‌هایم را در هم برده بود و باعث خنده او شده بود. از دست‌هایمان عکس گرفت با #حماقت\_لحظه\_ای در اینستاگرامش شیر کرد! و با مشاهده کامنت‌ها نگاه‌های دیگر به تتو‌ها انداخت و گفت:

-داره ازش خوشم میاد!

و این سومین گزینه در لیست حماقت‌های لحظه‌ای ما بود!

زندگی انقدر آسان بودند!

به صندلی‌هایمان تکیه دادیم و در حالی که نفس نفس می‌زدیم خندیدیم سمتم و گفت:

جلوی مغازه نگه داشت و لوازمش را خریدیم، من از حلقه متنفر بودم برای همین ب ه

یک قطعه پلاتین نقره‌ای بسنده کردیم.

گزینه بعدی احمقانه و هیجان انگیز بود.

به ویلا که رسیدیم فوراً دست به کار شدم. صورتم را شستم و با الکل تمیز کردم. آن سالها خواسته او بود و درباره اش کنجکاو بود و من مشتاق این را هم به لیستم اضافه کرده بودم چرا که خودم هم به شدت اهل ریسک و امتحان چیزهای جدید بودم و اصلاً بقیه جوانب را در نظر نمی‌گرفتم.

یک جورهایی آنقدر که نتیجه اش برایم مهم بود تأثیراتش مهم نبود و فقط می‌خواستم امتحانش کنم و متأسفانه یا خوشبختانه این حس ریسک پذیریه خفته ام پس از هفت سال بیدار شده بود و با شدت بیش‌تری در من نمود پیدا کرده بود و شدیداً مایل به انجام این کار بودم.

یک تکه یخ در پلاستیک فریزری ختم و روی بین‌ی ام گذاشتم تا بی‌حس شود و او کمی نگران‌ی در چهره اش موج می‌زد. بی‌خیال و با خنده گفتم:

-بیخیال بابا! نه‌ایتش عفونت می‌کنه!

سری به نشانه تاسف تکان داد و نفس را محکم بیرون داد!

وقتی که کاملاً از بی‌حسی بی‌نی‌ام مطمئن شدم به او علامت دادم تا آماده باشد و در

یک حرکت ناگهانی، ناگهان من یک پرسینگ بی‌نی‌خ‌آز و مزخرف داشتم!

سوزن را پرت کردم و پلاتین را فوراً جایگزین کردم تا بدشکل و فرم نشود. از سوزش اش اشک در چشم هایم جمع شد. کمی خونریزی داشت ولی می ارزید! او جلو آمده بود، و نگاهم کرده و متفکر گفته بود:

-قائدتا نباید انقدر بهت بیا د.

در آینه نگاه کردم.

راست می گفت! عجیب به بینی کوچک و سفیدم می آمد. ن گین نداشت فقط یک مثلث

کوچک، نقره ای و مات بود و همین خاص ترش کرده بود.

دیوانگی این بود که صورتم را سوراخ کرده و خوش حال بودم!

خندیده بودم و او گفته بود:

-پناه ببینت منو می کشه! قرار بود سالم تحویل بدم ولی الان تو یه پرسینگ و یه خالوبی داری!

لبخند زده بودم و روی خالکوبی اش را آرام دست کشیده بودم و گفته بودم:

این دیوونه بازیا به همه چیز می ارزه!

با شیطنت گفته بود:

-اره والا

چهره ام را درهم کرده بودم، ه بیچ وقت از پرتره کشیدن خوشم ن می آمد و او هم می گفت کار بیهوده ایست و کسانی که چهره کی کشند فقط برای خودنمایی و نشان دادم

محارتشان است! از نظر او سبک هایپر رئال چیز مسخره ای بود و نقاشی در نظر او خلق کردن چی زهای جدید بود.

ولی با این حال کشیدن پرتره انقدر برای ما احمقانه بود که در لیستمان جا ب گیرد.

گفت م:

-وسایلشو داری؟

و او تایید کرده بود و دستم را کشیده بود تا به اتاقش برویم. ب بینی ام زق زق می کرد و تتویی که روی مچم کشیده بودم می سوخت و داغ شده بود. ای ن ها با این که درناک بودند اما دردشان به شدت ضیرین بود! مثل یک آدم مازوخیسمی شده بودم که از درد کشیدن لذت می برد

وارد اتاقش شدم و او تخته شاسی بزرگی به من داد و رو به رویم نشست.

چهره کشیدن را به خوبی بلد بودم اما از آن خوشم نمی آمد، موقع مدارس هم از ای ن  
 که روی حلق ملت کار کنم و سایه بزخم متنفر بودم اما او هامون بود و از این که  
 روی حلق او تمرکز کنم مشکلی نداشتم!

از لبخند موزی ای روی لبش بود فهمیدم او چهره ام را عادی نمی کشد برای همین  
 من هم شروع به تیز کردم گوش هایش و مورب کردن غیر عادی چشم هایش کردم!  
 و دست آخر بدون گذاشتن مردمک، کامل سیاهش کردم و به لبهایش سایه مشکی  
 جالبی دادم حالا که او مرا عادی نمی کشید پس من هم او را شبیه هالفاهایی که  
 توصیفشان را در کتاب ها خوانده بودم کشیدم!

وقتی با خباثت شاسی هایمان را عوض کردیم هر دو بعد از چند ثانیه صدای خنده  
 هایمان بلند شد! او کاریکاتورم را طوری کشیده بود که چشم هایم زیر انبوده موهای  
 چتری ام مشخص نباشد و لبهایم را هم طوری کشیده بود که عرضشان بیشتر از  
 طولشان بود! در واقع او ویژگی های بارز چهره ام زیادی اغراق آمیز کشیده بود.  
 اعتراض کرده بودم که لبهایم آن قدری که کشیده کوچک نیست و گفته بود:

-با روان آدم بازی میکنن چشمهات!

چشم هایم را درشت کرده بودم و گفته بودم:

-واوا! چه غلطا!

دستم را کشیده بود و با اخم و خنده گفته بود:

پاشو بریم به عنوان حسن ختام ای ن لیست لعنتی برات بخونم!

لیست تمام نشده بود اما گزینه ه ایی که میشد در دو روز انجامشان داد را تقریبا تمام کرده بودیم و فقط آن هایی که نیاز به مسافرت یا وقت بیشتر از دو ساعت داشتند را انجام نداده بودی م مثل انی که قرار بود برویم کویر و یک هفته سع ی کن یم با کمترین وسایل زنده بمان یم یا آن که قرار بود در رود یانگ تسه کیانگ پرش از ارتفاع انجام بده یم! در یکی از گزینه ها حتی سفر مارس وان ی ا همان سفر بدون بازگشت ب ه مریخ را گذاشته بودیم که خیلی تخیلی و غیر حق یقی بود! گزینه ه ای احمقانه زیادی در آن لیست داشتیم و حسرت ها ی بیشتر برای انجام ندادنشان.

اما آخرین گزینه قابل انجام لیس ت این بود که هر دو لباس رسمی پیو شیم و من درحالی

که س یگار م ی کشم بیان و زدن او را در حالی که رو ی خود پیانو نشسته ام تماشا کنم!

این آخر ی خیلی جسورانه و احمقانه بود چرا که تنها لباس رسمی من یک لباس بلند قرمز رنگ بود که تا رو ی ران پای ش چاک میخورد و کمر لباس باز بود و موها ی

جمع شده من و رژ لب هم رنگ لباسم کار را سخت کرده بود! برای زدن تیر خلاص دستکش های ساق بلند مشکی ام را هم روی دست های س فیدم کشیدم. دنباله سن گین و مزخرف لباس باعث باز شدن چاک آن می شد و برای اولین بار کمی مؤذب شده بودم.

از پله ها سرازیر شدم و از همان بالا نگاهش کردم که کت شلوار رسمی با کروات قرمز پوشیده و دست در جیب با یک لبخند جالب نگاهم می کرد! نزدیکش که رس یدم

چشم هایش را چرخ می داد و گفت:

-حالا میفهمم چرا این گزینه رو تو ی اون لیست مسخره جاداد ی. لبخند خ بیثی زدم، آن موقع ها این که او پیانو بزند و برای من بخواندرا خیلی کلیشه ای میدانستی م برای همین آن را در لیست جا داده بودم و اصلا قصدم اینی نبود که او فکر می کرد!

دستم را گرفت و به سمت پیانو ی مشکی وسط سالن کشید ، با یک حرکت بلندم کرد و روی پیانو گذاشت که با عجله گفت م:

-سیگار یادمون رفت!

خیلی ریلکس و رست در جیب پ اکت سیگارش را از روی میز برداشت،  
خودش

روشن کرد و به دستم داد!

رفتارش در عین غیر ط بیعی بودن برای من ط بیعی بود چرا که هامون با همی ن  
اخلاقیات خاص خودش مرا د یوانه کرده بود!

او بعد از دیدن من با التهاب گره کرواتش را شل نکرده و نگاهش را بهلب های م  
ندوخته بود و وق تی س یگار خواسته بودم سرم داد نکشیده بود که دختر سیگار نم ی  
کشید و این مزخرفات! او هامون بود! خاص و متفاوت و غیر قابل پیش ب ینی. او  
سخت ترین مواقع هم چشمانش را چرخ می داد و با تفریح به همه چیز نگاه می کرد.  
او با همین رفتار خاص خودش مرا معتاد کرده بود، او مرا عادت داده بود و بعد از  
او همه چیز کلیشه ای و مسخره به نظر می رس ید.

اصلا قانون کار هامون همین بود، می آمد و با حضورش آنقد جهانت را پر نور و  
رنگی می کرد که بعد از رفتنش هیچ نوری نباشد، هیچ رنگی به چشم نیاید. او ب ا  
رنگ خاص چشم هایش افسونت می کرد تا بعد از او همه جا را سیاه و سفید ب بی نی!  
غم به چشم های م نشست!

لعنت به دو روزی که یک روز و هجده ساعتش گذشته بود و من فقط شش ساعت



دیگر داشتمش. چقدر زود گذشته بود!

پشت پیانو نشست و من پُک ع میقی به سیگار زدم، س یگار کشیدن را از همان هجده سالگی شروع کرده بودم و گاهی وقت ها م ی کش یدم. البته به هیچ عنوان آرام نمی کرد، فقط می کشیدم تا کشیده باشم. مثل الان که عمیق و حرفه ای کام می گرفتم تا بغضم را به همراه دودش پایین بدهم و پرس تیژ کار را هم حفظ کنم. دستش با مکث روی کلایه ها نشست.

حرکتشان خیلی حرفه ای فرزند بودند، پیانو زدن را از مادر بزرگش یاد گرفته بود. با شناختن آهن گی که داشت می زد آهی به همراه لبخند تلخم کشیدم؛ او بهترین چیزی

که الان می شد نواخت را انتخاب کرده بود. با شنیدن صدایش لرز تمام بدنم را گرفت

و اشک در چشم هایم جمع شد، برای او با آن موهای ریخته شده روی صورتش، سر پایین افتاده اش، صدای لعنتی اش، برای او در همین لحظه می شد مرد!

--روپاهاتو جمع کن. باید بریم دریا باید یه چند

روزی، دور شیم از ای ن دنی ا

چیزی راه گلویم را بسته بود، چیزی که نمی گذاشت دم ها فرو بروند و باز دم هایم

بیرون بیایند. حسی که قلبم را لبالب پر می کرد و از چشم هایم سر ریز می شد. سرم را بالا گرفتم و چشم هایم را بستم تا نریزم اشک هایی را که لحظه هایم را خراب می کرد. پک عمیقی به سیگار زدم و خیره به لوستر بزرگ سلطن تی سقف شدم و صدایش را... ای کاش می شد صدایش را زندگی کرد، گوش دادن کم بود!

-دوربینتو بردار، بی کوله و تقویم.

چند وقته عکس ای دوتا بی ننداخ تیم.

خودم را عقب کشیدم و همان پایم را که سمت چاک پیراهن بود را خم کردم و روی پیانو گذاشتم. اهمیتی نداشت که قسمت عظیمی از پایم مشخص شده بود. دستم را پشت سرم تکیه دادم و سرم را به عقب خم کردم و با دست آزادم پک عمیقی به سیگار زدم. ژست خیلی جالبی بود، یک عکس رمانتیک حساب می شد آن هم با دنباله بلند لباسم که تا روی زمی ن ادامه داشت. اما اگر بغض می گذاشت حس خوبی بگیرم.

صدا ی پیانو اوج گرفت، نگاهش کردم و او هم با همان چشم های لعنتی اش سرش را بلند کرد و نگاهم کرد. ابروهایش از حس عمی قی که برای آهنگ گرفته بود کم ی درهم رفته بود. با نگاه عمی قی که که تا عمق قلبم را به آتش می کشید ادامه داد:

-تا آخر جاده با رویات هم آغوشم این لحظه

هارو به دنیا نمی فروشم دستاتو م یگیرم بارون

شروع میشه موهاتو می بوسم شب زیر و روم

یشه

چشم هایم دوباره پر و در اثر پک عمیقی که به سیگار زدم نیمه بسته شد. اما چشم م

هایم را از چشم هایش نگرفتم، او با آن دو گوی های مجهول الرنگش و آن کهکشانشان

درونشان جهان ساده و بی آرایش مرا مرا به آتش کشیده بود. همزمان که اولین قطه

اشک از چشمم ریخت با لبخند تلخی اوج آهنگ را اجرا کرد:

-عطر تو آغاز، شکوه جنگل هاست چشمای

معصومت، خودِ خودِ در یاست!

نتوانستم، این بغض، این حس، این چشم های لعنتی اش داشت وجود مرا ذره ذره به

یغما می برد. چشم گرفتم و کام. او اما همچنان نگاهم کرد و ادامه داد:

-با تو گمم تو ی، یه شادی مبه م از زخم

تقدیرم، هیچی نمی فهمم

ریتم آهنگ آرام، بغضم کشنده تر و اشک هایم تند تر شدند. حالا معنی حرفش را خیلی خیلی بهتر درک می کنم، همان حرفش که می گفت "حاضر از دهانه آتش فشان بپریم پای ن ولی ن بین م پیش م هستی ولی مال من نیست ی" راست می گفت!

-تا آخر جاده با رویات، هم آغوشم این لحظه هارو

به دنیا نمی فروشم دستاتو م بگیرم بارون شروع

می شه موهاتو می بوسم شب، زیر و رو می شه

قسمت آخر آهنگ را نواخت. نگاهش نمی کردم. خیره شده بودم به کریستال های

چند وجهی لوستر که هی تار م ی شدند، هی گونه ام گرم می شد، هی واضح م ی شدن  
د.

احساس کردم بلند شد و پس از چند ثانیه به میدان دیدم آمد.

از روی پیانو پایین آمدم

نفس کشیدم حضورش را چرا که فقط پنج ساعت دیگر داشتمش!

قلبم می نالید:

-چرا فقط پنج ساعت؟

عقلم تشر می زد:

-همینشم زیاده.

قلبم پا روی زم ین می کوب ی زار می زد:

-چرا زیاده؟

-چون گناهه!

-چرا گناهه؟

-چون شما خواهر برادرید.

-چرا خواهر برادریم؟

و اینجا بود که عقل و منطق ارور می داد. چرا باید خواهر برادر م ی بودیم وقت ی می توانست یم بهترین زوج دنیا ش ویم؟ اصلا این د یگر چه مزخرفی بود که اگر کس ی بجز من شیر مادرم را میخورد با من یک نسبت مسخره پیدا می کرد و طبق همان نسبت دوست داشتنش گناه بود؟ این دیگه چه قانونی بود؟ چرا باید روزگار انقدر سر من بازی در بیاورد؟ چرا باید سرنوشتم انقدر تلخ نوشته شود؟ چرا باید انقدر آزار

ببینم؟ چرا فکر نمی کنند من ایوب نیستم؟ چرا نمی فهمند صبرم حدی دارد، که  
ریسمان تحمل من باریک تر از مو شده است؟ چرا به این فکر نمی کنند که ممکن  
است ببرد؟ چرا نمی فهمند این چراها مرا به زوال می کشند؟ چرا؟ من یک انسان بودم،  
دو دست داشتم و دو پا و یک سر! چرا باید بدبخ تی هایم ب بیشتر از بقیه باشد؟  
سکوت را شکست و با آهی گفت:

-مثلا الان بریم اندونزی و سیزده ساعت بیشتر داشته باشمت!

با اختلاف زمان بین کشورها کارهای جالبی می شد کرد. مثلا می شد خلاف ساعت  
حرکت کنیم. می شد به جای طلوع رو به غروب برانی م! چه اشکالی داشت؟ اینکه  
هیچ وقت رنگ افتاب را نبینیم و به سمت شب برویم چه ایرادی داشت مگر؟  
با آهی که از دردهای قلبم برمی خواست گفتم:

-پناه راه افتاده! سر ساعت دوازده اینجاست که منو ببره.

مرا محکم تر به خودش فشرد و گفت:

-کاش فرصت داشتیم و من می توانستم ازت بخوام دیگه موهاتو هیچ وقت جمع نکنی.  
ولی دیگه وقتی به اون صورت نموند.

گفت م:

-برم این لعنتیو از تنم در بیار م.

در همان هین که داشتم می رفتم گفت:

-موبایلم بردار و بعدش بیا پشت بوم.

سر ی تکان دادم که البته ندید. خوب بود که این لباس را خانه نبرده بودم و گذاشت ه بودم بعد از مراسم عروسی همکار بابا همین جا بماند. مرتب آن را به چوب لباس ی زدم و گذاشتم روی تختش تا اگر خواست آن را به خشک شویی بدهد. پیراهن ل یموویی

بقه قایقی با ج ین یفید پوشید م و موهایم را طبق خواسته اش باز گذاشت م.

گلویم از بغض می سوخت اما نمی خواستم گریه کنم و این چند ساعت باقی مانده را ناراحت بگذرانم. از همان جا مست قیم به پشت بام رفتم.

به محظ ورودم دیدمش که روی یکی از کاناپه ه ای راحتی کنار استخر نشسته بود.

لباسش را پیراهن و شلوار مشکی عوض کرده و سرش را به پشتی کاناپه تکی ه داده بود. به محض ش نیدن صدا ی پایم نگاهم کرد، بدون این که از من بخواهد روی پای ش

نشستم و سرم را روی قلبش گذاشتم. صدا ی قلبش، زیبا ترین تکرار این زندگ ی تکرار ی بود گف ت:

-چقدر خوبه همه خواست‌لآت از این دنیا بهترینت کنارت باش ه.

سرم را بالا گرفتم و آرام گفتم:

-من همه خواستت از این دنیام؟

-عمیق نگاهم کرد و گفت:

-آره. ولی گاهی وقتا آدما به همه خواسته هاشون نمی رسن.

و سعی کردم با بوییدن عطرش بغضم را خفه کن م نه بغض مرا.

دوباره گفت:

-امیدوارم این حرفم به‌لآمت نریزه ولی...

مکث کرد و یک دفعه گفت:

-نیاز میخواد ببینت!

جا خوردم، نیاز؟ دختر سمیه؟ می خواست مرا ببیند؟ چه حرفی می توانست با من

داشته باشد؟ اوایی که در هجده سال زندگی در کنار من سر جمع هجده کلمه هم با من

حرف نزده بود حالا چه صحبتی میتوانست با من داشته باشد؟ خواهرم بود؟

خواهری که اشک هایم را، بی تابی هایم را، نگاه سراسر حسرتم را به خودش و



سمیه ب بیند و خودش را به ندیدن بزند به چه دردم می خورد؟ مگر خواهر ها موها ی یکدیگر را نمی بافتند و در دعواها پشت یک دیگر نمی ایستادند؟ مگر خواهر ها هوا ی یک دیگر را نداشتند و موقع نیاز کمک دست نبودند؟ خواهر ها مگر با ه م درد و دل نمی کردند یا با هم نقشه ها ی خبیثان ه برای سورپرایز پدرشان در روز پدر

نمی ریختند؟ با این حساب من خواهر ی نداشتم. من از خواهر فقط نگاه ها ی قط بی و نفرت انگیزش را داشتم. این خواهر فقط به درد ای ن می خورد که در نایلون مشکی پیچ ی، در قسمت زباله ها ی خاص تفکیکش ک نی و سر ساعت نه بگذار ی دم در! از این می سوختم که خواهر بی لیاقت من هر روز هامون را می بیند و من باید ای ن سمت شهر در حسرتش بسوزم. که او برایم از خواهر ی که نمی شناسم خبر بیاورد.

پوزخندی عصبی زدم و گفتم:

-نیاز؟ هر روز می بین یش؟ بی بی ن من چقدر بی چاره ام که باید به خاطر اینم به نیاز حسادت کنم!

با بهت نامم را صدا زد که بی توجه گفتم:

-شما دوتا خانواده دوباره با همی ن! انگار فقط من و پناه اضافه بودیم این وسط. سراق

مامانم رو باید از تو بگیرم، خواهرم از طریق تو می خواد باهام حرف بزنه!  
-خدا ی من! اصلا اون طوری که فکر می کنی نیست. ما دوتا خانواده پیش هم ب ر نگش  
تیم!

سرم را تکان دادم و گفتم:

-بی خیال. من نمی خوام ببینمش. هیچ وقت نمی خوام. همون جور ی که هجده سا  
ل

باهاش حرف نزدم الانم نمی خوام باهاش حرف بزوم. بهش بگو حالم ازش بهم  
میخوره. بهش بگو اگه دیدمش بیچارش می کنم! بهش بگو دور و ور من نیلکه و گرن ه  
کاری میکنم تقاص مرگ بابا رو با جون خودش پس بده! بهش بگو پاییز تورو به ت....  
با عجله وسط حرفم پرید و گفت:

-هیشششششششش. آروم باش عزیزم . باشه من دیگه چیزی نمی گم. نلرز اینطوری.  
پاییز!

دستانش را دو طرف صورت من که سرم را تکیه داده بودم به سین ه اش و زی ر لب  
اصوات نامفهومی زمزمه می کردم گذاشت

از نیاز متنفر بودم، فقط در این لحظه این را می دانستم که دلمیخواهد مرده ب  
بینمش ،

عقلم زایل شده بود و اگر نیاز الان پیش من بود می کشتمش!

رو به من با تحک یم گفت:

-به من نگاه کن. هیششششش. پای یز؟ تو حق انتخاب دار ی باشه؟ به راحتی میتون ی

درخواستشو رد کنی. میشنو ی چی م یگم؟

نگاهش کردم، دوباره مثل آن روز چشم هایش منطق را آرام آرام به عقلم باز گرداند.

سرم را تکان دادم و نفس های عمیق و پی در پی کشیدم. من قرار نبود نیاز را ب بین م.

نیاز می توانست برود به جهنم!

همان لحظه موبایلم را برداشت و چیزی را در آن تایپ کرد و دوباره سر جایش گذاشت.

من اما هم چنان عصبی بودم. لعنت به او که قاطل پدرم بود. لعنت به نیاز که چش م

نداشت تنها حا می من در آن خانه را بب یند. لعنت به سمیه و دخترش.

-هیششششش. آروم باش پاییز.

-منو م ی خواد ب بینه که چی بشه؟ هجده سال منو دید سه. منو هجده سال دید و

ندید.

هر موقع که اح ت یاج به درد و دل داشتم اومدم پ یش تو، گریه هامو پیش تو آوردم،

به

مشکلی بر م ی خوردم میومدم پ یش تو. کجا بود اون موقع ها که از درد به خودم می

پیچیدم؟ کجا بود اون زمانایی که افسردگی گرفته بودم و تنها کز می کردم به گوشه؟  
اون به اصطلاح خواهر کدوم گوری بود وقتی بی مهری سمیه رو نسبت به من می دید، کدوم جهنمی بود وقتی آشکارا جلو ی چشمش گریه می کردم؟ هیچ وقت نبود.  
نبود پس الانم نمی خوام باشه. بره به جهنم! برو بهش بگو دیگه خیالش راحت باشه  
هم مامانمو ازم گرفت و هم بابامو. بهش بگو خیالش راحت باشه پاییز تا چند وقت  
دیگه جور ی میره که انگار هیچ وقت نبوده. بگو به هر دوتاشون، هم سمیه و هم  
نیاز. بگو باخیال راحت زندگی کنن.

این جا که رسید دیگه نتوانستم حرف بزنم چرا که صدایم توسط بغضم خفه شد.  
صدایش به گوشم رسید که گفت:

-میکشی منو با این حرفات. بعضی وقتا حس می کنم اصلا نمی شناسمت. اون  
جاست

که دلم می خواد ازت پیرسم پاییز منطقی من کجاست؟ با عشق من چیکار کردی؟  
منطق من در عمق کهکشان چشمان تو نهفته است. فقط نگاهم کن، عمیق، آن قدر  
عمیق که در سیاه چاله های مرکز کهکشان غرق شوم. آن وقت است که تو پاییز  
منطقی ات را خواهی یافت.

لب زدم:

-نگام کن.

بی حرف نگاهم کرد، من می توانستم ن ی ن ی چشم هایش را با ضریف ترین جزئیات  
در بزرگ ترین ابعاد بکشم. من می توانستم طولانی ترین غزل عاشقانه جهان را  
در

باب این دو گوی مجهول ال رنگ بسرایم. می توانستم یک کتاب یک میلیون صفحه ای  
در رابطه با کهکشان مارپیچ نهفته در چشم های ش بنویسم. من موجود ترسناکی بودم.  
من از صدایش جان می گرفتم، با نفس هایش نفس می کشیدم، با لبخندش زندگی  
میکردم، من با او بهشت را هم می دیدم.

تا وقتی که او بود کل دنی ا باید م ی رفت به جهنم، برایم پیشیزی ارزش نداشت که نیاز  
می خواهد مرا ب بیند، در واقع اگر همین الان در کنار من اتش فشان هم فوران م ی  
کرد مهم نبود چه رسد به آدم ب ی ارزشی مثل نیاز.

.....

اکنون من در این موقعیت چیز ی حدود هفتاد و دو ساعت بود که نخوابیده بودم ،  
چیز ی نخورده بودم، قلبم تیر ک شیده بود، ضربانم تند و کند شده بود ،اشک ریخته  
بودم، خندیده بودم، دیوانگی کرده بودم، ، از عذاب وجدان دیوانه شده بودم، خیره شده  
بودم و آن قدر خیره شده بودم و خیره شده بودم که نفهمیدم چطور

زمان طی شد و عقربه های لعن تی روی دوازده جفت شدن د.

چشم نمی گرفتم از چشم هایش، نمی خواستم هیچ چیزی ارتباط چشم هایمان را قطع

کند چرا که سر این رشته ارتباطی به شریان حیاتم وصل بود. موبا یلم زنگ میخورد

اما من بی توجه بودم، کسی که آن سوی خط بود قطعا اگر کمی دیر تر جوابش را

می دادم پشت تلفن نمی مرد!

او اما آهی کشید و چشم هایش را بست. بست و نفهمید که دلم برای بار هزارم هزار

تکه شد. قلبم به جای خون درد پمپاژ می کرد. بلاخره زمانش رسیده بود. وقتش بود

تا برای بار هزارم نابود شوم. دقیقا همانطور که پناه گفته بود!

دو روز لعنتی تمام شده بود و من حالا باید خودم را ترک می کردم.

خم شد تا از روی میز موبایلم را بردارد که چشمم به پشت گرنش افتاد؛ به علامتمان!

او هم مثل همزادش روی گردن من جاودانه شده بود! چطور می شد این مرد را

دوست نداشت؟ باید چه کار می کردم تا این حس جمع شده در قلبم هر روز بیشتر و

بیشتر نشود؟ قلبم چطور تا کنون گنجایش این همه عشق را داشته و منفجر نشده است؟

و من چقدر بی چاره و درمانده بودم که نداشتمش!

دستم را روی علامتمان کشیدم، روزی که متولد شده بود نحس بود و ما هر دو آن

نحسی را تا ابد روی خودمان هک کرده بودیم. چه عجیب و مسخره!

کاش راهی برای دور زدن این ارتباط خواهر برادری وجود داشت اما...

همیشه همین بود، برای من کلا هیچ وقت راهی وجود ندارد. به من که می رسید تمام راه ها یا بن بست بود یا بیراهه. اصلا انگار شخص شخیص من خار داشت!

اصلا بگذار گناه کنیم و خدا ناراحت شود که من برادرم را به چشم دیگری نگاه می کنم. اصلا مگر من خواستم که نفسم بند نفس های برادرم باشد؟ مگر من خواستم احساسات لعنتی ام گره بخورد به احساساتش؟ مگر من خواستم که قلبم این گونه بیتاب در حضور برادرم بزند؟ مادرم از من متنفر است، پدرم سالهاست که نیست، پناه تکه تکه است، آبروی سه خانواده رفته، به هر حال این اتفاقی نبوده که مردم صبح از خواب بیدار شوند، صبحانه بخورند و برایشان بیوفتند! در این میان چه اهمیتی دارد من به برادرم از آن نگاه ها که نباید، داشته باشم؟

خواهرم مخ شوهر دوستش را زد و روز عقدش فرار کرد آن وقت در این میان فقط نگاه من به برادرم گناه است

آه... ناگفته ها با ید ناگفته بمانند، چه فایده دارد شکوه و شکایت کردن؟ خدا راهم می گذارم دلگیر باشد!

او همانطور که خم شده بود و ارنج هایش را روی زانو هایش گذاشته بود با تلف ن

حرف می زد، پناه پشت تلفن بود، حرف هایش را نمی شنیدم ولی می دانستم که پناه است و این نشان می داد وقت رفتن است.

دستم را از روی علامتman برداشتم و بلند شدم. له اتاقش رفتم و آرام آرام وسایل انگشت شمارم را جمع کردم و در کیفم گذاشتم.

تمام شده بود. همان دو روز لعنتی را می گویم.

و حالا وقت رفتن بود، ساعت از دوازده گذشته و پناه بیرون این ویلا منتظرم بود.

پناه با تمام نفرتش از این ویلا باز هم دنبالم آمده بود. او به خاطر من تا این ویلا

نفرین شده خودش را کشانده بود، من برایش قرار بود چه کنم؟ هیچ!

هامون همین جا می ماند، می گفت یک سری خورده کار دارد، دروغ می گفت! می

خواست فیلم دوربین ها را نگاه کند، س یگار بکشد و خود خوری کند.

در واقع هیچ

کار دیگری نداشت تا در این ویلا انجام بده د.

بی حس شده بودم، مثل آن روزی که داشتند می رفتند. انگار نه انگار که ثانیه های

آخر را کنارش می گذرانم، بی توجه مانتم و شالم را پوشیدم و طره ای از موهای

بلندم را بیرون از کش مونگه داشتم. نه که فکر قر و فرم باشم، نه!



موهایم بوی

نفس هایش را می داد.

دست آخر نشد! طاقت نیاوردم، دویدم به سمتش که تکیه به در داده بود و ویران تر از من نگاهم می کرد

حال روابط خواهر برادری ما بود! ما خواهر برادر نمونه سال بودیم!

این ثانیه های آخر که کنارش بودم در آسمان ها بودم و پس از او می دانستم که با سرعت زیاد به سمت زمین هبوط خواهم کرد. سقف آسمان بر سرم آوار خواهد شد و وزنش روی شانه های نحیف من خواهد افتاد.

در همان حال بودم که کوله ام از پشت کشیده شد، پناه داخل وی لا شده بود.

مرا از او جدا کرد اما من روحم را همان جا، جا گذاشتم. پناه در ویلا را بست و آخرین ذره ذره از باقی مانده قلبم هم اشک شد و از چشمم چکید. دیگر چیزی

از این من باقی نمانده بود، فقط یک جسم بود که توسط دست های پناه تا ما شین هدایت

می شد.

من تمام شده بودم. به همین سادگی!



دست پناه روی چشم هایم نشست و آنها را به زور بست و گفت:

-ب خواب دیوونه! از آخرین باری که خوابیدی چهار روز می گذره.

از وقتی از شمال برگشته بودیم پناه مثل مادر هایی که بچه های سه چهارساله دارند

دنبالم راه افتاده بود و غذاهایی که نمی دانم آن وقت شب از کجا گیر آورده بود را

قاشق قاشق به خوردم داده بود، با کتک راهی حمام کرده بود، و حالا گیر سه پ

یچ داده بود که بخوابم.

نمی دانم چرا رهایم نمی کرد تا به درد خودم بمی رم. نگاهش به من ترسان بود،

نمیدانم چشم ه ایم چه چیزی را فریاد می زد که انقدر نگران شده بود. فکر کنم دیده

بود که برای روز فنام ساعتها را می شمارم و فهم یده بود چیزی این میان درست نیست

ت.

برای این که خیالش را راحت کنم چشم هایم را بستم و وانمود کردم که خوابیده ام،

او اما زرنگ تر از این حرف ها بو. چرا که استایل خوابیدنم را می شناخت برای

همین فورا حالت همیشگی خوابم را به خود گرفتم و چشم بستم.

پوفی کشید و گفت:

-من دارم میرم، مامان دیوونه شده، شک کرده. به زور با بهونه این که دوستم

بیمارستانه تا الان دست به سرش کردم اما می ترسم زنگ به زنه به مادر دوستم و نصف شب آبرو ریزی راه بندازه. فردا صبح زود میرم شرکت تا ماش ینتو بیارم. لازم نیست بیدار شی من کل یداتو می برم که مجبور نشی درو باز کنی. پاییز من فقط یک روز تنهات می ذارم چون قراره مامانو صبح ببرم چکاپ. احتمالا فردا تا ساعت پنج و شی ش و اون طرفا نباشم. لطفا این نصف روزو گند نزن تا بیا م. باشه؟ م ی دونم نخواییدی! قول بده.

چشم هایم را مثلا خمار خواب کردم و گفتم:

-باشه قول می دم.

-ببخش که تو این شرایط تنهات میذارم ولی دکتر مامان فردا بهش وقت داده.

-باشه عزیزم. خیالت راحت باش ه.

پرسینگم را لمس کرد و پوف کلافه ای کشید.

-من رفتم. اگر احساسا کردی به هر دلیلی حالت بده اصلا شک نکن و بهم زنگ

بزن. باشه؟

سر ی تکان دادم و او با نگاه ی که دو دلی هم چنان در آن موج می زد در را بست و رفت.

بلافاصله با رفتنش س یخ سر جایم نشستم، هامون در نوت موبایلم چیز ی یادداشت

کرده بود ولی از صفحه خارج نشده بود تا ببینم. می دانست اگر از صفحه خارج شود محال است که ببینم یادداشتش را.

هر چه که بود بلافاصله بعد از دیدنش به فکر فرو رفتم. شرایط من شرایط خاصی بود چرا که ده روز دیگر در روز تولدم قرار بود بمیرم ولی پر از عقده و کینه بودم. سالهای متوالی فریادهایم را در سینه ام خفه کرده بودم و تلنبار کرده بودم و خالی نکردنشان یک ظلم اساسی به خودم بود. من این را به روحم، به جسم درد دیده ام، به چشمهای اشکبارم، مدیون بودم.

یادداشت نوشته شده در موبایلم چیز بی ارزشی بود اما می توانست روحم را آرام کند. از طریق آن می توانستم شیشه پلمپ شده دردها و فریادهایم را کمی شل کنم و بر سر باعث و بانی اش خالی کنم. من در سرم شور انتقام داشتم. انتقام مرگ پدر،

انتقام قلب شکسته پناه و زخم خنجرهای که بر پشتش داشت، انتقام هجده سال دل پر حسرت، من حتی سگ جورهایی انتقام مرگ خودم را قبل از وقوعش می گرفتم. در نظر همه من دختری رویایی با نگاه عجبی بودم که سرش در لاک خودش بود و آزاری به کسی نمی رساند.

من برای اولین بار می خواستم پوسته خودم را بشکافم و با تمام قوا سالهایی را که ه  
قطره قطره عقده و حسرت را در قلبم انبار کرده بودم را بر سر کسی بکوبم که ه لایقش  
بود.

من آرام نمی نشستم ،

پناه تسلیم شده بود و اگر کلاهم هم حایی حوالی گذشته می افتاد بر نمی داشت م ن اما  
نمی توانست م.

دیروز در بین قطره های اشکم نگاه پر نفرت و درد پناه را به ویلا دیده بودم و ب ه  
خاطر این نگاه حاضر بودم آدم بکشم. کافی بود هر چه غصه و حسرت را با ه م  
فرو دادم و گذاشتم بغض شود و درد شود و سرطان شود. میخواستم فریاد بزنم و  
همه را ذی یکجا بیرون بریزم.

حالا که دنیا خودش با دست های خودش عشق مرا خفه کرده و احساسم را کشته بود  
پس من هم از نقش آن دختر رویایی دور می شدم چرا که دیگر هیچ چیزی از رویاهایش  
نمانده بود. آن دختر رویاهایش را زیر حسرت ها و بغض هایش دف ن  
کرده بود و این من حالا باید شخصی ت آن دخترک رویایی را از خودم دور می کردم.  
نمی گذاشتم راحت زند گیشان را بکنند من باید قبل از رفتنم می سوزاندم و ویران می  
کردم.

من، غم دیده تر و زخم خورده تر از همیشه بودم، قلبی در سینه نداشتم و خاطرات موریانه شده بودند و مغزم را می خوردند؛ من مصمم تر شده بودم چرا که حالا من در این نقطه دیگر چیزی برای از دست دادن نداشتم.

حالا که پناه قرار بود تا عصر نباشد، پس بهترین وقت برای عملی کردن نقشه ام بود و اگر می فهمید قصد انجام چنی کاری را دارم حتی شده مرا قرنطینه کند نمی گذاشت تا تصمیمم را عملی کنم.

تا صبح نخوایدم، دیگر جوری شده بود که خوابم هم نمی گرفت، بی حس و کرخت شده بودم و به زور می توانستم اراده و همتم را فرا بخوانم. چشمه ایم گود افتاده بود و سیاه شده بود و سردرد فاجعه باری گریبانم را گرفته بود و رها نمی کرد. متعجب بودم در آن دو روز و روز قبلش که سراسر گریه کرده بودم چرا دچار سردرد نشده بودم! هامون به راس تی قدرت شفا بخشی عجیبی داشت.

بدن بی جانم را هر جوری که شد تکان دادم، همت لعن تی را به هر طریقی که بودم فرا خواندم و از جایم بلند شدم. هشت صبح بود و باید خودم را آماده می کردم. طبق یک حساب سرانگشتی من اگر ده صبح انجام می بودم باید پس از دو ساعت به خانه بر می گشتم و سعی می کردم و اعصاب خط خطی ام را تا آمدن پناه آرام کنم تا شک نکنم.

نمی خواستم بفهمد چرا که این را خورد شدن شدید غرورش می دانست و من می شناختمش که عکس العمل جالبی از خود نشان نخواهد داد. او مرا به باد فحش می گرفت و خیلی جدی زیر گوشم می زد و می گفت دماغم را از زندگیش بیرون بکشم

ولی این فقط به خاطر او نبود. من علاوه بر او، انتقام خودم و از دست رفته هایم را هم خواهم گرفت و نمی گذاشتم که پناه مانع من و نقشه های روزهای آخرم شود. چای ساز را به برق و ماگ خرکی و بزرگم را پر کردم. شاید بهتر بود برای رفع خواب آلودگی کافی ن بخورم اما در خانه قهوه نداشتیم!

معدة ام به رژیم عجیب ناشتا چای بدون قند داغ خوردن عادت کرده بود و اعتراضی نمی کرد. در تمام طول چای خوردنم به این فکر کردم که چه چیزهایی را فریاد بزنم که غرور خودم و پناه خوردنشود ولی به اندازه کافی کوبنده باشد تا طرف مقابل را خورد کند و چیزهای زیادی به نظرم رسد.

قرار نبود در این پیکار کم بیاورم، من به قصد صلح نمی رفتم؛ من می رفتم تا ویران کنم. برای این کار هم باید منطق را فرسنگ ها از خودم دور کنم و سنگ شوم چرا که فقط اگر سنگ باشی در این نبرد نخواهی شکست.

کل خشم خفته در قلبم را بیدار کردم تا در موعد مناسب بر سر فردمناسبتش خالی

کنم. از حس کردن شراره های عمیق و سوزانش پوزخندی روی لبم نشست ؛  
پوزخندی که می دانستم قدرت تخریب زیادی خواهد داشت.

تلفن روی پیام گیر رفت و صدای پناه در سالن طنین اندازش د:

-سلام. من مامانم رو آوردم آزماي شگاه. ماشينت تو حياط پارک و سوئیچم روش ه.  
البته من ترجیح می دم جایی نری و اگر کاری داشتی صبر کنی تا خودم پیام. با اون  
وضعیت خواب تو احتمالاً دو سه ظهر بیدار شی. غذا برات تو ی یخچال گذاشتم و  
تاکید زیادی دارم که همشو بخوری چون اگر پیام و ببینم اون ظرف پره همشو تو  
حلقهت میریزم. احتمال نود درصد هم سر درد داشته باشی ولی من قرصا رو قایم  
کردم چون میدونم اون قدر احمقی که به سلامتیت اهمیت نمی د یو ناشتا اونا رو  
می خوری. خواهش میکنم کار مسخره و احمقانه ای نکن تا من خودم رو برسونم.  
با ی!

صدایش قطع و من پوزخندم غلیظ تر و بغضم حجیم تر شد.

ای کاش می شد تلفن را بردارم و بگویم: پناه؛ به خاطر همین حس مادرانه ات  
نسبت به من و همین احساس مسئولیتت دنیا را بهم می ریزم.



اما نمی شد چرا که اگر می فهمید اجازه این کار را به من نمی داد .

از پشت میز بلند شدم و به سمت اتاق رفتم تا بهترین لباسم را بپوشم. من دیگر آن دختر رویایی که به ظاهرش اهمیت نمی داد نبودم. سراق مانتو ه ای اهدایی پناه رفتم، همه آنها برای محیط کار بودند ولی یکی از آنها حالت سنتی و رنگرزشکی بی نظیری داشت و بیشترش بیه پیراهن شب بود تا مانتو. شال شیری رنگ را ماهرانه دور سرم پیچیدم و چتری هایم را با اتو مو صاف کردم. ریمل را روی مژه های بلندم کشیدم و با رژ لبی هم رنگ با مانتو به لب هایم رنگ دادم.

کیف شیری رنگی هم به دست گرفتم و با احتیاط از داخل یکی از کتاب های کتابخانه آن برگه نحس و اعلامیه پدر عزیزم را برداشتم و در کیف گذاشتم. این ها برک

های برنده من بودند و در وقت مناسب آنها را رو و حریفم را زمین می زدم.

سالها در اعماق قلبم منتظر این لحظه بودم، زمینی زیر پایم از شدت خشمم ترک بر میداشت و لبخندم خودم را هم می ترساند.

کفش های تخت شیری رنگی پوشیدم و ریموت را زدم. آن روزی که خانه را ترک و به این جا نقل مکان کردم به شدت از فضای این خانه می ترسیدم.

ماشی را در

حیات پارک کرده بودم ولی داخل خانه نمی شدم به خاطر همین نصف روز طول کشید تا من با کشمکش های درونی ام کنار بیایم و وارد خانه شوم.

کسی را بجز او

مسبب بلاهایی که بر سرم آمد نمی دیدم و کاری را که برایش برنامه ریختم را مستحقش می دانستم.

در طول مسیر هم برنامه ام مرور گذشته بودم، آن قسمت های دردناکش! سرانجام به همان مکان رسیدم.

یک خانه آپارتمان ی سه طبقه بی چندین خانه ویلایی!

جایی که هامون در نوت گوشی ام آدرسش را داده بود؛ خانه نیاز و هومن! ماشین را متوقف کردم و ریموت را زدم. نگاه آخرم را به آدرسی که داده بود انداختم و پوزخند زدم. من نیامده بودم چون نیاز می خواست مرا ببیند بلکه آمده بودم همه چیز را در هم بکوبم و فریادهایم را خالی کنم.

جلو رفتم و زنگ را زدم و بلافاصله از جلوی آیفون کنار رفتم تا هویتم مشخص

نشود. احتمالاً اگر می فهمیدند خودشان را برای هر عکس العملی آماده می کردند یا

در اصل باز نمی کردند و مهم تر از آن؛ اگر آنها مرا می دیدند ام تیار سورپرایز

کردنشان را از دست می دادم!

در کمال تعجب در بدون هیچ چون و چرای بی باز شد. شاید فکر کرده بودند یکی از افراد خانواده یا آشناست که بدون پرسش در را باز کردند، بعدها مطمئنا پ شیمان م ی

شدند از این که نپرسیده و ندیده در را رو به من گشوده اند.

هامون گفته بود که کجا ساکن هستند پس بدون فوت وقت در ورودیشان که نیمه با ز

بود را باز کردم و داخل شدم و بلافاصله چین ی به بینی ام دادم. اینجا لجنزار ی بود که آنها درش زندگی م ی کردند ؟

خانه بوی چوب و چرم و کمی رایحه گرم و خنک داشت. پارکت شکلاتی و دیوارهایی سفید و خاکی رنگ داشت. یک دست کاناپه راحتی مشکی رو به روی تلویزیون بود و کمی آن طرف تر مبل های سلطنتی قهوه ای سوخته قرار داشت. مجسمه های ی

بزرگی هم و طلایی رنگی که گاهی قدشان از یک آدم هم بلند تر بود در جای جای خانه به چشم می خورد.

دقیقا روی کاناپه مشکی رنگ، خواهرم، نیاز نشسته بود و ناخن هایش را سوهان

می کشید، مرا هنوز ندیده بود. همان لحظه هومن در حالی دکمه سر استینش را م بیست از اتاقی بیرون آمد. نگاهم کرد و دوباره مشغول ور رفتن به دکمه شد اما کمی بع د با چشمایی تا آخرین حد ممکن باز شده بودند دوباره نگاهم کرد و همانجا خشک شد. لب زد:

-پاییز؟

پشت بند حرفش نیاز بلافاصله سرش را با شک بلند کرد و همانطور سوهان به دس ت ماتش برد. پوزخندی زد. آنها حق داشتند! دختر آراسته و زیبایی که جلویشان ایستاده بود پاییز بی دست و پا و احمق گذشته نبود. او همیشه لبخند به لب داشت نه پوزخند، نگاه شرارت بار و مرموزش آن نگاه معصوم و بی شیله پیله سابق نبود.

هر دو مات

و مبهوت تا چند ثانیه نگاهم می کردند. می خواستم بگویم من هم وقتی آن نامه را دیدم خشک شدم، پدر همانطور خشک شده جان داد، پناه همچنان خشک است، روحش البته و گرنه جسمش که از من هم سالم تر است.

ولی حالا وقتش نبود! باید اول از بهت خارجشان می کردم برای همین هر دو دست م را محکم بهم زد که نیاز از جا پرید. بلند و شاد گفت م:

-حالا وقت واسه تعجب و اینا زیاد هست! اول بذاری د بش ینم!

و در مقابل چشم های متعجبشان با اعتماد به نفس روی مبلی در بالا ترین ضلع خانه نشستم و پاهایم را روی هم انداختم و با همان پوزخند نگاهشان کردم.

نیاز به خودش آمد، بلند شد و دست هایش را جلوی دهانش گرفت.

تاپ دکلمه سرمه

ای رنگی به همراه شلوار تنگ سرمه ای پوشیده بود و موهایش را کچل همیشه کوتاه کوتاه کرده بود. با هفت سال پیش هیچ فرقی نکرده بود بجز موهای بلوند روشنش

که ریشه هایش سیاه پر کلاغی به اندازه پنج سانت در آمده بودن!

پوزخند زدم، نیاز همیشه همین بود، او دقیقاً نقطه مقابل من بود، اصلاً خلاقیت و

ذوق هنری نداشت و ته ته خوش سلیقه بودنش می رسید به سر تا پای یک رنگ

پوشیدن و فکر می کرد که اعجاز کرده.

با انزجار به باز بودن لباسش که نیمی از بالاتنه اش را سخاوت مندانه به نمایش گذاشته بود

نگاه انداختم!

چشم هایم اتوماتیک وار خیره هومن شد که بر خلاف برادرش سه تیغ کرده و صورتش صاف

صاف بود. نگاهش ج دی به من و اخمی هم چاشنی ابروهایش کرده

بود. به دلی ل اینکه از هامون بزرگ تر بود پخته تر به نظر می رس ید ولی از لحاظ ظاهر بسیار شبیه هم بودن د.

پیراهن مردانه سفید پوشیده بود و شلوار کتان مشکی؛ کتش هم روی دستش بود. هومن به حرف آمد و با همان اخم مسخره اش پرسید:

-این جا چیکار می کنی؟

پشت بندش نیاز یک قدم به سمت آمد و بی توجه به هومن در حالی که چشم هایش خیس شده بودند گفت:

-خدا ی من! پاییز خودتی؟

بلند شدم و دستانم را مقابل سین ه گره زدم و با همان پوزخند رو به هومن چشم درشت کردم و گفتم:

-این چه طرز برخورد با مهمونه؟ رو

کردم سمت ن یاز و گفتم:

-اره خودمم! انتظار دیدنمو نداشتی نه؟ اونم اینجا، تو خونت!

مبهوت تر از قبل در حالی که در کمال تعجبیم قطره ای اشک از چشمش می چکی د گفت:

-من فکر کردم هامونه! وای خدا یا پاییز! چقدر بزرگ شدی! چقدر خوشگل تر شدی،

انگار نه انگار که...

با هر جمله اش که رگباری بیرون می ریخت یک قدم به من نزدیک تر می شد و  
احتمالاً می خواست بغلم کند که وسط حرفش پریدم و جلوی این فاجعه چندش آور را  
گرفتم و گفتم:

-جلو نیا!

حس عجیبی داشتم، خیلی خیلی عجب! این اولین باری بود که مرا مستقیماً خطاب  
می کرد و نگاهش سرشار از انزجار نبود. ولی خیلی دیر بود، خیلی.

چرا که

جاهایمان عوض شده بود. او در نظرم یک عوضی واقعی بود و نگاه او...

شاید چیزی سرشار از حسرت و در کمال تعجب، ستایش و شیفتگی!

چیزی که هرگز در چشم های یخی اش ندیده بودم.

مقابلم با دسته ای باز مانده خشک شد اما زبانش از کار نیوفتاد:

-دلم برات تنگ شده بود پاییز. قربونت برم چقدرت غییر کردی.

پوزخندم عمیق تر شد. احمقانه بود! دلش برای چه چیز من تنگشده بود؟ ما ح تی  
 باهم حرف هم نزده بودیم. بعد از آن گندی که زد فقط هم ین را داشت بگوید؟ دلم  
 برات تنگ شده بود؟ چقدر تغییر کردم؟ اصلا مگر قبل تر ها صورتم را دیده بود که  
 می گفت تغییر کردم؟ اصلا مگر جز با نفرت طوری دیگر مرادیده بود که می گفت ت زیبا  
 شده ام.

من نمی خواستم همچین خواهری را که بشود عزرائیل پدرم، نمی خواستم این خواهر  
 را که با شوهر دوستش روی هم ریخت و فرار کرد، نمی خواستم خواهری را که  
 تمام محبت مادرم را از آن خود کرده بود و چشم دیدن حامی بودن پدر را نداشت ،  
 نمی خواستم خواهری را که به چشم یک تکه اشغال نگاهم کن د.  
 تمام این حرف ها چرخید و چرخ ید و زهر شد و پمپاژ شد در رگ هایم، نفرت ش د  
 بر دلم، خشم شد در چشم هایم، فریاد شد بر لبه ای رژ خورده ام.  
 تهدید آمیز ولی آرام

گفت م:

-واقعا؟

یک چیزهایی فهمیدند انگار. چشم های هومن بی قرار شد و یک قدم به نیاز نزدیک  
 تر، پلک نیاز پرید و قطره اشکی از چانه اش سر خورد و روی زمی ن افتاد. اگر نمی



شناختمش می گفتم چه مظلومانه اشک می ریزد! توسی چشم هایش نا آرام شد و نگاهش را از چشم راستم به چشم چپم حرکت داد تا پیدا کند پای یز سابق را. خشمم تا دیواره های لب هایم آمده بود و چیزی نمانده بود سر ری ز شود و در این بین یک چیز هایی حکم کاتالیزگر را داشتند و این روند را تند تر میکردند، یک چیز هایی خط قرمز من بودند، مثلا اگر اسمی از نسبت ب ینمان می آورد و مرا خواهر خطاب می کرد چنان با پشت دست در دهانش می کو بیدم تا واژه مقدس خواهر را به نجاست نکشد! باید به او بگویم خواهر کسی است که خواهر کسی که را که آتش بر جانش ریخته و از قضا مثل خواهرش بوده را آرام کند. خواهر کسی است که خواهر قاتل روحش را تسکین دهد. خواهر کسی است که خودش زیر باران غم خی س شود اما چتری شود روی سر کسی که خواهرش زندگی و آینده اش را جهنم کرد. یکی دیگر خط قرمز هایم پناه بود، فقط کافی بود اسمی از او بیاورد تا طوری بر سرش خراب بشوم که دوباره نتواند روی پاهایش بایستد اما خب ن یاز از خطوط قرمز من خبر نداشت چرا که گفتم:

-از پناه خبرت داری؟ من خیلی گشتم دنبالش و لی...

با صدای قهقهه حرسی ام خفه شد. وای! چه رویی داشت اثن بشر!

مگر پناه را اصلا

می شناخت؟ مگر اصلا برایش مهم بود؟ دنبالش گشته بود که چه شود؟

با لحنی پرسید که انگار از دوست چند میلیارد ساله اش چند روزی بی خبر بوده

است. اصلا به یاد پناه می افتاد؟

به یادش می افتاد که همین مردک عشق دی رینه دوستش بوده است؟ وای بی شرم! وقتش

بود سر شیشه فریاد هایم را ول کنم و اجدادش را جلوی چشمش

بیاورم تا درس عبرتی شود برای همگان و ببیند سرانجام این کاراچیه؟

چه چیزی می شود. باز ضدن در شیشه با خودم بود اما بستنش با خدا! در اوج قهقهه

با چشم هایی که می دانستم از خشم سرخ شده اند ناگهان ساکت شدم و نگاهش کردم.

با صدایی تهدید آمیز گفتم:

-دوست صمیمی و جون جونی تو بود چرا من بای د ازش خبر داشته باشم؟

رو کردم سمت هومن و که کنار همسرش ایستاده بود. با انزجار نگاه می به دست های

حمایتگرش روی شانه نیاز نگاه کردم و گفتم:

-مگه نامزد تو نبود؟ سراغشو چرا از من می گیری؟

هومن تکان سخ تی خورد و ناباور نگاهم کرد، نیاز ترسیده بود، این را از چشم های

هراسان و گریزانش می فهمیدم. خفه شده بود اما هومن یک قدم محکم به سمت م

برداشت و جلوی نیاز ایستاد و گفت:

-اومد ی نبش قبر گذشته؟ چی م یخوای پاییز؟

آفرین! زخم عفو نی ای در این میان بود که با یک چسب زخم ساده هفت سال روی ش

را بسته بودند و حالا وقتش بود یک دفعه آن را بکنم تا چرک و خون به سر و روی

زندگیشان پاشد! عوضی ها! چشم هایم را ریز کردم و با خشم زل زدم به چشم های

آن شیطان خواهر نما و بی توجه به هون رو به او پاسخم را گفتم:

-آفرین! اومدم نبش قبر گذشته. اومدم اون مرده ای که بوی گندش همه جارو گرفته

بکشم بیرون و بسوزونمش!

به سمتشان رفتم و هومن را با یک حرکت از جلوی ش کنار زدم، متعجب و مبهوت و

ترسان بود برای همین به راحتی با تنه ام کنار ک شید. در چشم هایش آرام و ترسناک

زمزمه کردم:

-پرسیدی پناه؟ می خوام بدونم روت همیشه اصلا اسمشو بیاری؟

زده بود به سرم، دیوانه شده بودم و اعمالم دست خودم نبود، افسار رفتارم به دست

آرِس) خدای جنگ یونان باستان) درونم افتاده بود و می تازاند! دستم را جوری که

انگار دارم عمیقا فکر می کنم به چانه ام زدم و با اخم گفتم:

-بیاید مرور ک نی م!

چشم هایشان ترسان بود و دنبال هر عکس العمل من می چرخید.

ناباور بودند از

تغییر رفتار یک دفعه ای ام. ناگهان در صورت نیاز فریاد زدم:

-تو گند زدی به رویاهای صورتی ای که با عشقش ساخته بود، تو گند زدی به

زندگیش، تو گند زدی به آیندش، تو دوستش بودی عوضی!

هلش دادم و گفتم:

-تو دوستش بودی الان با عشقش ازدواج کردی! با یه نامه گند زدی به رابطه

سه تا خانواده. با یه نامه!

نامه را از کیفم در عرض چند ثانیه در آورم و به سینه اش کو بیدم و فریاد زدم:

-این لعنتی رو یادته؟ اصلا وقتی با شوهر دوستت بودی به این فکر کردی که با سه تا

خانواده چیکار کردی؟ با بهتری ن دوستت

؟ با کسی که مثل خواهر خودش تورو می دونست؟ وقتی با یه نامه گورتو گم می کردی

اصلا به این فکر کردی که پشت سرت چه ویرونی ای جامی ذاری؟ هلش دادم و فریاد

کشیدم:

-فکر کردی اصلا؟

جلویم به سوزش افتاد و سرفه ام را با نفس نفس زدن ها یاز سر خشمم خفه کردم.  
دست هایم را به مانتویم کشیدم تا آثار به جانده از او را از دست هایم بزدایم. هم زمان رو  
به او با انزجار گفتم:

-کثافت!

آماده بودم تا دوباره فریاد بکشم که صدایش به گوشم رس ید، لرزان و ترسیده:

-حالا چرا انقد سنگ پناه رو به سینت می زنی؟

خیز برداشتم سمتش که دوباره هلش دهم، این دفعه محکم تر از قبل! اتفاقی که نمی  
افتاد، فقط فرود می آمد روی مبل و شانسم می گفتم و سرش به دیوار می خورد و  
جهان از یک نجاست پاک می شد؛ اما هومن جلویم را گرفت.

دست و پا زدم تا از دستش خلاص شوم و همزمان گفتم:

-چون تویی که باید اون لحظه ها زخمشو تسکین می دادی خودت زخمیش کرده بودی،

تویی که باید مثل خواهر کنارش می بودی خودت درد به جونش ریخته بودی

کدوم گوری بودی وقتی چهار روز خودشو تو اتافش حبس کرده بودی؟ کدوم جهنمی

بودی وقتی تیغو گذاشته بود رو شاهرگش و مردد بود که بزنه یا نه؟ لعنتی تو اون

موقع که با لباس عروس خیس تو حموم از حال رفته بود کدوم گوری بودی؟

خودم را از بند دست های هومن آزاد کردم و فریاد زدم:

-به من دست نزن!

عقب ک شید و من دوباره به سمتش هجوم بردم و در فاصله یک قدم یش ایستادم و  
گفت م:

-الان خوش حالی؟ خوش بختی از این که روی رونه های یه نفر دیگه خونه ساختی داری  
زندگی می کنی؟

فکر کردی یکی دوسال نباشی آبا از آسیاب میوفته و بعدش

خوش و خرم بر می گردی و زند گیتو می کنی؟ به هامون گفته بودی می خواهی منو ب  
بینی؟

من از دیدن قیافتم تهوع می گیرم نیاز سروش. من نمی دارم، به خاطر مظلومی ت  
اشکای پناهم که شده، به خاطر مرگ ب...  
هومن ناگهان میان حرفم پرید و گفت:

-بسه پاییز هر چی هیچی نمی گم. از وقتی که اومدی چشماتو بستنی و هر چی از دهننت در  
اومده بار زن من کردی. بسه برو بیرون!

بی توجه مثل این که مگسی را می پرانم گفت م:

-تو چی میگی این وسط!

دوباره رو کردم سمت ن یاز تا دوباره فریاد بزنم که دوباره هومن خودش را انداخت وسط:

- دار ی جلو ی چشم خودم به همسرم توهین می کنی. گمشو بیرون تا خودم دست به کار  
نشدم

خیر! انگار نمی خواست دهان گشادش را ببندد، چشم هایم را ریز کردم و کوبنده ه گفت  
م:

--خفه شو حیوون! برو اول اون گندی که تو زندگی پناه زدی رو جمع کن بعد بی ا

همسرم همسرم کن!

رنگ از رویش پرید، پوزخند زد و سپس قهقهه ه.

-چته زرد کردی؟ نگفتی بهش همسر نمونه؟

رو کردم سمت ن یاز که حالا زانو هایش آشکارا می لرزید و رنگ از صورتش پریده

بود، دیدن این طور خوار شدنش نفرت درونم را ارضا می کرد. دیدنش این طور لرزان و رنگ  
پریده مثل یک آدم سادیسم ی حس خوبی را در من ایجاد می کرد.

شاه حکم را رو کردم! از همان ابتدا می دانستم که هومن این را به نیاز نگفته است:

-خوب گوش کن خانم سروش و به همسر عزیزت افتخار کن! شوهرتسه روز قبل از قرار  
رمانتیکتون با پناه بوده!

من در این بازی نمی باختم، نه تا وقتی که تک حکم هنوز پنهان و در دستانم بود!

با دیدن حال زار و چشم های ناباورش پوزخندم غلیظ ترش د:

-خبر نداشتی نه؟

رو کردم سمت هومن و گفتم:

-اون قدر جنم نداشتی که گند کاریت رو به همسرت بگی؟

همسرت را جور ی گفتم که شعله های خشم در چشم های هومن روشن شد و گفت:

-من نمی خواستم اونطور ی شه!

دوباره شعله های خشم در من زبانه کشید و گفتم:

-عوضی بازی هاتو گردن پناه معصوم من ننداز. من از سیر تا پ یاز داستانوم ی دون

م.

مگه چیکار کرده بود؟؟

نگاه ی به نیاز انداختم، چیزی ی از غرور خرکی و سگ محل کردن هایش نمانده بو د.

من به چیزی ی که می خواستم رسیده بودم و تحقق یرش کرده بودم ولی هنوز مانده بود.

آس هنوز رو نشده بود، چیزی ی که می دانستم ریشه و بن یاد رابطه شان را سست



خواهد کرد. قصدم همین بود! بیایم و به نیاز بگوی م به کاهدان زده و کسی که ب ا  
 زرنگی تورش کرده یک عوضی به تمام معناست. چیزی که قرار بود رو کنم ک م چیزی  
 نبود.

خیره شدم به چشم هایی که اصلا در این دنیا نبود، یخ چشم هایش شکسته و در حال  
 آب شدن بود. اعلامیه پدر را جو ی پایش پرت کردم و گفتم:

-من تا عمر دارم نمی بخشمت نیاز. آه من، آه پناه، آه بابا تا ابد دامنگیر تو و  
 زندگیته؟

آماده شدم تا بگ ویم آن چیزی را که باید می گفتم را که دیدم نیاز خم شد و اعلامیه  
 را

آرام برداشت، نگاهش کرد، پلک زد و یک دفعه روی زمین نشست.  
 رفتارش عجیب

بود. انگار که اولین بار است اعلامیه پدر را می بیند!

بلافاصله فهمیدم چرا تا خواستم از مرگ پدر حرف بزنم هومن نگذاشت! آنها به  
 نیاز نگفته بودند پدر مرده است.

از فرصت سوء استفاده کردم و با نهایت سنگ دلی گفتم:

-لابد اینم بهت نگفتن که بابا بعد از دیدن نامه ات تو دستای من جون داد. بابا به

خاطر تو مرد. تو بابا رو با دستای خود...

فریاد بلند هومن حرفم را قطع کرد، نگاهش را گرفتم و به نیاز دوختم و سپس چیزی روی پارکت توجهم را جلب کرد.

خون از بین رگه های چوبی پارت دقیقا از جایی که نیاز نشسته بود راهش را باز

می کرد و پیشروی می کرد! یک لحظه یخ زدم. حامله بود؟

پوزخندم به خنده دندان نما تبدیل شد، در قلبم پایکوبی به راه افتاده بود؛ دقیقا مثل یک

آدم سادیسمی و او نگاهش همچنان به اعلامیه پدر بود.

عوضی شده بودم و باید در این راه رسالتم را انجام میدادم! قبل از ای ن که هومن

برای بهبود وضع یتش اقدامی بکند ضربه آخر، آس حکم را طوری کوبیدم که دیگر

نتوانند بلند شوند:

-مثل اینکه کلا قسمت نیست ه بیچ بچه ای از نسل تو بد نیاید هومن! دو ماه بعد

از

رفتنتون خودم با پناه رفتم بچت رو از بین بردیم!

و سپس بی توجه به خرابه ای که پشت سرم باقی گذاشته ام با احتیاط از روی خون

های روی زمین رد شدم. چیزی در قلبم احساس خرسندی می کرد، خوی دیوانه ام

ارضا شده بود و لبخندم واقعی تر از همیشه بود. قلبم آرام و منظم می زد و این حس

معرکه ای به من می داد. انگار که پاییز سادیسمی درونم آرام گرفته بود و خیره ب ه  
خرابه پشت سرش نوشیدنی می نوش ید!

چشم هایم را بستم، نفس عمیق ی کشیدم و سرم را که بالا آوردم که ناگهان چشمم در  
یک جفت چشم مجهول ال رنگ قفل شد. خشک شدم و خیره نگاهش کردم.  
او آنجا بود و تکیه داده بود به دیوار.

نگاهش...

دوباره پلک زدم اما او رفته بود. تنها چیزی ی که مرا مطمئن می کرد توهم نزده ام  
رایحه تنش بود که همچنان در فضا پخش بود.

ناگهان لبخندم خشک شد، باید سریع این جا را ترک می کردم.

نگاهش...

باید می رفتم، باید سریع خودم را به خانه می رساندم تا اثر این بی حسی از بین نرفته  
است. سوار ماش ین شدم و استارت زدم، پاییز سادیسمی درونم با حرص شیشه ودکا  
را به دیوار قلبم کوفت و هزار تکه شد.

من چه کرده بودم؟

که هفت سال روی شانه هایم حمل کرده TNT ه یچ! فقط آمده بودم و فیتيله یک تن بودم  
را روشن کرده و در خانه شان انداخته بودم!  
حقم بود. حق پناه، این حق پدر بود.

بیشتر پدال گاز را فشردم.

من کار درست را انجام داده بودم. من نمی توانستم ب بینم پناه در کوه ها فریاد می کشد  
و آنها راست راست برای خودشان راه می روند. من بهترین کار را انجام داده بودم.

-بهترین کار؟

بر سر عقم فرباد کشیدم:

-آره بهترین کار. نیاز قاتل بابا بود.

عقم زمزمه کرد:

-توهم قاتلی!

لایی کشیدم و هم زمان بر سر عقم داد زدم:

-نه من قاتل نیستم. من انتقام گرفتم. بهش میگن خون در برابر خون.

عقم آرام تر گفت:

-بهش میگن قتل!

دستم را روی فرمان کو بیدم و رو به عقلم جیغ زدم:

اون بچه حلال نبود

عقلم داد کشید:

-اونا ازدواج کرده بودن.

فریاد کشیدم:

-برای ازدواج اجازه پدر لازمه.

عقلم متعاقبا داد کشید:

-پدرت فوت شده بود. خودتو اینطور ی توجیح می کنی؟ اصلا باشه!

اون بچه حروم زاده بود ولی تو...

دستم را روی بوق گذاشتم و روی فرمان کو بیدم، صدای جیغ هایم توجه خیلی هارا

جلب کرده بود چون در ترافیک بودم:

-قاتل نیست م! من قاتل نیستم! خفه شو! خفه شو!

یک دفعه مثل ای ن که از خواب بیدار شده باشم، اثر بی حسی داشت از بین می رفت ،

پاییز سادیسمی ی ک گوشه کز کرده بود و می گر یست. لعنت به چشم هایش...

باید به خانه می رسیدم، فقط چند خیابان دیگر مانده بود. چرا حس می کردم آن یک با ف

یتيله روشن را به جای آن خانه در قلبم رها کرده ام؟ چلا حس می کردم TNT تن

باید قبل از انفجار به خانه برسم؟

عقلم یک بی شعور واقعی شده بود چرا که داشت شعله را فوت می کرد تا زود به انتها

برسد:

-تو این وسط هیچ کاره بودی.

توپیدم:

-من پدرمو از دست دادم.

با ژست فیلسوف مآبانه گفت:

-زمین گرد بود و اونا به سزای کارشون می رسیدن.

سرش داد کشیدم:

-من خودم همون گردی زمینم.

با تحکم گفت:

-نه تو قاتلی!

پیچ کوچه را پی چیدم و جلو ی خانه پارک کردم. نگاه هامون گند زده بود، او منطق م  
را به من برگردانده بود و وجدان ابلهم را بیدار کرده بود. این یک پیکار بین من و  
نیروهای محار نشدنی و بیدار شده در من بود.

-تو قاتل اون بچه ای، یه انسان! تو هم مثل نیاز ی. اون پدرت رو کشت و تو بچشو!  
شما هر جفتتون قاتلین.

در ورودی را با بلند ترین صدای ممکن بستم. پایب ز سادیسمی جای خودش را به  
پایب مازوخستی داده بود چرا که بدون این که بخوادم وارد اتاق چشم ها شدم.  
هامون از چهار طرف به من خیره شده بود. صدای تو ی سرم داشتند مرا می کشتند:  
-تو اونو کشتی.

-تو هم مثل خواهرت عوضی هستی. این ارثیه خانواده سروشه شما ذاتا کثافت ین!  
-تو هیچ کاره بودی! به تو ربطی نداشت که می خواستی انتقام بگیری.  
-تو غرور پناهو شکستی.

-تو یه عوضی هستی که ح تی به یه بچه هم رحم نمیکن ه.

-تو بیمار ی.

هامون از چهار طرف نگاهم می کرد، از چهار طرف مغدم تو بیخ می شدم، از چهار

طرف این زندگی چهار گوش تحت فشار بودم. روی زانو هایم افتادم و دستم را روی گوش هایم گذاشتم:

-خفه شی ن.

جیغ زدم:

-خفه شی ن.

خفه نمی شدند! می خواستند مرا بکشن د:

-تو قاتلی. کاش سمیه همین کارو با خودت می کرد تا اصلا به دن یا نمی اومد ی!

-تو غرور پناهو تیکه تیکه کرد ی. حالا نیاز پی ش خودش می گه پناه چه آوی زونی بوده!

-نه نیاز هیچی نمی گه چون تو بچشو کشتی.

-تو قاتلی پاییز سروش

ها کار خودشان را کردند! من قاتل بودم! من آدم کشته بودم! صداه ای TNT ناگهان داخل

سرم با جیغ ممتدم و سکوت بدتر از هزاران فریاد چشم ها مرگ آور ترین

سمفونی زندگی مرا می نواختند. من چه کرده بودم؟ هیچ! بخدا که ه

یج!

نفس های عمیق و پی در پی ک شیدم و سعی کردم صدای فریاد های خودم را کنترل



کنم. ناگهان حسی از اعماق وجودم به من سیلی زد! من چه مرگم بود؟

عقلم فوراً پاسخ داد:

-عذاب وجدان دار ی!

خواستم حرف بزنم که همان حس گفت:

-چرا؟

عقلم خطاب به حس، حق به جانب گفت:

-آدم کشته.

آن حس که نمی دانم از کجا منشا می گرفت در دهان عقلم زد و گفت:

-کدوم آدم؟ مگه می دونست نیاز حاملس؟ این حق پاییزه که بره و از آدمای اطرافش

دفاع کنه. این حقشه بخواد انتقام بگیره. پاییز حق داره نخواد اونا بعد از هفت سال

راست راست راه برن و کیف دنیا رو بکنن وقتی پناه خنده هاش یه برچسبه و پدرش

مرده.

من نمی دانستم میان آن آشفته بازار ذهنم، میان آن فریادها و سوختن ها این حس

کجا بود که در من، از من، در برابر احساسات درونی من، دفاع می کرد! نمی دانم

ها ناگهان خاموش شده بود. نمی TNT چه شده بود، شعله فی تیله در چند میلی متری

دانستم چه چیزی خاموشش کرده بود. این که من چندین و چند صدا و شخصیت های

مختلف در خودم داشتم جنون بود؟ هر چه که بود خیلی خوب بود چرا که پاییز خطای  
کار ذهنم دیگر گریه نمی کرد. حس ادامه داد:

-اون بچه همون بهتر که مرد و نابود شد چون بعد اگر می فهمی د مادرش چه عوضی  
ایه و پدرش از مادرش بدتره خودش خودشو می کشت. نیاز و هومن باید بیشتر از  
اینا بکشن که هرچی هم سرشون بیاد کمشونه! اینا هفت سال خوش خوشانشون شده  
و کسی کاری به کارشون نداشته و از همه طرف بخشیده شدن فکر کردن خبریه. در  
ضمن ممکنه اون بچه نمرده باشه که امیدوارم مرده باشه و هرگز به دنیا نیاد ولی  
ممکنه اون یه خونریزی ساده بوده باشه. و اما راجب غرور پناه.

حس رو کرد به من و گفت:

-تو غرور پناهو پیش اونا شکستی. چرا رفتی گذاشتی کف دستشونکه بعد از  
رفتنشون پناه خودشو حبس کرده؟ اون تیغ و اینا چی بود گفتی؟ مگه پناه وق تی داش  
ت

اینارو برات تعریف می کرد قسمت نداد به کسی چیزی نگی؟ یک گوشه کز

کردم و سرم را آرام تکان دادم. حس گفت:

-ولی به هر حال تو بهترین کار ممکنو کردی. تاوان هرزگی همین میشه. تو وسیله بودی تا اونا بفهمن خدا ساکت نمی شه و هر کاری که میکنن تاوان داره. که آه مظلوم بلاخره دامنشونو می گیره. بلند شو و به کاری که کردی افتخار کن، تو ساکت نشستی و خودت دست به کار شدی و این تحسین برانگیزه.

و به همان سرعتی که آمده بود حس رفت و از خودش رنگی به جا گذاشت که نمی دانستم چه رنگیست!

من دیوانه شده بودم و مثل کسانی که به جنون رسیده اند با خودم حرف می زدم و این ترسناک بود. این که قلبم و عقلم جدال کنند و ناگهان منطقی جدا می بیاید و با نظری کاملاً متفاوت هر دو را خفه کند ترسناک بود. حس در عرض یک ثانیه آمده بود، منی را که در حال متلاشی شدن بودم نجات داده بود و رفته بود!

حس اگر

نیامده بود، منطقم مرا ویران می کرد و دیگر از من چیزی باقی نمی ماند. هر ثانیه که می گذشت زندگی من تخیلی تر و غریب تر می شد، انگار که یک فیلم نامه نویسنده را از هندوستان آورده باشند و به او گفته باشند سرنوشت مرا بنویسد.

همه این ها در عرض چند ثانیه اتفاق افتاده بود و من همچنان روی زانوهایم کف

اتاق نشسته بودم و نفس نفس می زدم. تمام احساسات درونی ام خفه شده بودند و هیچ صدایی از هیچ یک بلند نمی شد. پس از طغیان آن همه احساسات حالا بی حس شده بودم و دیگر هیچ چیزی برایم مهم نبود.

مهم این بود که من بار روی دوشم را کمی سبک تر کرده، قوطی فریاد هایم را خالی کرده و آتش درونم را کمی خاموش کرده بودم. انگار که هفت سال این کار را جزء وظایفم دانسته و حالا بالاخره به بهترین شکل ممکن انجامش داده بودم.

روی کاناپه خودم را رها کردم، کاملاً بی توجه به مانتویی که با توجه به طرز نشستن م صد درصد چروک می شد و موهایی که چندین ساعت صافشان کرده بودم و حالا پشت سرم در حال گره خوردن بودند. حس و حال لباس عوض کردن نداشتم، اصلاً حس و حال هیچ چیزی را نداشتم.

بی خیال همه چیز شده بودم، بی خیال جهنمی که در آن خانه به راه انداخته بودم، بی خیال دیوانه شدنم، بی خیال گذشته، بی خیال آینده، بی خیال هر چیز مزخرفی که کلاً با من در ارتباط است، بی خیال دنی ا. مهم این است که من اکنون خالی ام دیگر، پوچ شده ام.

گور پدر حرصی که خوردم، حس ی که داشتم، دیدی که به آینده دارم، گور پدر همه چیز. کمی جا به جا شدم و بیشتر در نرمی مبل فرو رفتم و فکر کردم؛ خب! حالا چه شد؟

عقدۀ هایم را خالی کردم و برگشتم، بدون هیچ تغییری در گذشته!

فقط یک نطفه بوده

که دیگر نیست، کمی تا حدودی پاییز مانده بود که شکر خدا آن هم نیست، چندان وزن روی شانه هایم بوده که حالا قست اعظمی از آن نیست، چند تن عقدۀ در دلم بوده که دیگر نیست، میلیون ها تن فریاد بوده که دیگر نیست، آتشی در دلم بود که نیست، یک میلیون حرف نگفته بود که نیست، سرسوزنی امید به زندگی بود که نیست، نیست، نیست، نیست! من هفت سال به این بودن های جان فرسا عادت کرده بودم ولی یک دفعه همه شان نیست! حتی حس و حال عادت کردن به نیست شدن های آن همه بودن ها هم نیست!

هفت سال تمام در ذهنم خط و نشان کشیده بودم که اگر نیاز را ببینم ال می کنم و بل

می کنم و حالا ساعت های پس از آن دیدار را می گذرانم و فرقی ندارم با پاییز قبل از آن دیدار؛ فقط همان بودن هایم نیست، حتی همان ال و بل کردن ها هم نیست!

تمام شد و رفت!

پوچ شده بودم، دیگر وقتش بود که کرکره های مغزم را پایین بکشم و بنویسم تعطی ل!

گریه هایم را کرده بودم و اشک هایم را ریخته بودم. هی! راستی! حتی دیگر بغض

هایم هم نیست! جای آن پرتقال بزرگ که در گلویم بود و می ترسیدم یک غده سرطانی شود خالی! انگار که دست برده باشم در حلقم و همه بودن هایم را بالا آورده باشم!

حقیقت ماجرا این بود که من بعد از بهشت دو روزه ام با هامون فقط یک هدف اصلی داشتم و به بهترین شکل ممکن به آن رسیدم. حالا دیگر فقط من مانده ام و من و ده روز جهنمی که فقط باید به شب برسانمشان.

حس کسی را داشتم که آخرین درخت باقی مانده از یک جنگل را قطع کرده. خالی شده بودم.

حالا که خالی شده بودم کم کم داشتم متوجه اطرافم می شدم. انگار که تمام مشغله هایم را دور انداخته و چشم بند هفت ساله ام را برداشته باشم.

متوجه شدم که خانه ام زیادی روشن است، دیوارها و سقف سر تا پای سفید بودند و کف اتاق خاکستری. خدا بیامرز پدرم این خانه که شاد بود و پر از انرژی مثبت را خریده بود تا بتواند کمی به حس و حال من کمک کند. متوجه شدم دیوارها خیلی خالی اند، متوجه شدم این خانه برخلاف روشن بودنش و شاد بودن فضایش روح ندارد و کسی میتواند به این خانه روح بدهد که خودش روح داشته باشد نه من!

پس از هفت سال احساس کردم که وا ی پسر! چقدر گرسنه ام و چقدر خوابم می آید!  
اما از آن جایی که حس و حال نفس کشیدن هم نداشتم پس ب ی خیال نیاز های تازه  
ام

شدم! کاش این نفس هم قطع می شد و تمام؛ اما متاسفانه کاش های من همیشه در نطفه  
خفه می شدند.

بر خلاف میل باطنی ام بلند شدم و پاکت سیگارم را از اتاقم برداشتم و در راه روشنش  
کردم و پک عمیقی زدم، در دل گفتم گور پدر ریه و مشتقات آن و در اتاق چشم ها  
را باز کردم و داخل شدم.

طبق روال لعنتی و طبق آیین باستان ی و هفت ساله این اتاق نفسم برید! قرار نبود  
هرگز برایم تکراری و عادی بشود دیدن چشم هایی که زیاده بودند و روح  
داشتند. انگار که تمام عکس العمل های مرا زیر نظر دارند و از ورا ی چشم هایم  
افکارم را می خوانند، چشم ها زیاد ی با هوش بودن د.

گاهی پس از آمدن به این اتاق احساس آخرین انسان روی کره زمین را دارم که  
عزیزان ز امبی شده اش را در این اتاق محبوس کرده و توان کشتنشان را ندارد، حس  
دانشمند دیوانه ای را دارم که موجودات ترکیبی و جهش یافته ای که خودش به وجود  
آورده را در این جا زندانی کرده و آنها روز به روز قوی تر می شوند و او ضعیف تر.

پک محکم تری به سیگار زدم افسوس خوردم که ای کاش مثل همه روی من هم تاثیر داشت و کمی آرامم می کرد.

خودم را روی کاناپه رها کردم، چشم بستم شروع کردم به مرور خاطرات. خوب بود حالا که خالی از هر چیزی هستم پر شوم از حس های خوب، پر شوم از صاحب این چشم ها.

به یاد می آورم آن روز های خوبم را، روز های رنگی و خنده های زنگ دارم را.

روز هایی که لبالب پر بود از هامون. او عاشق موسیقی بود، گیتار و پیانو و ساز

دهنی را خیلی خوب می نواخت. وقتی که در مخفی گاه برایم گیتار می زد، آرام

خودش را با نوا ی گیتار تکان می داد و به چشم هایم زل می زد می خواند و من

گاهی آن قدر غرق چشم هایش و صدایش می شدم که گریج و گم، زمان را از دست

می دادم و وقتی به خودم می آمدم پیش خودم می گفتم: وای! چقدر من این موجود

رو به رویم را دوستش دارم؛ و آن موقع اصلا مهم نبود که نواختنش تمام شده یا نه

اوج آهنگ رسیده یا هر چیز، فقط می رفتم به سمتش تا جسم سردرگم و معتادم را

گم کنم و آرزو کنم که در همان جا بمیرم

در گوشم آرام ولی پر از عشق بگوید: احساساتی من!



راستی گفتم دست‌ها! دست‌ها ای او ی ک جور خاصی بودند، یک جور بد جور ی آرام بخش بودند، زیادی مرفین بودند دست‌هایش! بزرگ بودند، خیلی بزرگ، دوبرابر دست‌های من. بند آخر انگشت‌هایش کمی برجسته بودند و بند سوم انگشت اشاره اش یک خال خیلی کوچک وجود داشت. هیچ تضادی زیبا تر و نفس‌گیر تر از تضاد

دست کوچک و سفید من و دست بزرگ و گندمی در کنار هم؛ هیچ تصویری با شکوه تر از این وجود نداشت!

بر خلاف قوانین، او عادتش موجب مرض بود و ترکش موجب مرگ!

می‌شناختم هامون را، بند بندش را خط به خط، کلمه به کلمه از بر بودم.

می‌دانستم وقتی که می‌خواهد دوست ندارد پتو را بالا تر از سینه اش بکشد. وقتی

رو به روی آینه می‌ایستد دوست ندارد خیره به چشم‌های خودش بشود، وقتی شعر

می‌نویسد دوست ندارد هیچ صدایی باشد وقتی تمرکز کرده است دوست ندارد

سن‌گین‌ی‌نگاهی را حس کند، وقتی چیزی طراحی می‌کند دوست دارد هی برود از

دور نگاهش کند، هی بیاید نزدیک و اصلاحش کند و دوباره سر از نو.

وقتی چیزی

می‌کشد دست‌چپش مشت می‌شود

وقتی موسیقی می‌نوازد دوست دارد انرژی‌ای که از چشم

ها ی طرف مقابل می گیرد را در صدایش پیاده کند و احساساتش را از نگاهش بخواند، وقتی پیانو می زند و به همراه آن می خواند خیلی احساساتی میشود و در اکثر مواقع احساساتش را حس می کنم و نواختنش توسط من قطع می شود. وقتی دارد ی ک طرحی را خلق می کن د

دوست دارد من هم باشم. بیشتر طرح هایش را از من الهام می گیرد.

منبع الهام شع ر

هایش، دلنوشته هایش، نقاشی خط هایش من هستم. دوست دارد حین طراحی صدایم را بشنود. او دقیقه ها به چشم هایک چشم می دوزد و پیشانی ام را هدف م ی گیر د این که سرمایی است و زود سردش می شود از پ پیراهن های کلفت و آستین دار متنفر ر است. این که موهایم را چتری در صورتم بریزم را دوست دارد و م ی گوید هارمون ی خاصی با حالت چشم هایم ایجاد می کند. از این که سوال پیچش کنند متنفر است. از این که در کار های شخصی دیگران سرک بکشد بدش می آید. از این که دست های رنگی ام را با پیراهنش پاک کنم بیزار است. عاشق ادکلن های ملایم، خنک و سرد است.

آه...

می شناسمش! زیادی می شناسمش! آن قدر که راجب کوچک تری ن رفتارش بزرگ ترین مباحث روانشناسی و شیخ صیت شناسی را به راه بیندازم. آن قدر که یک سریال

یک میلیون قسمتی از عادت هایش تهیه کنم. آن قدر که از علاقه مندی هایش یک کتاب شصت جلدی بنویسم. آن قدر که یک فیلم سینمایی هزار ساعتی از نفرت هایش بسازم.

من او را از خودم بهتر می شناسم، یک جور هایی من به او بیمارم!

عاشق تک تک

اخلاقیاتش، عادت هایش، علایقش، تمایلاتش، تنفراتش، ویژگی های برجسته شخصی تی اش، رفتارش، اعمالش، زاویه دیدش به دنیا، چند بعدی بودن هایش هستم. به قدری او را دوست دارم که از وسعتش می ترسم. عشق او همواره در من در حال رشد و افزایش است و من از بیگ بن گی که قرار است از شدت علاقه در من رخ دهد هراس دارم و من از این هراسم نمی هراسم! پ پیچیده نیست! من از این پیچیدگی ها به خود نمی پیچم من از این ترس ها نمی ترسم چرا که این ترس های پیچیده برای من شیرین اند.

این منم! ن ایم نه، تمام او! همانطور که او من است، نه نیم، بلکه تمام من است! نفسم را فرو دادم و چند ثانیه نگه داشتم. مدت خیلی زیادی بود که نشسته بودم و بدنم ساعتها در یک پوزیشن خشک شده بود. با نگاهی به ساعت روی مچم متوجه شدم که پنج ساعت است یک جا نشسته ام و برخلاف پیش بینی هایم آرام آرامم.

من به شکل عجیبی آن طور که پیش بی نی کرده بودم بهم نریخته بودم. ذهنم علیه چی زی که ممکن بود مثل خوره آنقدر او را بخورد تا متلاشی شود پادتن ها را خاموش کرد TNT. ساخته بود و سرانجامش شده بود حسی که آمد و فی تیله احساس خستگی و خواب آلودگی شدید می کردم و به شکل نفرت انگیزی کرخت شده بودم. از روی کانپه بلند شدم و خودم را کشیدم. روسری را که کاملاً هنرمندان دور سرم پیچیده بودم حالا مثل طناب دار عمل می کرد و موهایم که اطراف گردنم پخش شده بودند داشتند مرا می کشتند. روسری را از روی سرم کشیدم و پرت کردم

روی کانپه که ناگهان از گوشه چشم متوجه چی زی شدم. بلافاصله به سمت در برگشتم و پس از چند ثانی ه آهی از سر بی چارگی کشیدم. آآه. لعنت! فقط خواجه حافظ شیرازی مانده بود تا اتاق خصوصی خانه ام را ببیند. ح ت ی حس و حال درست حسالی نداشتم بیرونش کنم.

پناه بی توجه به سن گین ی نگاه من خشک شده و مبهوت دیوارها را نگاه می کرد. از حالت ایستادنش کاملاً مشخص بود که ناگهان ی در را باز کرده و در همان حالت خشک شده چرا که دستش هنوز بند دست گیره و یکی از پاهایش هنوز از درگاه رد نشده بود.

چشم هایم را در کاسه چرخاندم و پس از مرتب کردن موهایم دوباره روی کاناپه روبه بزرگ ترین بوم نشست م.

چند دقیقه بعد انگار که یادش افتاده باشد من هرگز اجازه دیدن ای ن جا را در شرایط عادی به او نمی دادم شروع به توضیح دادن با لحنی که مشخص بود اصلا حواسش به گفته های من نیست و فقط برای رفع تکلیف می گوید گفت:

-من به گل رخ، همسایه بغلی سپرده بودم اگه رفتار عجیب یا صداها ی عجیب از این

جا دید یا شنید فوری خبرم کنه و اون پنج ساعت پیش بهم زنگ زد و گفت صدای جیغ می یاد. موبایلتو و موبایل این جا رو جواب نمی دادی و مامان وسط آزمایشاتش بود و نمی شد حتی به لحظه هم ولش کرد.

برگشتم و نگاهش کردم، نگاهش همچنان بی ن تابلوها در گردش بود و هر لحظه کلافه تر و سردرگم تر از قبل می شد. منتظر شدم تا به خودش بیاید و این فرایند چیزی حدود ربع ساعت طول کشید، به هر حال جنون هفت ساله من کم چیزی نبود و او احتمالا اگر می شنید می خواهم روی بوم جدیدی حالت مرموز چشم هایش را بکشم به طور کلی دورم را برای همیشه خط می کشید.

می دانستم به احتمال صد و بیست درصد درباره این اتاق پیش بی نی های غلط از

آب در آمده اند و نام ید کننده تر از چیزی بوده که فکر می کرده.

اگر می خواست م

در نظرش امیدوار کننده باشم با ید در این اتاق ی ک راکتور هسته ای می ساختم!  
در چشم هایش می شد شگفت ی، تاسف، افسوس، غم، درد و تحسی ن را خواند. چند قدم  
جلو آمد و دور خودش چرخید تا چهار طرف را ببیند و سپس چشم هایش را بست و  
وقتی که بازشان کرد مستقیم خیره به چهره من بودند.

از روی کاناپه بلند شدم و رو به رویش ایستادم که بلافاصله اشک هایش کاسه چشمش  
را پر کرد و فوراً ی ک قطره درشت از چشمش چکی د!

حیرت زده نامش را صدا زدم. چرا گریه می کرد؟ یعنی انقدر ناامی د شده بود؟ کاش  
می فهمی د اگر نمی خواستم این اتاق را ببیند یکی از دلایلیش همین قطع امی د کردن از  
من بود. کاش فقط یک ذره به حریم خصوصی ام احترام گذاشته بود.

چشم های لعنتی و درشتش هی پر می شدند و او هی با آن مژه های فوق بلندش پلک

می زد تا اشک ها را از جلوی دیدش بزدايد. چرا او انقدر زیبا بود؟ چرا واقعا؟ اگر

بگویم نفس گیر ترین دختری بود که در عمرم دیده بودم اغراق نبود!

او با چند قدم بلند خودش را به من رساند و در یک قدمی ام متوقف شد، مطمئن بودم

که سیل ی خواهم خورد اما خودم را میان دست ه ای ظریفش در حال فشرده شدن دیدم  
تعجب کردم. کل هیكلش از شدت هق هق می لرزید و برای اولین بار در تاریخ  
رفاقتان من س عی در آرام کردن و تسکین دادنش کردم. دلم تکه تکه می شد وقت ی  
می دیدم این چنین اشک می ریزد و این چنین می گرید، می مردم، جان می کند م.  
میان هق هق بریده بریده گف ت:

-لعنت بهت پای ی ز. پنج ساعت ذره ذره مردم. بخدا که مردم.

آری! لعنت بر من! او این چنین برای نگران من شدن اشک می ریخت و من کیلومت ر  
ها دور تر از او در حال خرد کردن غرورش بودم. او ای ن چنی ن هق هق می کرد و  
من نقشه مرگم را می ریختم. او ذره ذره می مرد و من فکر انتقام بودم. قسم م ی  
خورد که در این پنج ساعت مرده است و من بند به بند و صی ت نامه ام را جمله بندی  
می کردم؟ داشتم چه می کردم با عزیز ترینم؟ چرا باید انقدر پست باشم؟ چرا بای د  
انقدر وابسته به منی باشد که خواهرم هم بد ترم؟ چرا باید من مار را هفت سال در  
آستینش پرورش بدهد؟

به خودم که آمدم دیدم پا به پای او با درد گریه می کنم. زندگی من زیاد ی در هم  
پیچیده و گره کور خورده بود. من بدون هامون ن می توانستم، و پناه بدون من. ب ه  
راستی که مستاصل ترین دختر دنیا من بودم.

عذر خواهی های مداوم و پشت سر هم مرا به این دلیل فرض می کرد که نگران ش کرده ام اما عذر خواهی های من به این دلیل بود که در چند روز آینده او را برای دومین بار در زندگی اش خواهم کشت. لعنت به من!

با مشت به سینه ام زد و نالید:

-مطمئن بودم مردی!

درد گرفت اما نه بدتر از قلبم. مشت هایش سینه ام را نه، قلبم را هدف گرفته بود، قلب بیمار و حساسم را. او مشت می کو بید و قلبم تیر می کشید.

کاش یک نفر شطرنج زندگی من را از هم می پاشاند، بنزین می ریخت و می

سوزاندش. من در شطرنج زندگی ام یک سرباز احمق بودم و شاه و وزیر داشتند از

من دفاع می کردند، دق یقاندن یا من همین قدر احمقانه و بی خود بود!

-پاییز دیگه هیچ وقت این کارو باهام نکن. دیگه هیچوقت این طوری زجرم نده. دیگه

هیچ وقت این قدر بی رحمانه منو نکش.

آخ خدا. قلبم! چه باید می گفتمش؟ چه باید می گفتم به او بی که جانم بود؟

دست هایش را دو طرف صورتم گذاشت و همزمان که اشکش می چکید تلخ خندید و گفت:



-تو دیگه چرا گریه می کنی؟

من؟ چرا واقعا؟ جوابش ساده بود: من به حال خودم گریه می کردم!

سر یک دوراهی

مانده بودم و هیچ کاری از دستم بر نمی آمد بجز گریه.

-ببخش منو پناه!

من می دانستم آخر سر کدام یک از راه ها را در این دو راهی انتخاب می کنم. انتهای

هر دوی آنها تباهی و مرگ بود. در یکی از راه ها هامون را از خودم می گرفتم و

می مردم و در راه دیگر خودم را از دنیا می گرفتم و می مردم. فرقی نداشت و من

با کمال بی رحمی می دانستم کدام یک از آنها را تا انتها خواهم پیمود. برای همین

دوباره از دهانم خارج شد:

-ببخش.

چشم هایش سر در گم شده اند، می داند که یک جای کار خیلی اساسی می لنگد

برای

همین امروز خیلی نگران شده بود. می فهمید پای یزش همیشه پاییز خواهد ماند، می

دانست پاییزش، دخترش، خواهرش، رفیقش، هرگز رنگ بهار را نخواهد دید. او هم

مستاصل ترین دختر زمین بود چرا که با تمام تلخی اش می دانست و حس می کرد که کار ی از دستش بر نخواهد آمد، می فهمید که نمیتواند بهار را به پاییز ببخشد. ما هر دو ویران بودیم؛ من از او وی ران تر او از من آوار تر.

او اما این حس هایش را انرژی های منفی می دانست چرا که لبخندش پارادوکس

تلخی با اشک هایش داشت. مرا دعوات به نشستن روی همان کاناپه کرد  
- پاییز؟

دلم از لرزش صدایش مرد، پژمرده شد، قلبم دوباره تیر کشی د.  
- جانم.

می دانستم چقدر با حس ششم درونش در جنگ است و چقدر سعی دارد عقب براندش.  
می دانستم و کاش می شد این پیکار لعن تیش را پایان ببخشم اما...  
آه!

نگاهش روی تابلوها می چرخید و هر لحظه شگفت زده تر می شد.

هیچ چیزی نگفت و گذاشت هم چنان سکوت پا برجا بماند. من اما بزرگ ترین معادله حل نشده عمرم را با او مطرح کردم:

-پناه؟ نگاه

م کرد.

-جان؟

-به نظرت چه رنگیه چشماش؟ هامونو می گ م.

متعجب گف ت:

-وا! عسلیه دیگه.

نچی کردم، او هم نمی فهم ید. البته من درک م یکردم به دلیل این که با اینکه هومن و هامون چشم هایشان کاملاً شبیه به هم بود اما چشم های هومن فقط عسلی بودند! فرق داشتند با تیله های مجهول رنگ هامون. چشم های هومن اصلاً کهکشان نبود، بیشتر شبیه باتلاق های کثیف و مردار های طاعون زده بود! به همین دلیل درک می کردم که پناه با این که کپی برابر اصل این چشم ها را در گذشته میلیون ها بار دیده بود اما متوجه نشده بود که عسلی نیست و رنگش فرق دارد.

-چرت نگو پناه! این کجاش عسلیه؟ من تاحالا مثل این رنگو ندیدم.

اصلا به طیف

رنگی جدیده!

پناه نچی کرد و نگران خیره ام شد. م ی دانستم به عقم شک کرده اما او هم در کم نمی کرد. حتی خود هامون هم معتقد بود چشم هایش عسلیست و خیلی در حقشان ک م لطفی می کرد، پناه که دیگر جای خود داشت.

-پاک عقلتو از دست دادی.

و سپس سرش را به نشانه تاسف چند بار تکان داد. احتمالا با خودش می گفت چقدر عشق آدم را تباه می کند!

در حالی که با نگاهی متفاوت دوباره به تابلو ها خیره شده بود تا اراجیفم را شاید درک کند پرسید:

-حالا با این تیپ مکش مرگ ما کجا بودی؟

در این که من یک روانی و احمق واقعی بودم شکی نبود چرا که فقط یک ابله می تواند کاملا صادقانه مثل من بگوید:

-رفته بودم پی ش نیاز و هومن.

سرش را تکان داد و با دقت بیشتری خیره تابلو شد.

-آهان!

و بعد انگار فهم یده باشد چه گفته ام چرا که ناگهان چشم هایش از حرکت ایستاد و

گشاد شد. با بهت به سمت برگشت و گفت:

-کجا؟

فهمیده بودم که چه افتضاح عظیمی به بار آورده ام، قرار نبود هرگز بفهمد. چرا دهن

من چفت و بست نداشت و هر چرتی را فوراً به زبان می آورد؟ نگاهم را گرفتم و

به رو به رو دوختم و گفتم:

-بی خیال.

بلند شد و جلوی دیدم ایستاد و گفت:

-چی چیو بیخیال. آدرس از کجا آوردی؟

دوباره نگاهم را دزدیدم و جوابش را ندادم. آبی بود که ریخته شده بود و حالا باید

خودم را برای عواقبش آماده می کردم. وقتی از جواب نشنیدن من نا امید شد گفت:

-از تو گوشیم کش رفتی نه؟ آخه چرا هر سوراخی که می بین ی رو انگشت میکنی

؟

یک لحظه صبر کن! چه گفت؟ "از تو گوشیم کش رفتی؟" او آدرس آن ها را داشت؟

سرش را کلافه تکان داد و لبش را داخل دهانش کشید و چند لحظه توییخ گرانه نگاهم کرد. همیشه عصبی که می شد لبش را داخل دهانش می کشید و سپس پر صدا رهایش می کرد. با حال تی که انگار می داند دیگر کار از کار گذشته و گن دی که نباید زده شده گف ت:

-حتی نمی خوام تصور کنم چیا بهشون گف تی!

گفت م:

-تو از اونا آدرس داشتی؟

به تلافی حرف خودم سرش را تکان داد و با تاسف گف ت:

-بی خیال.

من خودم را حتی آماده کرده بودم که جلوییش را ب گیرم تا کوه نرود و او به سادگی

می گفت بی خیال؟ جدا؟ یعنی مشکلی با این ق ضیه نداشت؟

اصلا از کجا آورده بود آدرس را؟ البته پاسخ این سوال اصلا سخت نبود چرا که م ن

هم به جای او بودم و هامون چن یں کاری را با من می کرد از زیر سنگ هم که شده

پیدایش می کردم. شاید برای این که در یک ماش یں در حالی که عینک زده ام و

جایی

دیگر را نگاه می‌کنم تع قیبش کنم و ب بینم که در کنار کسی جز من خنده‌هایی را که

مختص من بود بر لب آورده و این گونه خودم را تا هفته‌ها شکنجه‌کنم! صدایش زدم:  
- پناه

جوری نگاهم کرد که خفه شدم. مطمئناً او می‌دانست که من چه چیزهایی گفته‌ام،  
پرده از چه رازهایی برداشته و چه برگ‌هایی را رو کرده‌ام ولی تا وقتی که من  
تایید نمی‌کردم و برایش با جزئیات تعریف نمی‌کردم این‌ها یک احتمال بود و او  
نمی‌خواست من تایید کنم زیرا درد احتمال از درد اطمینان کم‌تر بود. علاوه بر این  
ها هر چیزی از گذشته برای او دردناک بود و او هیچ چیزی از گذشته را در  
حالش

نمی‌خواست و من اصلاً خیال برگرداندن روزهای گذشته‌اش را نداشتم.  
بحث را تغییر دادم:

- این جا تنها چیزی بود که ازت پنهان کرده بودم.

دوباره خوابید و خیره به دکور گفت:

- باورم همیشه هفت سال از عمرت رو تو این حماقت دست و پا زده باشی!

می دانستم. چیز قابل پیش بینی ای بود! او با این که من هفت سال اینجا چشم های  
ش

را کشیده ام مشکل داشت. در حالی که عمیق دَمَش را فرو می داد دوباره گف ت:

-این فضا واسه تو قشنگه ولی واسه من تلخه. اکس یژن اتاق واسه من کمه.

حدسم درست بود، او یاد چشم های هومن افتاده بود، اما او چرا متوجه تفاوت فاحش

بین چشم های هامون و هومن نمی شد؟ تضاد معصومیت و دریدگی بینشان را نمی

دید؟ زمین تا آسمان فرقیشان بود. نگذاشت اعتراضم را به زبان بیاورم چرا که پشت بند

حرفش گف ت:

-اصلا من نمی فهمم چرا باید به تصویر تکراری رو این قدر بکشی!

درکت نمی

کن م.

چه می گفت؟ تکراری؟ خدا می من! تفاوت هر تابلو با تابلوی بغلی اش زمین تا آسمان

بود. در یکی خنده کاملاً نمایان بود و در دیگری لبخندی مهربان موج می زد! در

یکی شیطنت بیداد می کرد و در دیگری عشق!

آه... فقط من بودم که متوجه می شدم؟

این ها را به او نمی گفتم چرا که به اندازه کافی به عقلم شک کرده بود. بگذار فکر



کند من در هر سفیدی تکرار کرده ام تکرارِ تکرار را. او درک نمی کرد، هیچ کس  
درک نمی کرد.

سکوت کردم و هیچ جوابی ندادم تا این که دوباره به حرف آمد: -پاییز؟

-جان؟ آرام

پرسید:

-خیلی دوستش داری؟

آهی کشیدم، توضیح ابعاد علاقه ام به هامون برای او مثل این بود که بخواهم نهایی  
بی نهایت را نشان بدهم یا بخواهم آخرین عدد دنیا را بنویسم یا اندازه کل کیهان را  
بگویم! نشدنی بود و این نشدنی خلاصه شد در یک کلمه پر معنی:

-خیلی.

تلخ خندی زد و گفت:

-چقدر خوبه هستون دو طرفس.

سعی کردم قانعش کنم:

-وضعیت ما کاملا با هم فرق داره، این مقایسه اشتباهه. من ترجیح می دادم عشق

یک طرفه رو به حال الانم. فکر کن تو عمق دریا باشی، یه کپسولاکسیژنم بالاتر از تو شناور باشه ولی شنا بلد نباشی! یه همچین حس و حالیه پناه. عذاب مسلمه.

با درد درحالی که به بزرگترین بود خیره بود و پشت سر هم پلک می زد تا اشکش نبارد گفت:

-هیچ وقت هیچ وقت عشق یک طرفه رو به هیچ چیزی ترجیح نده. همیشه موریانه و

از درون میخورتم؛ به خودت می ای میب بینی هی چی نیستی، خالی شدی، پوچ شدی!

چرا انقدر حرف هایش درد داشت؟ چرا با هر کلمه اش قلبم تیر می کشید؟ شاید بر ای

این که من با چشم های خودم دیده بودم عشقشان یک طرفه نبوده، چون مدرک

دو طرفه بودن عشقشان را ما همان لحظه ثبت کرده بودیم، شاید چون من به چشم

خویش دیدیم عشقشان یک طرفه نبود و یک طرفه کردندش! کاش می شد بگوی م

برای عشق های ی ک طرفه هیچ وقت پیش قدم نمی شوند جانِ دلم.

اما نگفتم، نخواست م

دوباره وجودش را پر از نفرت کنم. نفرت نتایج خوبی به همراه نداشت و این را

تجربه کرده بودم.

آهی کشید و من سوختم. پناهم، من به خاطر این آه ها یک زندگی را ویران و یک انسان را کشتم. باز هم اگر به عقب برگردم این کار را خواهم کرد عزیز تر از جانم؛ کل زندگی من فدا می‌شود.

کلافه شده بود و معلوم بود حتی عوض کردن بحث هم بی‌فایده بوده است چرا که مکانیسم این اتاق برای همه یکسان عمل می‌کرد و او حس می‌کرد هومن از چهار طرف به او خیره شده و همین دریاچه‌ای به سوی درد ها و گذشته دردناکش بود. به همین دلیل بلند شد و رو کرد به سمت من و گفت:

-چیزی که واست تو یخچال گذاشته بودم رو خوردی؟ سرم را تکان

دادم و گفت م:

-مگه چی برام گذاشته بودی؟

خودم را زدم به کوچه علی‌چپ و وانمود کردم پی‌غام تلفنی‌اش را نشنیده‌ام. ای ن خیلی بهتر از این بود که بفهمد شنیده‌ام ولی اهمیتی نداده‌ام.

-می‌خواهی خودتو بکشی؟ هیچ می‌دونی چند روزه مثل آدم غذا نخوردی.

و پشت بند حرفش دستم را گرفت و کشید تا من را از روی کاناپه بلند کند.

بی خیال دستش را کشیدم و دوباره کنار خودم روی مبل نشاندمش و گفتم:

-میشه روی پام بخوابی؟

دقیقا مثل چند روز گذشته ام با هامون. این را به خودم و به دلم مدیون بودم، دوست داشتم و من یک دل سیر نگاهش کنم، لمسش کنم، حس کنم حضورش را و ذخیره

اش کنم برای بی نهایت! غر غر کرد و گفت:

-باید غذا بخوری، ضعیف میشی. من نگرانم پایت ز.

من فقط یک چیز برای از دست دادن داشتم و آن یک چیز پناه بود.

من هامون را،

پدر را، سمیه را، نیاز را، اهدافم را، آرزوهایم را، لبخندهایم را، روحم را، امید به

آینده ام را از دست داده ام و فقط او مانده که قرار است تا چند روز آینده از دست

بدهمش. می خواستم قبل از این که از من متنفر بشود بینمش، پپرستمش.

-همیشه آرزوم بود یه بارم تو روی پام بخوابی. یه بارم من دست کنم تو موهات تا

آروم شی، من چهار روز زنده موندم پس چند ساعت دیگه گرسنه موندن نمی گشتم.

نا راضی بود ولی روسری اش را و کش مویش را باز کرد، سرش را روی پایم

گذاشت، چشم هایش را بست و نفسی عمیق کشید. بغض دوباره فضای گلویم را

اشغال کرده بود و نمی گذاشت نفس بکشم. بوی کلوین کلین و قهوه شده بود رایحه کشنده ای که هرچه بیشتر به ریه می کشاندمش بغض خفه ترم می کرد. دستم را ب بین موهای سراندم و او با چشم های بسته اش لبخند زد.

او نمونه بارز وصف الهه شرقی بود. چشم های درشت و مورب قهوه ای، موهای خرمایی، لب با لایی اش درشت تر از لب پایینی اش بود و این تضاد چهره اش را فوق العاده کرده بود و چیزی که او را خاص تر می کرد و تیر خلاص را بر چشم بیننده می زد فرو رفتگی معرکه چانه اش بود. با ید می رفتم و مادر بزرگ گُرد تبارش را از گور بیرون می کشیدم و برای این ارثیه می بوسیدم ش. ژن برتر که می گفتن د به راستی این بود!

هومن واقعا یک احمق بد سلیقه بود. نیاز هیچ برتری ای نسبت به پناه نداشت، از لحاظ قیافه پناه شش ه بیچ از نیاز جلو تر بود!

نیاز زیبا بود ولی روح نداشت، س ف ید بود و چشم هایش درشت، توسی و بی فروغ بودند. چشم هایش هیچ احساساتی منتقل نمی کردند، به وسایلی که عاشقشان بود مثل اشیاء معمولی و بی ارزش نگاه می کرد. موهایش هم همیشه خدا کوتاه بود چون حس و حال بلند کردنشان را نداشت. اخلاقش هم سرد بود مثل نگاهش، حتی شخصی

ت

ویژه ای هم نداشت که بگویم هومن جذب شخصیتش شده. هیچ! ن یاز هیچ چیزی نداشت!

دستم را روی ابروهای کمانی اش کشیدم، می دانستم خیلی دوست دارد قبلا گفته بود هومن این را می دانسته و همیشه این طور ی آرامش می کرده.

لبخندش دوباره جان

گرفت و با همان چشم های بسته گفت:

-وجودت آرامش محظه.

و این بار واقعا خوابید. از مردمک های حرکتش فهمیدم.

لعنت! واقعا در قبال این همه لطفی که به من کرده بود، شب بیداری هایی که پا به

پای من کرده بود تا در تنهایی هایم کار احمقانه ای نکنم، دورادور حواسش به من

بودن ها، کوه بودن ها، در قبال شانه بودن ها، خواهر، پدر، مادر، رفیق بودن ها،

در قبال اشک هایی که برای من ریخت، تلاش هایی که برای ادامه تحصیل کرد،

مشاورها و پزشکان اعصابی که مرا برد، در قبال هزینه هایی که برایم کرد، نگه

داری ها، حرف زدن ها و دلدار ی دادن ها، خنداندن من در آن شرایط سگی، تحت

فشار گذاشتن ها، در قبال این همه از خود گذشتگی هایش چه داشتم که به او

بدهم؟

غیر از این که قرار بود تنها دلخوشی اش را هم بگ یرم؟ غیر از این که قرار بود احساسش را برای بار دوم بکشم؟ من چه جور جانوری بودم؟ می خواستم چه چیزی را ثابت کنم؟ این که چقدر خود خواهم و نمی توانم مثل پناه از خود گذشتگی کنم؟ مگر این که یکم مهر با هامون نروم، از خود گذشتگی محسوب نمی شود؟ مگر هامون خود من نبود؟ مگر با نرفتن همراه او از خودم نمی گذشتم؟ مگر از خویش گذشتن تعریفش این نیست که به خاطر کسی منفعت خودت را نادیده ب گیری؟ مگر من نمی توانستم با نرفتن همراه هامون که منفعت صد درصد من بود از آن بگذرم و برای خنده ها و حس های خوب پناه زندگی کنم؟ چرا نمی توانستم؟ چرا حد وسطی برای این شرایط وجود نداشت؟ ی ک سو از خود گذشتگی بود و دیگری خود خواهی.

چه داشتم برای جبران این خود خواهی به پناه بدهم؟ غیر از اموالم؟ پس چرا حسی به من می گفت بعد ها آن قدر از من متنفر می شود که شاید تمام چیز هایی که برایش گذاشته ام را وقف خیریه کند؟ این چه حسی بود که به من می گفت پناه اموالم را ن می خواهد و فقط خودم را می خواهد و بس؟ به چه دل یل حسی در من پوزخند می زد که جای خالی ام برای پناه با یادگاری های مادی ام پر نمی شود؟

چه چیز لعنتی ای بود که بعد از فریاد حس های درونم باز هم مرا ترغیب می کرد

یکم مهر به همراه هامون بروم؟ چه حسی در من بود که خلاف همه حس ها مرا به سمت مرگ جذب می کرد؟ نمی

دانستم!

روز ها پشت سر هم می گذشت و من ته ی تر از خالی، فقط یک جا نشسته بودم. کار هر ثانیه و هر دقیقه ام بود مرور خاطرات آن دو روز و ثانیه شمار ی کردن برای دیدار دوباره مان. چهار روز لعنت ی گذشته بود.

صبح ها مثل یک آدم نفرت انگیز از خواب بیدار می شدم، دلتن گ ی ها ی دیشب را با لا می آوردم و دوباره فرایند فنا می را آغاز می کردم. راستی بگوی م که وصیت نام ه جان سوز ی که هامون می گفت را هم نوشته بودم! کار ها ی ادار ی اش را هم همان روز انجام داده بودم و تمام.

لباس هایم را دانه به دانه شسته بودم و اطو کرده بودم. خانه را گردگیری کرده بودم. حوض داخل حیات را شسته و پر از آب کرده بودم. ما شین م را تمیز کرده و داخلش را جارو کشیده بودم. این کارهایم پناه را خوش حال نکرده بود، او ترسیده بود و م ی شد ترس را از اعماق نگاهش خواند.

وقتی آمد خانه و مرا سر گاز در حال درست کردن غذا با اندک مواد غذایی که در



خانه داشتیم دید، بغض کرد و وحشت زده خیره ام شد. او می دانست من هرگز از این کارها نمی کنم. او میدانست فاجعه ای در راه است.

یک بوم مربع شصت در شصت هم سفارش داده ام و برایش برنامه های معرکه ای داشتم. خلاصه که مقدمات رفتنم را آماده کرده بودم.

گردن بند اهدایی پناه را کنار گردن بند اهدایی هامون بسته بودم، این دو چیزهایی بودند که دوست داشتم تا لحظه آخر همراه من باشند.

هر روز صبح قلاده سگِ سِ یاهِ افِ سردگی را به دست می گرفتم و با هم گشتی میان گلستان خاطرات و بوستان حسرت ها می زدیم و تا غروب بازی می کردیم!

سر خاک پدر هم خیلی وقت بود نرفته بودم، احتیاجی نبود وقتی قرار بود. به او

بیوندم، فقط باعث سوزش بیشتر سین ه ام و تیر کشیدن هزار باره قلبم می شد. قل بی

که این روزها بی قرار تر از همی شه بود و من می دانستم اگر خودم مرگ را به آغوش نکشم مرگ به خاطر بیماری ارثی ام صمیمی تر از هر کسی مرا به آغوش خواهد کشید.

خلاصه که بگویم، روزهای جالبی را می گذرانم و شب های جالب تر از روزها.

کارهای نا تمام خیلی زیادی دارم، آرزو هایی که هنوز امید وار نگاهم میکنند،

حرف های بسیار زیادی دارم که بزنم اما...

آه! نه گوشی برای شنیدن هست و نه حس و حالی برای گفتن.

مثلا اگر وصی ت نامه ام را جهانیا ن میخواندند به عاشقان وصیت میکردم به عنوان

یک فرد با تجربه، که دلبسته نشوند. گور بابای عشق... دلبستگی باعث میشود از

خودت ببُاری و وصل شوی به خیال کسی دیگر... دلبستگی ها ذاتا فقط

دردسرنند... اصلاً عاشق میشوید که چه شود؟ این که میگویند ادمی با عشق زنده است

همه اش شر و ورهای شاعران بیکاریست که سوژههای ندارند... بدون عشق هم

میشود... مثلاً میتوان رفت دنبال علایق، میشود زندگی را پر کرد از نقاشی... میشود

اتاق را پر از دلنوشته کرد...

چرا که نه؟ جایگزینهای زیادی برای عشق هست... انقدر این جایگزینها را

در

زندگیت گسترش دهی که دیگر وقت سر خاراندن هم نداشته باشی چه رسد به عاشق

شدن.

چه بسیار عشقهایی که به پستترین شکل ممکن پایان میابند... که تهشان میشود

عشقهایی که با هوس شروع و با لجن تمام میشود... عشق... «سه!»

خوش گذشت»

هایی که یکی نردبان و دیگری بالا میرود... عشق هایی که در خیابان شروع و در

خیابان با کسی دیگر پایان میابد... عاشق نشوید باباجان...

میخواهید چه کنید اینهمه احساس مهار نشدنی را؟ بگذارید بماند...

بگذارید بپوسد

جایی در اعماق دلتان... بگذارید رسوب کند در قلبتان و سنگ شود بلکه بتوانید در

این وانفسا زنده بمانید... با یک قلب مهربان و عاشق مگر میشود در این جهنم گرد زنده ماند

؟

اصلاً عاشق میشوید که چه شود؟ دلبسته که شدی دیو به خودتان می آید و میند

دیگر خودتان نیستید..

به سبک او میشوید... طبق سلیقه اش لباس میپوشید، طبق سلیقه اش غذا میخورید...

طبق سلیقه اش گند میزند به باورهایتان... از من بشنوید! در این دلخوشی ها پیش

های بی وقفه و سرخ شدن چای نیست...عشق مانند گودال بزرگ است سر راه

موفقیت هایتان!

به خود می آید و خود را میان باتلاقی از احساسات ناب و جدید غرق می کند و

هرچه هم که دست و پا بزنید فایده ندارد.

آخرش میشوید ی کی مثل من!

من چه رویاهایی در سر داشتم، من خود را میان امضاها ی هنر ی ام غرق می دیدم،

اتاق من پر بود از طرح ها ی مفهومی در یازده سالگی، ذهنم پر بود از اهداف

طلایی، اراده و عزمم را فراخوانده بودم برای رسیدن به آنها. چه شدم من؟ کجاست آن

من؟ هیچ!

لعنت به آن چشم ها!

ببینید: من تا ته راه را رفته ام!

«با داس قلب گندم مظلوم عقل را نچینی د» از من بشنوی د

این من در شهر ایینه ها بازتابی ندارد... من های بی بازتاب بسیارند...

«من نباشید»

\*\*\*

گرما ی هوا رو به افول بود و آن قدری خنک شده بود که بشود فرمان ماشین را بدون

این که یک تاول بزرگ و آبدار روی دستت ظاهر شود لمس کن ی.

سوئیچ را چرخانده و

استارت زدم.

پوف!

با این که خنک شده بود اما هنوز هم می شد در این هوا تخم مرغ را نیم پز کرد!  
کولر را روی آخرین درجه تنظیم کردم و دریچه هایش را به سمت خودم هدف  
گرفتم.

وضعیت اواخر شهربور ماه برای منی که فوق العاده گرمایی بودم مثل جهنم بود و  
اصلا فرقی با اواسط تابستان نمی کرد.

پس از مطمئن شدن از این که التهاب کمی فرو کش می کند با نگاهی به چشم های  
قهوه ایم در آینه به راه افتادم.

این روزها شده بودم پرستار بچه! خنده ام گرفت، بچه ها حداقل گریه می کردند و  
گاهی گند می زدند به پوشکشان پس بهتر بود بگویم پرستار یک کاکتوس شده بودم.  
کنار رستوران متوقف شدم و سفارش دادم. مطمئنا اگر من هر روز این غذاها را پر  
حلقش فرو نمی کردم او تا هفته ها و ماه ها چیزی نمی خورد و همانطور مثل یک  
ربات کارهای عجیب و غیرمنتظره انجام می داد.

صدای پیام تلگرام گوشی ام به گوش رسید و در همان حال رانندگی بازش کردم،  
هامون بود و یک ویس فرستاده بود. جوابی ندادم و حتی دانلودش هم نکردم تا بفهمم  
چه گفته است چون اهمیتی هم نداشت. بگذار یک بار من هم مثل شاخ ها و خاص

های مجازی سین کنم و پاسخ ندهم!

رانندگی در خیابان آن هم دو بعد از ظهر عالمی داشت چرا که هر کس عقل سلی می را دارا بود این موقع از روز بیرون نمی آمد و ذوب شدن خودش را در زیر آفتاب امتحان نمی کرد. جلوی خانه پارک کردم و کلید انداختم چرا که اگر زنگ را می زدم و منتظر می ماندم خودش باز کند چند سال طول می کشی د.

در را باز کردم و حجمی از سکوت به استقبالم آمد، خوش حال بودم که مثل دیروز با یک لبخند نقاشی شده در حالی که چشم هایش زار می زد در حال آشپزب ندیده بودمش. این که در اتاقش می ماند خیلی بهتر و عادی تر بود.

گرد و غبار از طریق باریکه نوری که از لای پرده های کیپک شیده شده به داخل تابیده می شد، مشخص بود و فضای خانه مرا یاد خانه ارواح می انداخت. مخصوصا این روزهای اخیر خانه واقعا روح نداشت و متروکه به نظر می رسید. آه عمیقی کشیدم و کولر را زدم چرا که دمای خانه به شکل دیوانه کننده ای بادم ای بیرون یکی بود و آدم را کلافه می کرد.

شروع به در آوردن لباس هایم کردم و بدون این که به اتاقش سرک بکشم فوراً به آشپزخانه رفتم تا غذاها را در بشقاب بکشم. هر چه هم که سعی میکردم اوضاع

طبیعی و روند بهبودی اش شکل یک نمودار نزولی باشد نمی شد که نمی شد. این مرا می ترساند، آن هم خیلی زیاد. مرا دیوانه می کرد. وضعیت این روزهایم خیلی بد بود و به معناب واقعی کلمه روزگار سگ را می گذراندم. از یک طرف عذاب وجدان کمرم را خم کرده بود و نمی گذاشت با خیال راحت از زندگی لذت ببرم. در واقع این وجدان مزخرف مرا مجبور به خیلی از کارها کرده بود، کارهایی که ابتداش آید به خاطر وجدان درد؛ ولی بعدها از اعماق قلبم بود. شاید اگر از همان ابتدای داستان من یک راز دارِ دو طرفه نبودم خیلی چیزها تغییری کرده بود و خیلی لبخندها را روی لب عزیزترینم می دیدم. شاید بهتر بود بلافاصله بعد از این که این راز را فهمیدم فاشش می کردم، درست است که ممکن بود هیچ وقت حس این چند سال را تجربه کنم اما به لبخندهایم می ارزید! نمی ارزید؟ با این که نمی دانم واقعا به چه دلیلی این چنی ن دروغ فاحش و ضایعی به او گفته اند و چطور این قدر ساده لوحانه باور کرده و خودش را عذاب داده است؛ اما راضی هستم! حسی به من می گوید جریان پیچیده تر و غم انگیزتر از دلایل ابلهانه ای که

هر از گاهی به ذهنم خطور می کنند است. چیزی که هیچ وقت نخواستم بفهمم و نخواست که بدانم!

هر چه که بود، او ابا نباید می فهمید که من همچین مسئله ای را می دانم و سالها از او مخفی اش کرده ام. اگر می فهمید برای همیشه دورم را خط می کشید چرا که او در روابطش اصلا شوخی نداشت.

یک دلیل دیگرش هم این بود که اگر راز را اکنون فاش کنم متهم می کند که چرا این همه سال مرا در جریان نگذاشتی و آن موقع با نهایت درد من دی هیچ پاسخی برای کارم نداشتی! در واقع خودم هم نمی دانم چطور راضی شدم همچین چیز وحشتناکی را از او مخفی سازم، مخصوصا که هیچ چیزی از دلایلش نمی دانستم.

از یک طرف به شدت می ترسیدم و هراس داشتم چرا که او خیلی عجیب شده بود. نگاهش به خودم مرا می ترساند. طوری خیره ام می شد که انگار دارد بهذخاطر چیزهای خودش را ملامت می کند و از درون مثل خوره به جانش افتاده است. نگاهش جوری بود که انگار در حال وداع است، انگار این بار بار آخریست که مرا خواهد دید. این مرا می کشت، باعث می شد به جنون برسم.

هر چه سعی می کردم سر از کارهایش در بیاورم و بفهمم برای چه این قدر عجیب و دور شده است به هیچ جایی نمی رسیدم و هر چه سعی می کردم خودم را قانع کنم



که رفتارش طبعی است نمی توانستم. به همین خاطر مطمئن بودم که اکنون در این برهه از زندگی جهنم واقعی را می گذرانم.

هندفری را در گوشم گذاشتم و به کنجکاو می ام که داشت خودش را به در و دیوار می زد پاسخ مثبت داده و ویس را دانلود کردم.

-سلام پناه خانم. لطفا منو در جریان ریز به ریز اتفاقات امروز قرار بدین. شب منتظرم!

پوفی کشیدم و هندفری را با ضرب به همراه موبایل روی کاناپه انداختم. هر دو طرف این داستان رو به زوال بودند!

با ناامیدی تمام همه اتاق های خانه را و حتی انباری را گشتم شاید آنجا بیابمش ام ا حسی به من می گفت او دوباره در آن اتاق نحس مات رو به رویش شده است. لعنت به هامون که آمد و گند زد به زندگی این دختر. البته نه که قبل از آن روند گذران روز هایش آدم وار باشد اما به فضاحت الان هم نبود.

با خشم دکمه کولر را زده و در اتاق را با ضرب باز کردم. در با صدا به دیوار

برخورد کرد و مقدار کمی گچ هم ح تی روی زمین ریخت ولی او حتی از جایش هم

نپرثد، حتی پلک هم نزد، روی کاناپه عظیم اتاق نشسته و زانو هایش را بغل کرده

بود. نگاهش هم مثل این چند وقت اخیر خیره خیره بزرگ ترین بوم بود. پس از چند

روز دیدن این اتاق و دیدن هر باره این بوم همچنان دهانم از تعجب باز می ماند ،  
چشم زیاد ی زنده و هوشیار بود! احساس می کرد ی همه جا به تو خیره است و هم  
یشه

تو را زیر نظر دارد. تمام آن نور ها و حفره ها و تیرگی روشنی ها دست به دست  
هم داده بودند تا یک اثر زیاد ی رئال بسازد. اثر ی که من آن را داریره جهنمی نامید ه  
بودم و از این که زیر نظرش باشم هراس داشتم.

به خود لرزیدم و به سمت کاناپه رفتم تا هرچه سریع تر او را از این اتاق نفرین شده  
بیرون بکشم. داد زدم

-پاییز گندت بزنی بلند شو!

با صدای فریادم به خودش آمد و چند بار متوالی پلک زد و نگاهم کرد و گفت -سلام!

دستش را کشیدم که باعث شد تعادلش را از دست بدهد و سکندری بخورد -مرض!

کشان کشان بردمش سمت میز و بشقاب غذا را جلویش کویدم -بخور!

غر غر کردم

-کم بدبختی دارم تو ام یه درد شدی رو دردم

از نگاهش می خواندم که م ی گوید من ازت نخواستم این را هم م ی دانست که اگر

این را بگوید منفجر می شوم و ترکش هایم دامن خودش را می گ یرد.

پس حرفی نزد

و به بی میل خوردنش ادامه داد.

داشت مرا می کشت و می دانست که باعث رنجشم می شود اما باز هم به این کارش ادامه میداد و هر دقیقه ای را که با این حال و روز می گذراند بیشتر بار عذاب وجدان مرا سن گین می کرد.

نه تنها پاییز بلکه آن سوی تهران، هامون هم به همین روند روتی ن دچار بود، با سی سال سن به من زنگ می زد و تا پیام می داد تا از احوال پاییز خبر بگیرد! فکر می کردم مسخره و افراطی است اما جدیداً متوجه شدم واقعا حیاتیست و بی ش از اندازه روی این اخبار حساب کرده است. این را از دیشب که گزارش ندادم و بلند شد آمد در خانه فهمیدم! از تصور این که مادرم می دید او جلوی در است هر بار بدتر از بار قبل به خود می لرزم.

به این همه عشقی که به هم دیگر دارند حسادت می کردم، خیلی زیاد! خیلی خیلی زیاد! به حدی که مجاری اشک هایم را پر می کرد و گلویم را مسدود.

اوایل به درصد علاقه هامون مخصوصاً بعد از آن دروغ شک داشتم ولی به من ثابت شده است که او از دختر رو به رویم هم مجنون تر است. فقط خدا می داند چه

راز شومی در میان است که نمی گذارد اثن دو به یک دیگر برسند .

راز ی که هامون

را انقدر شکسته و درمانده می کند که برای خبر گرفتن از معشوقش پا روی غرور  
خرکی ای که جدیداً به اخلاقش اضافه شده بگذارد و التماس منی را بکند که مخال ف  
صد در صد رابطه شانم. گرچه اصلاً علاقه ای به دانستن این راز نداشتم!  
نگاهش کردم که دست از خوردن کشیده بود و خیره برای گوشه ای شده و پلک ه م  
نمی زد. با عجز از این همه فشار ی که همزمان روی شانم بود نالید م  
-تورو خدا پاییز! بلند شو. خوب شو. دیگه وقتشه!

و سپس سرم را روی میز گذاشتم، نمی خواستم جلوی او گریه کنم، نمی خواست م  
جلویش ضعیف باشم؛ اما نمی گذشت.

دستم را به نشانه دلدار ی لمس کرد و سپس صدای کشیده شدن صندلی به زمین به  
گوش رسی د. و گفت -میشه حولمو برام بذار ی پشت در؟  
سرم را در همان حال تکان دادم و صدای کشیده شدن دمپایی هایش به پارکت و دور  
شدن ش که نشانگر رفتنش بود را شنیدم. فقط خدا می دانست چقدر برایم عزیز است  
و چقدر از دل خوشی هایم در او خلاصه می شود. من آخر در این دنیا چه داشتم ب ا  
ارزش تر از او؟

خواهرش آمده بود و تمام ارزش هایم را یکدفعه دزدیده و برده بود و حالا خودش شده بود تمام ارزش هایم. من با او مجبور نبودم لبخند دروغین بزنم، من با او احساس مستقل بودن کرده بودم.

من با او که بودم به این ق ضیه پ ی می بردم که ی ک دختر

ترحم بر انگیز ب ی چاره نیستم و ممکن است در جایی به درد بخورم و همین ح س شیرینی را به من عطا م ی کرد. حسی که همواره با نگاه سراسر غم و ترحم پدر و مادرم کشته م ی شد. من ه یچ وقت در خانه آرامش نداشتم، مادرم حتی وقتی هم که برایم چای می آورد با دلسوزی و اشک و آه و نفرین همراه بود و پدرم کار می کرد تا دختر غمگینش احساس کمبود مادی نکند. این جور مواقع بود که شاید وجود یک خواهر یا برادر به درد می خورد اما نبود. من با تمام حس های من فی از خانه بیرون می زدم و به این خانه می آمدم و می شدم رفیق، مادر، پدر! به این دلیل بود که انقدر پاییز را دوست داشتم. هیچ کس برایم با ارزش تر از او نبود، هیچ کس برایم بهت ر از او نبود، او ذات فوق العاده ای داشت و همین آدم های اطرافش را پس از مدتی دیوانه اش می کرد. جدای از حس ی که در این خانه می گرفتم عاشق یک رنگی صاحب خانه بودم.

بلند شدم و به اتاقش رفتم که مثل همیشه بهم ریخته و شلخته بود.

لبخند زدم، این دختر

هرگز عوض نمی شد. صدای شر شر آب به گوش رسید و من حوله را به چوب لباسی کنار در آویزان و دوقاره روی تختش نشستم. روی بالشش پر از تار موهایش بود. قلبم فشرده شد، ریزش موی عصبی اش دوباره شروع شده بود.

آن اوایل، ماه

های اول آن فاجعه هم موهایش شروع به ریزش غیر طبیعی کردن د.

همان طور که لبه تخت نشسته بودم دراز کشیدم و انگشتم را روی موها کشیدم. تار تار آن ابریشم های مشکی تار به تار دل به تار و پود بالش داده بودند، انگار که از فقدان انگشت های که دیگر نبود آنقدر نا لیده و ب ی تاب ی کرده تا آخر جان داده بودند.

یکی از آن پر کلاغی های لخت را دنبال کردم و رسیدم به پای نتخت! تک کشوی کوچک میز توالتش که من تا به حال آن را ندیده بودم.

چند دقیقه تا اتمام حمام های ده دقیقه ایش باقی مانده بود؟ کنجکاو ی نگذاشت راحت بنشینم به همین دل یل کشو را فوراً گشودم.

دو پاکت مقوایی کاهی رنگ آنجا بود و کلید خانه با همان صر کلی دی آشنایش، سوئیچ ماشین، کارت های بانکی اش، گردن بند طلای یادگار عمه اش هم در یک جعبه جدا

قرار داشتند. سوال این جا بود که چرا اشیاء ارزشمندش را در هیچ جایی مخفی می کند؟ سوئیچ ماشین و کلید خانه جای به خصوصی نداشتند و معمولا همیشه گم و

گور بودند و باید دقیقه ها دنبالشان می گشتیم حالا برای چه باید در یک جعبه آنها را نگه داری می کرد؟ یکی از پاکت ها را برداشتم و پشتش و رویش کردم. خط زیبا و تقریباً ناخوانایی پاییز مثل پت کی بر سرم فرود آمد. انگار به همراه یخ های قطبی کنده و در اقیانوس منجمد شمالی پرت شدم.

چشم هایم را بستم و دوباره باز کردم تا شاید آن نوشته رفته باشد، خطای دید باشد اما نبود. سر جای خودش به من، به کبک بودن هایم پوزخند می زد! به خوبت می دانستم که الآن وقت شوکه شدن و وقت تلف کردن نیست و اگر دثر بجنبم همه چیز خراب می شود اما مغزم خواب رفته بود و آن کلمه هی اگو می شد و اگو می شد و اگو می شد.

صدای آب لحظه ای قطع شد و همین شوک بزرگی بود اما دوباره آب را باز کرد و این نشان می داد باز هم یادش رفته موهایش را نرم کننده بزند تا گره نخورند و همین برای من زمان خرید.

مغزم هوشیار شد و فوراً محتوای پاکت را بیرون ری ختم که شامل یک برگه آچار

خوشنویسی شده بود. خوبی موبایلم این بود که یک میان بر فوری به دوربین داشت! از برگه عکس گرفتم و قرار گرفتن برگه سر جایش مصادف شد با قطع شدن دوباره آب. فورا تمام محتویات را به کثو برگرداندم و با کمترین صدایی که می توانستم تولید کنم درش را بستم و چند ثانیه بعد او در را باز و دستش را دراز کرد تا حوله را بردارد. چند نفس عمیق پی در پی کشیدم تا ریه ام را از تنفس وحشیانه اش باز دارم و سپس او از حمام بیرون آمد.

حالم اصلا خوب نبود. نفس هایم یک در میان و لرزان بودند.

عزرائیل انگار آن داس گنده اش را گذاشته بود بوی گلوی من و نمی گذاشت نفس بکشم. رنگم هم بدون شک پریده بود و تمام هیكلم می لرزید اما او زیادی در دنیا و اهداف خودش غرق بود که هیچ یک از این ها را نمی دید و نمی فهمید. اتفاق خاصی

نیوفتاده بود اصلا! این ها واکنش های بدنم بودند و من دخالتی در آنها نداشتم.

بلند شدم و بوی توجه به عکس العمل های غیر ارادی بدنم به سمتش رفتم که روی

صندلی نشسته و از لوسیون مخصوصش به صورتش می زد. موهایش

را از زیر

حوله بیرون کشیدم و با حوصله همان طور که خیس بودند شانه شان کردم. آخر می



دانی؟ اگر همین طور ی سشوار بکشم وز و حالت دار می شون د.

بیخیال پسر! من چه مرگم شده بود؟

اتفاقی که نیوفتاده بود؟ فقط قرار بود خودش را از من ب گیرد! این که چیزی نبود!

آرام باش پناه، آرام باش، نمیر! چیزی نشده است که این چنین غالب تهی کرده ای!

فقط قرار است تو را از خودش محروم کند! هم ین!

سشوار را به برق زدم و با حوصله تمام موهایش را از بالا تا پایین خشک کردم. به

خاطر لرزش دستم دو بار از دستم افتاد ولی این که مشکلی نبود! به خاطر وحشت

و اندوه باستانی ام هم نبود فقط عکس العمل های غیر ارادی و طبیعی بدنم بود.

حتی

او هم نفهمی د! فقط کاش می توانستم درست نفس بکشم. دم ها می رفت ها! ولی باز

دم ها بیرون نمی آمد.

سه دسته کردم پر کلاهی های عاشقش را و رج به رج درد بافت م.

زیر دستانم جان می دادند، انگار از این که دسته ای من دست ه ای محبوبشان نبود

معارض بودن د.

سرگیجه هم گرفته بودم و نقاط مشکی رنگی جل و ی چشم هایم می رقصید. برات چه؟

آیا بیمار شده بودم؟ شاید بلاخره آنفولانزا گرفته بودم. خیلی عادی پرسیدم - پاییز؟

نمی دانم چرا لحن عادی ام امروز می لرزید و تن صدای عادی ام ه ی ضعیف تر می شد! اصلا خودم را درک نمی کردم. اتفاق خاصی که نیوفتاده بود، فقط کابوس های هفت ساله ام داشتند حقیقی می شدن د.

بی حواس جواب داد

-جان؟

عادی تر پرسیدم

-همیشه پیشم هستی؟ قول می دی که باشی؟

لحن عادی ام چشم هایم را تر کرد و پلک های او هم لرزید و گفت -آره هستم. تا هر

موقعی که بخوای!

نگاه من اما روی دست هایش نشست، انگشت وسط و انگشت اشاره اش را روی

هم قرار داده بود. پآست!

هر موقع قول یا قسم دروغ می خورد این کار را می کرد و من هیچ وقت به رویش نیاورده

بودم. لعنت!

او می خواست خود کشی کند؟ می خواست مرا روی این دایره اندوه بار تنها بگذارد؟

می خواست برود و من ویران را آوار تر کند؟ انقدر برایش بی ارزش و ناچی ز

بودم؟ پس قسم هایم چه؟ التماس هایم، خواهش هایم؟ هیچ؟ جدا؟ کل حرکت وضعی

و انتقالی زمین ناگهان سر من خلاصه شده بود!

فقط توانستم کش

مو را دور انتهای موهایش ببندم و بگویی م

-من میرم. به کار اورژانسی پیش آمده که باید انجام بدم.

کیف و سوئیچ را برداشتم، لرزان و در حالی که تلو تلو می خوردم از خانه بیرون

زدم. تا ماشینی را هم شانس یارم بود و با مغز روی زمین نیامدم ولی به محظ این که

در ماشین نشستم تقریباً بی هوش شدم.

چرا هرچه آدم بی چشم و رو بود گیر من می افتاد؟ واقعا چرا؟ چرا من باید دقیقاً به

کسانی که نباید وابسته می شدم؟ مگر دقیقاً چه غلط اضافه ای انجام داده بودم که مستحق

این باشم؟

سرم را روی فرمان گذاشتم که تقریباً باعث شد پایشانی ام بسوزد اما چه اهمیتی

داشت؟ مجاری های تنفسی ام را گم کرده بودم و هوا به ریه هایم نمی رسید، برای

جرئه ای اکسیژن تلاش می کردم. عقلم انگار مرحله انکار را رد کرده و به مرحله

ناباوری رسیده بود.

موبایل را از کیف م بیرون کشیدم و رمزش را زدم اما انگشتانم تردید داشتند برای باز کردن آن عکس نفرین شده، نمی خواستم دوباره ب بینمش ابدانمی خواستم متنش را بخوانم از خواندن آن دست خط شکسته نستعلیق، از خودکار مشکی ای که با آن نوشته بود هراس داشتم. من از تکرار کابوس هایم می ترسیدم و از حقیقی شدنشان وحشت عمیقی داشتم و حالا این عکس باز نشده منتظر بود تا حقیقت این حقیقی شدن

ها را در فرق سرم بکوباند و به من ثابت کند عمر خوشی هایم کوتاه است.  
انگشت های لرزانم روی صفحه لغزید و عکس را لمس کرد. به سر تیترا درشت  
«وصیت نامه». بالای صفحه نگاه کردم

چشم هایم تار شد. من این روز را پیش بینی کرده بودم من می دانستم دل کوچکش

تاب نخواهد آورد و نخواهد ایستاد. من می دانستم بلاخره یک روزی طناب تحملش می برد و با دستان خودش قطع می کند اتصالتش به این جهان را.

مثل روز برای

من روشن بود.

اما...

من نمی گذاشت م!

محال بود. نمی رسید آن روزی که پاییز کم، را پرپر ببینم. تصور تن سرد و بی جان جگر گوشه ام جایی دور از من و غریبانه لرزه به اندامم می انداخت. خط به خط آن

وصیت نامه خاری بود که در چشم من فرو رفت، دخترکم کی انقدر با من غریب ه شده بود که همچین موضوع مهمی را با من در میان نگذارد؟

اصلا این ها به کنار، هر چه که باشد من نخواهم گذاشت پاییز بمیرد اما هامون چرا چنین حماقتی کرده بود؟ یعنی انقدر که ضعیف بود؟ حالا آن راز هر چه که می خواست باش د.

لعنت به آنها و روحیه حساس و هنریشان!

من این قرار خودکشی رمانتیک را بهم می زدم. اصلا چه دلیلی داشت دو نفر انقدر ضعیف و سست باشند؟ حالا اگر با هم زندگی نکنند و قربان صدقه هم نروند می میرند؟ هامون با سی سال سن خجالت نمی کشید؟ حیف!

حیف که هر دوی شان برایم عزیز بودند و گرنه باید می گذاشتم بروند به جهنم! سزای آدمی که تحمل نداشته باشد و نتواند با شرایط زندگی کنار بیاید همین بود. عقل م نابوری را رد کرده و به خشم رسیده بود. حرصی نفس نفس می زدم و موبایل را

بین انگشتانم فشار می دادم و سعی می کردم جلوی خودم را قبل از راندن به سم ت خانه هامون و کشتنش ب گیرم! من پاییز را صبح یح و سالم تحویلش داده بودم و دو روز بعد با یک تتوی مسخره، یک پرسینگ مسخره تر و یک برگه آچار حاوی وصیت نامه تحویل گرفته بودم! از همان اول هم وجودش برای پاییز ضرر بود و ضرر و پاییز هم شکر خدا کور شده بود و نمی دید چه فرصت هایی که به خاطرش از دست می دهد و حالا هم که به خاطرش می خواست بمیرد.

من نمی گذاشتم. حتی شده قرن طینه اش کنم و با دستبند های پلاستیک ی به تخت م ی

بندمش نمی گذارم همچین حماقتی بکند اما به تنهایی نمی توانستم و به کمک نیا ز داشتم.

اصلا مهم نبود در راه همین کمک ضربه بخورم و روحیه ام را به گند بکشم، مه م فقط پاییز بود و بس. مصمم تر شدم، به سمت خانه راندم و سعی کردم تنفسم را آرام و خشمم را فرو بخورم چرا که راه طولانی و کشنده ای را پیش رویم بود و احتیاج به آرامش داشتم م.

هر چه که بود، من اجازه چنین کاری را به آنها ن می دادم و در راه هدفم حتی حاضر بودم در دل شیر و خانه دشمن پا بگذارم.

اولین قدم پاک کردن اشک هایم بود، باید کفش آهنین به پا می کردم. باید روحیه ام

را قوی می کردم، من باید در این نبرد زنده می ماندم و زنده نگه می داشتم. در این  
پیکار اشک ممنوع بود. من نباید کم می آوردم، به خاطر پاییز و به خاطر این که  
نمی خواستم سر انجام یک پاییز بی مقبره باقی بماند و من و یک جهنم به نام جهان.  
دومین گام با یک تماس بر داشته می شد. شماره مورد نظر را گرفت م - الو...

\*\*\*

چشمانم بین آیینه جلو و شاگرد در رفت و آمد بود و ذهنم به شلوغی اتوبانی که در  
آن می راندم. خاطرات احمقانه گذشته ام رالی گذاشته بودند و من در بین این همه  
ترافیک دلم کمی پدال گاز می خواست!

خاطرات می تازی دند و من به معنای واقعی کلمه بد بودم.

منطقم فرمان می داد: نرو. این عمل احمقانه تری ن کار در طول عمرت خواهد بود.  
قلبم یک تصویر از پاییز با آن موهای لعنتی اش که مثل حاله ای اطرافش پخش بودند  
را در حال سقوط از یک بلندی را نشان می داد.

غرورم داد می کشید: تحقیر خواهی شد، به چشم یک بیچاره نگاهت خواهند کرد.

قلبم چشم انداز آینده ای بدون پاییز را نشانم می داد.

منطقم خودش را جر می داد، فریاد می زد، التماس می کرد؛ قلبم فقط یک اسم را یاد

آور می شد. و این گونه بود که نزاع بین منطق و احساسم برنده ای مشخص شده داشت.

نچی کردم و دستم را به صورت ممتد روی بوق گذاشتم. تصادف شده بود و مردم ترمز می کردند تا ب بیند چه خبر شده من اما واقعا تحملش را نداشتم.

پاییز احمق! این

آخرین فداکاری ای بود که برایش می کردم. ضعیف! کم تحمل! من نمی فهمم چرا دو انسان عاقل و بالغ تا این حد بی فکر می شوند که به جای حل مشکل یا کنار آمدن با آن دست به خود کشی می زدند. بجز این است که آنها آن قدر سست اراده اند که نمی توانند با شرایط کنونی کنار بیایند؟ بجز این که من با دو بزدل طرفم که به جای حل مسئله به دنبال پاک کردن آنند؟

سرم را از ماشینی بیرون آوردم و مثل یک لات بی سر و پا داد زدم:

—جم بخور دیگه مردک!

بعد ها برای به یاد آوردن این کارهای رقت انگیز و خجالت کشیدن و شکنجه دادن خودم وقت کافی داشتم و می توانستم تا آخر عمر با به یاد آوردنش عرق شرم روی

پیشانی ام بنشانم اما الان هیچ چیزی مهم تر از این نبود که پایبندی را از بی مقبره

بودن نجات دهم! وقت برایم از هر چیزی مهم تر بود چرا که زمان واقعا کمی برای



درست کردن و کنار هم چیدن این پازل داشت م.

خوشحال از این که راه باز شده است بدون حتی نیم نگاه ی به سوناتا ی له شده زیر

نیسان آبی رنگ فقط پایم را روی گاز گذاشتم و با بیشترین سرعتی که می شد راندم. اتوبان ها به دلی ل این که دیگر داشت عصر می شد تقریباً شلوغ شدع بودند و تحمل جمعیت آن هم با حالی که من داشتم سخت ترین کار جهان به نظر می رس ید. دوباره به کاری که قصدش را کرده بودم فکر کردم. مثل این بود که پس از نجات دادن زندگیت از طوفان و رسیدن به بهشت امن دوباره پا به آن بگذار ی! همین قدر احمقانه بود.

همان لحظه با خودم عهد بستم که پس از افتادن آبها از اسیاب تا یک سال با پای ی ز حرف نزنم. البته اگر برایش مهم باشد. گاهی از تصور این که چقدر کور است و جایگاهی که نزد من دارد را نمی بیند دلم می خواهد سرم را محکم به دیوار بکوبم. دیوانه شده بودم یا نه بهتر بگویم، دیوانه ام کرده بودند.

به هامون که گفتم، خیلی تعجب کرد. گفت: مگر دیوانه شده ای؟ گفت م کاری به جنون من نداشته باش.

گفته بود تحمل نخواهی کرد.

گفته بودم این حق من است.

با التماس و خواهش گفته بود از حقت بگذر.

با آهی گفتم ن می شود.

گفته بود اوضاع زیاد خوب نیست.

با سردی گفته بودم به جهنم.

التماس کرد و فریاد زد.

سرانجام تسلیم شد و خواسته ام را قبول کرد.

و حالا من در این مسیر نفرین شده به سمت طوفان سهم‌گینی می‌رفتم که می‌داست من

بلاخره مرا تکه و پاره به گوشه گوشه جهان پرتاب می‌کند. می‌راندم می‌دانستم که

ویران خواهم شد!

خیابان به خیابان کوچه به کوچه، پلاک به پلاک، به آن آدرس نزدی که می‌شدم

و در دریای تردی دهایم غرق تر.

چشم‌هایم را بستم و نفس عمیقی کشیدم و سرانجام با بی‌چارگی از ماشین پایینی

آدم.

این تصمیم برای منی که معتقد بودم پروانه پس از پروانه شدن، پس از دریدن پیله

اش دیگر به سمت آن باز نخواهد گشت مثل جهنم بود. گواه اعتقادم، پروانه ظریف و کوچکی بود که درست روی قلبم خالکوبی شده بود.

اما حال پروانه ام ی تاب بود، ملتهب بود، ذوق ذوق می کرد، انگار پروانه ام بو ی پيله نفرین شده اش را حس کرده بود. م ی خواست بگریزد و فقط دور شود از پيله. زجه می زد و التماس می کرد اما او نماد عقلم بود و درست روی قلبم خالکوبی شده بود، پس برای خواسته اش و نرسیدن به آن بسیار متاسف بودم!

جلوی در ایستاده بودم و پوزخنی دی مزین لب های لرزانم شد. یک خانه آپارتمانی، درست میان خانه های ویلایی. کنتراست جالبی بود انگار جماعت داخل این خانه عادت داشتند خودشان را مضحکه خاص و عام کنند.

دست هایم را وادار کرده بودم نلرزند، چشم هایم را مجبور کرده بودم سر نخورند، اشک هایم را به اجبار راضی کرده بودم سقوت نکند، به بدنم دستور داده بودم که نلرزد و سرد نشود. من خودم را برای این دیدار، برای این رویارویی نفرین شده آماده کرده بودم. من کم نمی آوردم، من مثل کوه استوار می ماندم.

زنگ را زدم و و با اعتماد به نفس جلوب دوربین حاضر شدم زیرا از این که مثل ل یک بزدل مخفیانه کاری را انجام بدهم متنفر بودم

صدای متعجبی را شنیدم که نامم را صدا می زد، صدایی که بک گراند تمام بچگی هایم بود. خاطرات صورتی و زیبای نوجوانی ام با صدای او همراهی شده بود. بوی توجه به لحن متعجبش جدی و رو به دربین گفتم - باز کن.

سی ثانیه گذشت و در باز نشد احتمالاً شوک جالبی بود برایش. به لنز دوربین جوری خیره شدم که انگار به عمق چشم های قطبی و سردش خیره ام.

جدی و کاملاً بدون

انعطاف جوری که موضعم را نشان می داد.

پس از گذشت چند ثانیه دیگر در با صدای تیکی باز شد و من ارتباط چشمی ام را به شکلی ناگهانی با دوربین قطع کردم و در را هل دادم.

برای این ملاقات طبیعی بود که به آراسته ترین شکل ممکن بیایم؟ که چشم های درشتم هر عابری را مبهوت کند؟ که عطر تنم در ذهن هر کسی که از کنارم رد می شود بماند؟ به راستی چرا یک دفعه ای و آنی خاص ترین ترکیبی که می شد با لباسهایم زد را به تن کرده بودم؟ واقعا چرا؟ می خواستم چه چیزی را ثابت کنم؟ نمی دانستم!

اصلاً مهم نبود، مهم برگه درون دستم، و صیغه نام پاییزی بود که کلمه " پاییز بی

مقبره "ای که در آن نوشته بود تا اعماق روحم را می سوزاند. مهم دختر کم بود، که ه داشت سر یک دروغ پر پر می شد.

نگاهی به راه پله کردم. من آدرس این جا را نداشتم، فقط آدرس سگ دانی ای که قبل از این جا در آن زندگی می کردند را پیدا کرده بودم. طبیعی بود که معده ام از فهمیدن این که آنها با هم زندگی میکنند آشوب شود؟

حالا که خودم را جلوی خانه شان می دیدم تردیدم بیشتر شده بود.

لعنت به من که ان

قدر سست بودم. وصیت نامه را محکم تر در دستم فشار دادم و در را باز کردم. سرم پایین بود و تنها چیزی که می دیدم پاهایم و بوی چرم و چوب آمیخته شده با کاپیتان

ن  
بلک تنها بویی بود که حس می کردم.

آخ...

کاپیتان بلک!...

چقدر خوشحال بودم از این که در خانه شان را می شد از بیرون باز کرد. فکر این

که چه کسی در را باز کند...

نه! اول باید این موضوع را هضمش می کردم.

می دانستم که نهایتا باید تا چند ثانیه دیگر سرم را بالا بگیرم و بلافاصله بعد از این

که این کار را انجام دادم کابوس چندین ساله ام را خواهم دید.

خواهرم، دوستم و

صمیمی ترین فرد زندگی ام را در کنار...

لعنت.

می دانستم بلافاصله پس از بالا گرفتن سرم نهایی ت آرزوهایم، نهایت رویاهای

صورتی ام، نهایی ت خواسته هایم در گذشته را مقابل چشم هایم دست در دست صمیمی

ترین رفیقم خواهم دید.

می دانستم حالا تصویری که پس از هر بار تصور کردنش نقشه قتل هر جفتشان را

به فجیع ترین شکل ممکن کشیده بودم، آن هم در حالی که خودم لبخند به لب داشت م

را مشاهده خواهم کرد!

می دانستم چی زی که در چند ثانیه دیگر می بینم توانایی این که خون را در رگ

هایم

به نقطه جوش برساند و در عین حال منجمد کند را دارد. پروانه ام روی سینه ام دل

دل می زد و بی تاب می کرد. خودش را داشت به در و دیوار می کوبی د. بی جان و

سست شده بود اما این تلاش های آخرش بود، پروانه هنوز امید وار بود.

اگر از این مرحله جان سالم به سر می بردم مطمئن می شدم که سگ جان ترین موجود روی کره خاکی هستم.

ولی حالا وقت جا زدن و کم آوردن و خاطره بازی نبود. وقت این نبود که در حسرت های گذشته و افسوس های گذشته ام غرق شوم. نکته هم این جا بود که این حسرت ها و افسوس ها مال گذشته بودند و این منی که این جا حضور داشت با پناه هفت سال پیش میلیارد ها سال فاصله دارد. الان تنها چیزی که مهم بود فقط پاییز بود و ب و س. یک دفعه سرم را بالا گرفتم.

و دیدمش!

دیدمشان!

دقیقا شبیه کابوس هایم.

پروانه ام مرد. طفلکم پیله اش را دیده بود!

نیاز سروش، با چشم های وق زده و متعجب، در حالی که سر تا پا مشکی پوشیده و زیر چشم هایش گود افتاده در ده قدمی من ایستاده بود.

و دقیقا کنا او، دست در دستش، هومن سپهری ایستاده بود!

هومن سپهر ی. هومن سپهر ی. هومن سپهر ی!

آشنا ی غریبه، غریبه آشنا.

حالم خوب نبود. اصلا خوب نبودم. نفرتی به اندازه یک بیگ بنگ جدید در دلم در حال رخ دادن فعل انفعالات هسته ای بود. از هر جفتشان، از دست در هم قفل شده، از چشم های پر از تعجب نیاز و از تپله های لرزان و عسلی هومن، از حلقه درون انگشتانشان، متنفر بودم. نه حسرت بود و نه افسوس، فقط نفرت و نفرت. سرم و جایی اطراف پیشانی و شقیق ه ام نبض می زد و قلبم خودش را به دیواره سینه ام می کوبی د.

اما هیچ یک از ای ن حالات بدنم در چهره ام نمود پیدا نکرد. محکم و استوار، مثل کوه سرم را بالا گرفتم و پوزخند زدم. پوزخندم پر از معنایی بود که می دانستم ه ر جفتشان می فهمیدند، پوزخندم سراسر تحقیر و خوار شمردن بود، انگار که ک ل موجودیتشان را به سخره ب گیرد.

ناگهان شوک زده متوجه شدم دیگر هیچ حسی نسبت به شخص رو به رویم ندارم. دیگر مثل قبل دیوانه اش نیستم. دیگر نهایت من نیست مثل این بود که یک دفعه پر شده باشم از خالی. جای آن عشق آتشین را نفرت پر کرده بود.

این یک امر طبیعی بود و من به خوبی مرز بی ن عشق و تنفر را درک کرده بودم.



این خالی از عشق شدن و این که هر چه گوشه به گوشه دلم را می گشتم بجز غباری  
کدر اثری دیگر از مرد رو به رویم نمی دیدم خوب بود، باعث می شد روند بازی  
را به دست بگیرم.

این که آن همه حس در من مرده باشد مرا می ترساند ولی مهم نبود.

اکنون این دو

نفر باید زجر می کشیدند، هومن باید از درد به خودش می پیچید.

جوری که دیگر به

غلط کردن هم می افتاد بی فایده باش د.

نگاه م تاثیرش را گذاشت، اتفاقی افتاد که پیش بی نی کرده بودم!

نگاه هومن پر شد از چیزی که من نامش را فقط حسرت می گذاشتم و بس! دست ش

شل و از میان دست نیاز افتاد. چشم هایش مثل تشنه ای که به آب رسیده باشد، فقط

خیره به قهوه ای چشم هایم بود. از عمد طولانی و پر حرارت مثل گذشته خیره اش

شدم. مثل گذشته ها لبالب از عشق و ستودنی!

خوب به یاد دارم روزی که بالای پشت بام ویلا ی شمالشان اعتراف کرد. گفت غزال

وحشی چشم های م، قلبش را به بند کشیده و دیگر بخواهد هم نمی تواند از بند مژگانم

رهایی یابد. گفت نگاهم را برای همیشه برای خودش می خواهد.

همان طور که خیره اش بودم نگاهم را سرد و پر از نفرت کردم و مثلی پتکی بر

سرش کوبیدم. پوزخندم غلیظ تر شد و از او چشم گرفتم.

نیاز داشت به او نگاه می کرد و عکس العملی که در مقابل من داشت. در را بستم و با قدم ها

ی بلند و محکم به سمت ن یاز رفته و بدون کوچک ترین توجه ی

به شخص کناریش وصی ت نامه را به سمتش گرفتم.

-بخونش!

دستی کاغذ را از دستم قا پید که دست نیاز نبود. هومن با یک دستش وصت نامه را

گرفته بود و دست دیگرش در موهای همیشه سرکش و لختش مشت شده بود.

مستاصل نگاهم کرد و گفت

-تو و دوستت دی که چی از جون زندگی ما می خواهی؟

چی از جون زندگی ما می خواهی؟ چی از جون زندگی ما می خواهی؟ زندگی ما؟

زندگی ما؟ ما؟ جدا؟ زندگی آنها؟

آخرین خاطراتی که با این صدا داشتم "تو نفس هومنی، هومن بی نفسش می میره"

بود! همین صدا بود که می گفت "از فردا دیگه مال خودمی، خودِ خودم. منتظر اون لحظه ای هستم که از تو آینه چشمامو میخ کنم به چشما ی آهوئی ت و جونم در بیاد ت ا با اون صدای پر از نازت بله بدی" "آخ پناه وقت ی این طور ی بهم خیره میشی دل م میخواد بگم گور بابا ی دن یا و جلوی یه ملت داد بزمن تا همه بدونن مال منی"

این ها آخرین خاطرات من با این صدا بود و حالا همان فرد، با همان استایل خاص و مختص خودش و آن صدای شفاف و رسا، رو به من می گوید چه از جان زندگی ش با کسی دیگرم ی خواهم؟ چه می خواستم؟ مردک متوهم!

سردترین نگاهم را به چشم هایش دوختم و گفتم -خفه شو!

متعجب شد و حق هم داشت چرا که آخرین خاطراتی که با صدای من داشت وقت ی بود که باش یطنت گفته بودم "پس چرا بهم نشون نمیدی که مرد عملی؟ یا لا! منو جلوی یه ملت داد بزنی و بگو!

این ها خاطرات روز قبل از عقدمان در یک مرکز خریدِ شلوغ بود.

یا چشم های گرد شده گف ت

-چی؟

دیگر داشت حوصله ام را سر می برد. به سمتش رفتم و کاغذ را با خشونت از دستش کشیدم و چون شوکه بود مقاوم تی نکرد. پس از چشم غره ای به نگاه حیرت زده اش برگه را گرفتم سمت نیاز و از لای دندان های به هم قفل شده ام شمرده شمرده گفتم

-این وصیت نامه لعنتی رو بخونش. همین حالا!

چشم هایش لرزان شد و با درد لب زد -وصیت نامه؟

باز چه خاکی به سرم شده؟

کف دستم را عصبی به پیشانیم زدم، چشم هایم چند دقیقه بستم و گفتم

-زود باش. من وقت ندارم احمق!

خیره به چشم هایم کاغذ را گرفت و لرزان بازش کرد. حرکتش را روی خط به خط وصیت نامه می دیدم و می فهمیدم که سطر به سطرش دختر رو به رویم را، دختری که ش یافته اسطوره اش بود را، ویران می کند.

امروز بعد از این که به هامون زنگ زدم عکس موبایلم را چاپ کردم چرا که حس می کردم با یک عکس نمی توان اهمیت موضوع را به خوبی نشان داد.

مسئولیت

خطیری بود و من فکر می کردم اگر روی کاغذ سندیت داشته باشد جدی بودن و حیاتی بودن قضاوت را بهتر نشان خواهد داد.

سنگینی ناگهانی را دائماً روی خودم حس می کردم، هومن الان چیز هم می خورد فایده نداشت چرا که می لپارها سال بود که از چشمم افتاده بود و این نگاه های حسرت بار و متعجب فقط حال مرا بیشتر بهم می زد و بیشتر خودش را خورد می کرد. با صدای نه آرام نیاز نه خودم آمدم

-نه... نه نه نه! خدای من نه!

اشک هایش ناگهان چکید و همان طور که خیره به کاغذ بود زمزمه کرد

-لعنت بهت مامان! لعنت!

عصبی شده بود و هیستریک اشک می ریخت. درکش می کردم! پاییز اسطوره خیلی ها بود!

دیگر تحمل این خانه و آدم های ش را نداشتم با دید زودتر از این جهنم بیرون می زدم.

برای همین رو به نیاز گفت م

-اونا اول مهر کنار دریاچه هامون می خوان خودشونو بکش ن.

سرش را بالا گرفت و نگاهم کرد، چیزی عمیق تر و مصمم تر از هر حس یگری

در چشم هایش بود. چیزی که فریاد می کشید هر کاری را برای مانع شدن انجام می

دهد هر کاری می کند تا این اتفاق نیوفتد. نگاهش زیاد ی مطمئن بود و این خیلی خوب بود. حرف هایم را ادامه دادم

-هر چیزی که تو اون بعد از ظهر پاییزی به من گفتی رو، همشو، بدون یه واو کمتر یا بیشتر به پاییزی می گی. گلشوا! ح تی شده به پاش بیوفت ی باید مانعش بشی.

خیره شدم به چشم هایش و گفتم

-اینو به من مدیونی.

سرش را محکم تکان داد که در اثر همین حرکتش چند قطره از اشک هایش با سرعت زیاد لیز خورد و روی پارکت ریخت. ملتمس گف ت -فقط بگو باید

چیکار کنم؟

همان طور که قفل گوشی ام را باز می کردم گفتم

-یه شماره از خودت بهم بده و هر لحظه آماده باش بهت زنگ بزنم.

باید بریم اونجا

و دقیقه نود اینا رو بهش بگی چون الان بفهمه من می دونم یا تو رو ببینه جبه ه

می گیره. باید تو عمل انجام شده قرارش بریم.

منتظر نگاهش کردم و او عصبی در حالی که هنوز گریه می کرد اعداد را گفت.  
حتی برایش نام گذاری هم نکردم، حتی ارزش این را هم نداشت که یک شماره در  
موبایلم داشته باشد چون می خواستم بلافاصله بعد از افتادن آب ها از اسیاب شماره را پاک  
کنم.

کارم با گوشی که تمام شد قفلش کردم و گفتم م - آدرس  
مامانتم بده.

-اونو دیگه واسه چی می خواهی؟

دیگر داشت حالم از این خانه و صاحبانش بهم می خورد. خانه مجلل و خوش بویشان  
با آن موسیقی انگیزشی بکگراند برای من بوی تعفن می داد. نمی توانستم حتی یک  
لحظه هم دیگر در این جهنم بمانم. با حرص غریدم - آدرس بده.

زیر سنگ یینی آزار دهنده نگاه ی آدرس را یاد داشت کردم و سپس بدون این که  
حرفی

بزنم عقب گرد کردم که دستی آویزان آستینم شد. نیاز بود که با عجز نالی د

-تو رو خدا منو در جریان بزار.

با چندش نگاه ی به دستش که بند آستینم بود کردم و سپس با ضرب دستم را کشیدم.

از این که با همان فشار کوچک من تلو تلو خورد و چند متر عقب رفت متعجب شدم. هیچ چیزی از نیازی که می شناختم باقی نمانده بود. شده بود پوست استخوان، خوار، تحقیر شده، گریان و رنجور. مشکی هم که پوشیده بود.

هیچ یک از این ها برای من اهمیتی نداشت، در زندگی من آدم ها وقتی که از چشم بیوفتند خواهند کرد و نیازی یکی از متوفی ها بود که فاتحه اش را خوانده بودم. دیگر برایم اهمیتی نداشت که چه بر سرش آمده، حداقل نه قبل از این که خنجرش را از پشتم بیرون بکشم.

نگاه آخرم را به سر تاپایش انداختم و با جمله

-گوش به زنگ باش

بدون کوچک تری نگاهی به ویران ترین نگاه آن خانه از آن جا بیرون زدم. باید از آن خانه دور می شدم، بای د آن جا را ترک می کردم و می رفتم یک جای خلوت، مثلا می رفتم یک سیاره دیگر، جایی که فقط من باشم و من.

حتی دیگر پاتوق

هم جواب نمی داد، کافی نبود!

اما نمی شد؛ یعنی نمی توانستم!



قلبم وسط خواسته اش ارور می داد چرا که می دانستم پاییزک تنه‌ایم قرار اس ت  
غریبانه و بی مقبره بمیرد. من وسط یک مأموریت بودم. فقط دیوانه وار می راندم  
و می راندم تا دور شوم، تا از تجسمی که حالا به حقیقت مبدل شده بود فرار کنم.  
جسمم این جا بود، دنده عوض می کرد و گاز م یداد و گاز می داد ولی روحم کیلومتر  
ها آن طرف تر، در میان دیوار های آن خانه به سوگ نشسته بود. نه که بگوی م  
همچنان شیدا وار عاشق مرد آن خانه هستم، اما قلبم از چیزی تیر می کشد انگار!  
قلبم جایی م یان آن خانه، به تماشای حلقه دو دست آشنا ایستاده است. دو دست خیلی  
آشنا! دست های ی که در خیالم هم نمی توانستم ح تی برخورد تصادفی شان به یکدیگ ر  
را تصور کنم و حالا این چنین ش یافته وارانه در یک دیگر چفت شده بودند.  
ای کاش...

ای کاش می شد دست ها را به دار آویخت!

آن موقع شاید می توانستم راجب عدالت در دنیا نظر قطعی ام را صادر کنم!  
ولی حالا که پروانه کوچکم در کمال تعجب و شگف تی ام زنده بود و با چشم های  
اشکی و لرزان زوال پیله را نظاره نشسته بود می توانستم امی د وار باشم که دوباره بر  
خواهد خواست.

سخت است اما، چیزی که پروانه را نکشته پس قوی ترش کرده است. حالا او می تواند

بال هایش را دوباره حس کند. میتواند محکم بال بزند و بپرد. حالا

دیگر، به دور از بندها و زنجیره ای پيله، جهان و فضای لایتناهی اش او را دوباره در

آغوش خواهد کشید. بلاخره پروانه ام پروانگی خواهد کرد. این را راجب موجود

لرزان و نیمه جان درونم، مطمئن بودم

.و مطمئن بودم که این گریه، گریه آخرم خواهد بود!

ماشین را در اتوبان به شکل ناگهانی کناری کشیدم و با صدای هق هق دردناکم انگار

ستاره ای را در اعماق خلاء بی انتهای شب، نرم و آرام، جان داد!

ساده بودم که فکر می کردم شای د این زن دل از ای ن خانه نحس کنده باشد. اصلا

احتیاجی به این که آدرس نیاز را دوره کنم نبود چرا که بخش اعظمی از روزهای

گذشته ام را در این جا سپری کرده بودم. در همین محله و همی ن کوچه که تمام خان

ه

هایش بزرگ و ب بیشتر حالت باغ داشتند. رو به روی در شیرینی رنگ پارک کردم و

پیاده شدم. خانه همان شکلی بود که آخرین بار دیدم، پشت در درخت های که ن

سال و باستانی سر به آسمان کشیده بودند و بوی میوه کاج و چوب همچنان رایحه

غالب فضا بود. حتی صدای پرندگان هم مانند گذشته زیبا و خیال انگیز بود، دقت

که می کردی حتی دارکوب ها هم همچنان مشغول کو بیدن تنه درختان بودند.  
 من خیلی خیالاتی بودم که فکر میکردم حالا که ما از این محله رفته ایم پس شمعدانی ها  
 دق کرده اند!  
 آیفون را فشردم و منتظر صدایی آشنا تر شدم.  
 صدایی که درک صاحبش برایم سخت و پیچیده بود. به راستی چرا؟ چه می شود که یک  
 زن همزمان خدای مهربانی و خدای جنگ می شود؟ این زن ولی  
 همزمان هم هرِمِ س بود و هم آریس! مگر قانون طبیعت این نبود که یک مادر باید  
 تمام فرزندان را به یک اندازه دوست داشته باشد؟ پس چرا پاییز من از این قاعده مستثنی  
 بود؟  
 چرا آدم هایی که دور مرا گرفته اند انقدر با خودشان متضادند!  
 سمیه محبتی که در دلش برای هر دو فرزندش به وجود آمده را خرج یکی کرد.  
 نیاز یک عوضی دو رو از آب در آمد.  
 هومن یک روز از من متنفر بود یک روز مرا می پرستی د.  
 و حالا هم پاییز یک مثل خواهرش یک عوضی دو رو از آب در آمده! و صد افسوس  
 که من این عوضی دورو را دوست دارم؛ به حدی که از غرورم برای شبگذرم.

-خدا ی من! قربونت برم پناه. خودتی؟

صدا ی سمیه که از آیفون می آمد مرا از فکر خیالاتم بیرون کش ید.

ناچارا لبخند گر می

زدم و گفت م

-خودمم سمیه جون. میشه درو باز کنید؟

-آخ ببخش عزیزم! بیا تو گلم. بیا تو!

این صدا هیچ چ یزی بجز افسوس نمی توانست در من زنده کند. یعنی هیچ وقت ای ن

لحن لطیف و مهربان پاییز را خطاب نکرده بود؟

در با صدا ی تیکی باز شد و من پا به خیل عظیم خاطراتم گذاشتم. به راستی که چ ه

روزگاری را من در این خانه باغ بزرگ گذرانده بودم. جای جای این خانه پر از

خاطرات تلخ و شیرینم بود. در نقطه به نقطه اش عاشقی کرده بودم، گریه کرده بودم،

دعوا کرده بودم، شیطنت کرده بودم! من در این خانه به اندازه یک قرن خاطره مدفون

شده دارم.

نگاه م به تاب س فید رنگ و زیبایی که چند قدم جلوتر بود افتاد. از انبوه خاطراتم ب ا

هومن که می گذشتم، اولی ن چی زی که با دیدن ای ن تاب به یاد م ی آوردم پاییز بود.

آن روزها هیچ وقت از خودم نپرسیدم چرا با دختر دومِ خانه این طور رفتار می‌کنند، شاید چون ب‌یش از اندازه با نیاز درگیر فرمول‌ها و آزمایشات احمقانه مان بودیم! یادش به خیر! چه حماقت‌هایی می‌کردی م!

از آن روزهای پاییز فقط دخترک خیال‌بافی را به یاد دارم، که شب‌ها روی این تاب می‌نشست و با لبخندی به درخشندگی مهتاب، خیره به آسمان میشد. زیر باران می‌ایستاد، ساعت‌ها روی همین تاب خیره به دور دست‌ها می‌شد. بعد‌ها شریک پیدا کرد. هامون هم مثل او بود و دقیقاً مثل او رفتار می‌کرد. این تاب به دلیل دور بودن از خانه و در نقطه کور بودن هر از گاهی میعادگاه آن دو بود. به همین خاطر این تاب سفید رنگ مرا به یاد پاییز می‌انداخت.

پاییزی که آن روزها ابداً درکش نمی‌کردم. من هیچ وقت آن دختر رویایی را نمی‌فهمیدم. برای من همه چیز برپایه فرمول‌ها و واکنش‌های شیمیایی استوار بود و از رویا و خیال چیزی نمی‌فهمیدم.

اما حالا دارم به چشم خویش می‌بینم که از آن دختر دیگر چیزی باقی نمانده. انگار که با یک سیلی محکم از خواب بیدار شده باشد. انگار که یک دفعه به خودش آمده باشد و دیده باشد جهان به سادگی چرخش یک کُره به دوری که ستاره پر نور نیست. انگار که چشم گشوده باشد و دیده باشد همه چیز رویی که محوریت نمی‌

چرخد. این دخترک امروز، دختر ب ی آ لایش، ملیح و مهتابی دیروز نیست. انگار ک

ه

مهتاب شب هایش را که هر شب با شیدایی خیره اش می شد، ربوده باشند. انگار ک ه  
روشنایی جهانش را یک دفعه گرفته باشن د.

لبخندش، روحیاتش، رویاهایش، سادگی هایش، عشقش، آرزو هایش، هدف هایش را  
کشته اند. روحش را به قتل رسانده اند.

این دخترک امروز، در روز مرّگی هایش جور ی گم شده بود که دیگر به پیدا شدنش  
امید ی نباشد. در این روند روتین روز هایش فقط یک خودکار دستگرفته بود و  
مربع های کوچک تقویم را خط می زد.

شاید اگر مهر مادری یا کمی عشق از سوی خواهرش، هم خورش داشت این طور به  
بن بست نمی رسید. نمی رسی د به جایی که بخواهد دیگر به هیچ جایی نرسد. ک ه  
بخواهد سفرش در بین روز ها و سال ها را پایان ببخشد.

این دختر بدون پدر و بدون مادر به این نتیجه رسیده بود که باید تمام احساسات  
سفیدش را در یک جعبه گذاشته و به گور ب سپارد.

افسوس! اگر مادرش مادر بود و خواهرش خواهر، شاید آن لبخند زیبا جاودان می

ماند، ابدی می‌شد، نمی‌مرد. افسوس.

وقتی قرار است لب‌های سرخ و کوچک پاییز دیگر طعم شیرین خنده را نچشند،

پس باید کل دنیای برون به جهنم!

-پناه جان؟

صدای سمیه بود. برای آخرین بار نگاه‌ی به تاب انداختم و سپس از بین شاخ و برگ

درختان بیرون آمدم و گفتم

-اینجام سمیه جون.

نمی‌دانستم چرا نمی‌توانستم از اسن زن متنفر باشم. شاید چون این زن پا به پای نیاز

به من هم مهربانی کرده بود. آن موقع‌ها می‌پرستیدمش ولی اکنون...

به هر حال احترامش واجب بود به خاطر همین بلبخند در آغوش از پیش گشوده‌اش جای

گرفتم

-وای خدا. فکر می‌کردم دیگه هیچ وقت نمی‌بینمت. چقدر خوش‌حالم که این‌جایی.

گفت

-چقدر خانوم شدی. هزار ماشااا... هزار برم برات اسفند دود کنم.

داشت می‌رفت که کلافه دستش را گرفتم و گفتم

- نمی خواد سمیه جون. من اصلا وقت ندارم اگه م یشه چند لحظه بشی نید. باید باهاتون حرف بزnm.

-این جا؟ حتی فکرشم نکن! بعد مدتها دیدمت مگه می ذارم بهت بد بگذره. بیا بریم تو قربونت برم.

دیگر داشت کلافه ام می کرد. پاییز داشت برای مردنش برنامه م ی ریخت و مادرش در خواب هفت پادشاه به سر می برد و این کارش اگر چه طبیعی بود ولی باز ه م در مخیله من ن می گنج ید. برای اولین بار فامیل ش را صدا زدم.  
-خانم سروش.

توجهش جلب شد. آرام گرفت و من ادامه دادم

-مسئله واقعا جدیه! اون قدر ی جد ی هست که من چشم رو همه چیز ببندم و بخوام با گذشتم رو به رو شم. این جا بودن من دلنش دلتنگی و زنده کردن خاطرات نیست خواهش میکنم بشینی د

بلاخره راضی شد که بنشین د ولی باز هم زیر لب گفت

-زشت شد این طور ی. بزار حداقل واست یه شربت ی چیزی بیارم خسته شد ی.

چشم هایم را بستم و نفس عم ی قی کشیدم تا حرف بد ی از دهنم نپرد، تا نا سزا نگویم،



تا به اعصابم مسلط بمانم، تا نگویم هر چیزی از دست تو در گلو ی من حناق می شود، مرگ می شود و مرا می کشد.

این بار او به حرف آمد. انگار کنجکاو شده بود

- نمی خوی بگی چی شده آهو خانم؟

بی توجه به آهو گفتنش، اسمی که آن سالها مرا با آن صدا می زد سعی در منظم کردن ضربان قلبم کردم چرا که ناگهان فکری به ذهنم خطور کرد. فکری که وجودم را به لرزه در می آورد

اگر پاییز و هامون بخواهند یک روز زود تر حرکت کنند چه؟ اگر بروم خانه و

ببینم خالیست...؟

این دیگر چه چیزی ز جهنمی ای بود؟ چرا باید این به ذهنم می رسید؟ خدای من! مثل

این بود که یک دفعه به من الهام شده باشد؟

سریع در ذهنم حساب و کتاب کردم، دو روز دیگر تا اول مهر مانده بود. یعنی ممکن

بود زود تر راه بیوفتند؟

- پناه جان؟ خوبی؟

با درد مندی نگاهش کردم.

-رنگت پریده. داری نگرانم می ک نی عزیز دلم. چی شده؟ لرزان و

ترسیده گفت م

-ما وقت نداریم سمیه جون! هم ین الانشم حس می کنم دیره!

-چی دیره؟ می خواهی بکشی منو؟ حرف بزن.

-مسئله در مورد...

حرفم را متوقف کردم؟ چه تضمینی بود اگر اسم پ اییز را می آوردم و می گفت

"اووووه فکر کردم حالا چی میخواهی بگی" چه تضمینی بود که آن وقت بی توجه

به سنش یک س یلی نثارش نکنم؟ که کل این عمارت را روی سرش خراب نکنم؟

-پناه؟

صدا ی نگرانش باعث شد ریسک کنم. ولی به جان پاییز قسم اگر عکس العملی که

باید را نشان ندهد چشم هایم را می بندم و دهانم را باز می کنم!

-در مورد پاییزه!

صاف نشست و جدی شد و با چشم های خاکستری ریز شده اش متفکر نگاهم کرد.

داشت دنبال کسی با این اسم در زندگی اش می گشت؟ لازم بود نسبتشان را یاد آوری

کنم؟

-منتظر بودم که بلاخره به چیزی راجبش بشنوم. از خیلی قبل تر منتظر بودم! ولی این که تو این اطلاعاتو برام بیاری رو نمی تونم هضم کنم.

این مادر و دختر علاوه بر فرم لب ها و چشم هایشان از لحاظ رفتاری هم مثل هم بودند! غیر قابل پیش بینی! یعنی چه که منتظر خبر بود؟ چه خبری؟ همانی که من فکر می کردم؟

پوزخند را دیگر نمی توانستم نزنم. نمی شد!

-پس می شنا سینه اش! خوبه که می دونید دارم راجب کی حرف می زنم! دست به سینه شد و انگار که یک چیز خیلی شفاف را به یک بچه دیکته می کند گفت

-این به مورد واقعا به شما ربطی نداره پناه جان! پس حق قضاوتم نداره. باز هم یک شباهت دیگر. پاییز هم از دخالت در کارهایش و قضاوت شدن متنفر بود. لبخند زدم.

-اشتباه می کنی دخترم سروش. اتفاقا این موضوع کاملا به من مربوط میشه! ارتباط پاییز با من حتی از ارتباط خونیش با شما هم عمیق تر و بیش تره. لبخند زد.

-آره. شن یدم!

چشمک زدم.

-خبرای خیلی زود مخابره شده.

خیلی جالب بود! ما در برابر هم موضع گرفته بودیم. احساس میکردم رو به روی هَوَویم نشسته ام و داریم راجب شوهر مشترکمان بحث می کن یم! این مسخره بازی زود تر باید تموم می شد چرا که دیگر حالم داشت از این جماعت به هم می خورد.

برگه را از کیف م خارج کردم و گفتم

-سمیه جون من نیومد م این جا که جلوتون موضع ب گیرم یا هر چیز ی.

بذارید اول

واسه تکمیل حرفایی که بهتون مخابره شده بگم که من هفت سال برای پاییز مادری کردم، کاری که شما یک دقیقه هم نکردین. ثاناً، اصلاً برای این چیزا این جا نیومد م.

برگه را به سمت چهره بی حالتش گرفتم و گفتم

-پاییز داره به خاطر دروغی که شما بهش گف تین حماقت می کنه .

باید جلوی این اتفاق و

بگیرین. بب ینی د. من قبول دارم که به خاطر یه سری اتفاق تو گذشته حاضر نشدین

پاییز و هامونو کنار هم ببینی ن ولی دروغی که به خاطر این مسئله بهشون گفت این  
داره

نتیجه عکس میده. باید از موضعتون کنار بکشین و بزارین این دوتا زندگیشون و بکن  
ن.

دلیل این دروغی که دوتا خانواده سفت و سخت بهش اصرار کردید هر چی که هست  
فکر نمی کنم به اندازه جون دوتا آدم مهم باشه.

سمیه با لبخند به برگه نگاه می کرد. متعجب شدم و با حرف بعدش متعجب تر.

-دست خطش هنوزم همونه!

و با حرف بعدی کیش و ماتم کرد! در حالی که همچنان لبخند می زد نفسی بلند و

صدا دار کشید و گفت

-اگه بگم دلتنگشم شاید یکم تعجب کنی!

با چشم های گشاد شده و مبهوت زمزمه کردم -یکم کمشه!

بی توجه و در مقابل چشم های وق زده و متعجب من شروع به خواندن وصیت نامه

کرد. چشم هایش روی سطر به سطر نوشته ها حرکت می کرد. همه را با لبخند می

خواند. انگار که در حال تماشای صحنه ای تکراری از یک فیلم باشد.

انگار که واقعا

امروز را پیش بی نی کرده.

سر انجام وقتی حرکت چشم هایش که روی برگه متوقف شد در حالی که لبخند را از لب هایش زدود گفت

-راست می گی ما وقت نداریم. این مسخره بازیو هامون شروع کرده ولی من تموم ش می کنم.

اصلا نمی فهمیدم چه می گوید. یعنی چه که هامون شروعش کرده بود؟ این دو خانواده چه راز لعنتی ای داشتند؟

تصمیم گرفتم فکر کردن به جمله چند دقیقه پیش را به بعد موکول کنم و الان راجب چیزی که مثل خوره ذهنم را می خورد بپرسم و این درحالی بود که استرس داشت مرا از پای در می آورد.

-ولی سمیه جون مگه شم ا...

نگذاشت حرفم را ادامه دهم، او به خوبی می دانست چه می خواهم بگوی م

-من از سنگ ن یستم پناه! از پای یز خوشم نیامد، هیچ وقت خوشم نمیومد. اون دخترمه،

نه ماه حملش کردم ولی هیچ وقت نمی خواستمش.

نفس عمیقی کشید، انگار که با همان دم عمیق ادامه حرفش را خورده باشد. چشم های م را کاوید و گفت

-پاییز خیلی زود جا زد. من به بودنش هر چند با وجود تنفر ازش عادت کرده بودم. نیاز رفته بود، سروش رفته بود، فقط من مونده بودم و اون. ما می تونستیم با هم از نو شروع ک نی م. ولی نخواست، نتونست تحمل کنه. این که الان تنهاست انتخا ب خودشه.

نمی دانستم بای د چه عکس العمل ی نشان بدهم. کاملا مات و مبهوت مانده بودم و داشت م

این موضوع را هضم می کردم که اصلا چه شد؟ باعث و بانی همه چیز بود و مقص ر را خودش نمی دانست؟

اگر در این لحظه شروع می کردم به متهم کردنش ممکن بود ب ی احترامی کنم ی ا حرف نا شایست ی بزnm. حتی ممکن بود با بحث بی خود با او بی که فکر می کرد ک ل چرخش جهان حول محوریت اوست وقت با ارزشم را از دست بدهم.

فکر این که

آنها زود تر راه ب یوفتند و من نتوانم تعقیبشان کنم دیوانه ام می کرد .

از طرفی نمی

توانستم ساکت بمانم و ب بینم ان قدر سالها ی نبودنش را ساده توج یه می کند. سر انجام

تصمیم عاقلانه تر را عملی کردم.

-ما وقت نداریم خانم سروش اونا ممکنه همین الانم راه افتاده باشن.

شما با من میای ن

اون جا و کل این دروغ هفت ساله رو بهش می گ ین. پاییز حقش یه زندگی سالم کنار

عشقشه. اینو به پاییزی که بیست و شش سال از عمرش رو تو ی جهنم سپری کرده  
مدیونی د.

پوزخندی زد و گفت

-کاش همه چیز، به سادگی راضی نبودن هر دو خانواده به این وصلت و یه دروغ

مصلحتی ختم می شد! کاش همه چیز انقدر آسون و بدون زحمت بود. برای فهمیدن

این داستان باید از مبدأ، از نقطه صفر یعنی تولد پاییز شروع کنم.

بشنو و خودتو

بزار جای من و تصمیم بگی ر.

\*\*\*\*\*

حال که در ماشین نشسته ام احساسات عجیبی دارد لایه لایه ذهن مرا می خورد.

متعجبم... متعجبم، متعجبم، غم گینم ، غمگ ینم. دلم میخواهد با یک سیلی محکم از



خواب بیدار شوم و بفهمم چیزه ای که ش نیده ام فقط ساخته ذهنم بوده.  
 سمیه چیز هایی تعریف کرد که من در زندگی واقعی منتظر وقوعش نبودم!  
 چیز هایی که ش نیده بودم که باعث می شد همه چیز لا دوتایی ب بینم ، سرم گیج برود  
 و دستهای سردم خیس شوند.

هنوز نتوانسته بودم حرف های سمیه را درک کنم که هامون زنگ زد و این کلاف  
 پیچیده را پیچیده تر کرد.

الآن هنگِ هنگم. نمی دانم چه چیزی درست است یا چه چیزی نادرست. حسی فقط  
 ته قلبم می داند که باید تا سر حد مرگ ناراحت باشم اما نمی دانم برای چه!  
 جهنم که می گ ویند همین جاست، در همین مختصات جغرافیایی ای که من ایستاده ام.  
 باید می رفتم!

باید دور می شدم و فکر می کردم. باید با فریاد کمی جا در مغزم باز می کردم تا این  
 اطلاعات جدید را بتوانم بفهمم. پدال گاز را تا ته فشردم.

تنها چیزی که تا الآن فهمیده بودم این بود که این نمایشنامه پیچیده تر و مرگبار تر  
 از آن است که با یک خودکشی تمام شود!

امروز روز معرکه ای بود. انحنای بوجود آمده روی صورتم، جایی حوالی لب های م

خیلی واقعی و از ته دل بود. خیل ی حقیق ی تر از آنکه فکر کنم ساختگی است. به چهره ام در آینه خیره شدم. مژه هایم از همیشه بیشتر برگشته بود و خاکستری هایمان هر روز بیشتر میدرخشید. فکر کنم چشم هایم هم لبخند میزد! قهقهه ای مستانه

سر دادم، بی دلیل، بدون هیچ فکری فقط خندیدم چون این صدای قهقهه ی زیبا و زنگدار را این خانه تابحال نشنیده بود. دیوانه شده بودم! روز آخر ی انگار زده بود به سرم!

یک آهنگ من درآوردی را شروع به زمزمه کردم و همزمان مشغول شانه کردن موهایم شدم، دوش گرفتم و به بدنم لوسیون زدم. بلندترین خط چشمی که به چشم هایم

می آمد را کشیدم! موهای ریز و مزاحم زیر ابروهایم را برداشتم. دست آخرم موهایم را سشوار کشیدم و تیغ ماهی بافتم تا از شال بیرون بیندازم. روز آخر بود و اصلا احتیاجی نبود جمله ی گور پدر همه را برای خودم تکرار کردم.

با رضایت به لب های رژ خورده ام نگاه کردم و سپس با دورب ین جلو ی گوشه ی یک سلفی با یک لبخند درخشان گرفتم تا در اینستاگرامم که شاید میلیاردها سال بود به آن سرنزده بودم شیر کنم.

چیزی که توجهم را جلب کرد افزایش خیلی زیاد فالوورهایم بود، اما با ذکر گور

پدر همه فقط عکسم رابا کپش ن "آخرین سلفی" به اشتراک گذاشتم و از برنامه خارج شدم.

کمد لباس هایم وقت کمتری گرفت چراکه از قبل میدانستم طوسی و سفید خواهم پوشید. مانتوی بلند طوسی و شال و شلوار و کیف سفید. میتوانستم با کفش ساده ی طوسی رنگم ست کنم و یک ترکیب بهتر بسازم.

ساعت هشت شب بود و ما قرار بود ده شب راه ب یوفتی م تا دقیقا طلوع یکم مهر را کنار دریاچه ی خشک شده باشیم.

من مثل یک کدبانوی عالی به خ رید رفته بودم و کلی برای راهنمان برنامه ریزی کرده بودم. از چایی و میوه و آت و آشغال بگیر تا یک فلش پر از آهنگ های شاد.

ساعت هشت شب بود و ما قرار بود ده شب راه ب یوفتی م تا دقیقا طلوع یکم مهر را کنار دریاچه ی خشک شده باشیم.

من مثل یک کدبانوی عالی به خ رید رفته بودم و کلی برای راهنمان برنامه ریزی کرده بودم. از چایی و میوه و آت و آشغال بگیر تا یک فلش پر از آهنگ های شاد.

یک ربع مانده به ده راهی اتاق چشم ها شدم تا وداع آخر را با آنها بکنم و برای آخرین بار یک دل سیر نگاهشان کنم. وصیت کرده بودم این نقاشی ها را به شرکت

هامون ببرند و در هر طبقه یکیشان را نصب کنند. هارمونی رومان تی کی از من واو میشد! تابلوی بزرگ تر راهم گفته بودم نثب کنند در طبقه ی آخر مهم نبود بعد از هامون چه کسی مدیر آن شرکت خواهد بود در هر صورت هیچ کس راز پنهان پشت دکور را نمیفهمید!

پا به درون اتاق گذاشتم و برق را روشن کردم. از همان سفر شمال به بعد برای هر ساعت در گوشه این اتاق چوب خط زده بودم! مثل یک زندانی و حالا این دیگر آخرینش بود. خط را روی چهار خط عمودی افقی کشیدم و زیرش را امضا زدم و نوشتم "برای اولین بار تو ی آخری ن روز خندیدم"

این اتاق در حالت معمولی بازپشت نداشت اما صاحبان اصلی چشم ها حالا دیگر بیرون از خانه منتظر مت بودند و این برای اولین بار جایی بجز اینجا را برایم جذاب کرده بود.

از اتاق که بیرون رفتم برای آخری ن بار نگاهم را به خانه انداختم، یادگار پدرم. هرچه خاطره ی تلخ و مزخرف بود من در این خانه داشتم و اصلا این خانه جزو لیستی که ممکن بود بعدا دلتنگش شوم قرار نمیگرفت.

وصیت نامه را روی تخت گذاشتم، جایی که درست در مرکز دید باشد و برای پناه

روی آینه شعر پرتکرار اما زیبا ی "فرقی نمیکند فردا بدون من" را با رث لب نوشتم.  
از ته دلم امیدوار بودم ناراحتی پناه از من طولانی نشود و بعد از من به زندگی  
خودش به بهترین شکل ممکن ادامه دهد.

با تصور اینکه هومان بیرون از مرزهای این خانه منتظرم است دلم قنچ زدو لبخن د  
عمیقی روی لب هایم شکل گرفت.سبد خوراکی هارا برداشتم و موبایل و فلش را  
در کیفم جاساز کردم.نفس عمی قی کشیدم و در آینه ی قدی راهرو خودم را برای  
آخرین بار چک کردم و پس از رضایت از هما چیز به سمت در رفتم. امیدوارم پناه  
روزی در این حیاط گل و گیاه بکارد،درخت پیوند بزند،تاب ببندد و در حوض  
وسط حیاط حیاط ماهی ب یندازد.کاش این خانه رالخره رنگ شادی بخود بگیرد...

بدون اینکه نگاهی دیگر به خانه،که رأس تنهایی هایم بود ب یندازم در را باز کرده و  
پا به هوای سرد بیرون گذاشتم. گذشته هر چه که بود، گذشته بود و حالا آینده شاید  
لبخند زنان در انتظار به آغوش کشیدن من بود سن گین ی نگاهش را حس می کردم؛ زیبا  
ترین حس دنیا است شاید، سن گین ی نگاهی که  
سن گین ی حضورش قلبت را لبریز از احساسات مهار نشدنی کرده.

با لبخند برگشت م.  
درست حدس زده بودم.

و او آنجا بود!

باشکوه تر از همیشه، مثل تندیس های خدایان یونانی. با لبخندی ملیح و نگاهی مدوسا وار.

آن سمت کوچه رو به روی من، زیر نور چراغ برق، به ماشینی تکیه داده بود. موهایش زیر نور نقره ای شده و در باد می پیچید و می تابید. تیشرت توسی رنگ و کت اسپرت و شلوار مشکی اش هماهنگی جالبی با نیمی بوت های مشکی اش ایجاد کرده بود. آن طور که دست در جیب و با لبخند نگاهم می کرد، می شد برایش مرد. متوجه نگاهم که شد

ذهن بیمار و خیال پرداز من نبوده.

ما زیبا ترین تندیس شهر بودیم اگر همان لحظه به سنگ تبدیل می شدیم!

با لبخند چند می لی متر ب یمنان فاصله انداختم و همانطور که چشم هایم میخ چشم هایش بود گفت م:

-سلام

عشق در چشم هایش شکوفه کرد، گفت:

-سلام زندگی من.

با خنده گفتم ریتم قلبت مو سیقی مورد علاقه امه با صدایی که ته رگه های

خنده در آن وجود داشت گفت:

-خیلی بی حیایی پاییز!

من هم نه گذاشتم و نه برداشتم. صادقانه گفت م

-گور بابای حیا!

. مبهوت مرا عقب کشید و گفت:

-دار ی اغفالم م ی کنی؟

به شانۀ اش مشت کو بیدم و گفتم

-عه پسر بداین حرفا چیه!

عاقل اندر سفیه و با خنده نگاهم کرد و گفت

-بشین تو ماشی ن پاییز. من امروز هر چی بشم اغفال نمی شم!

با خنده استارت زد و به راه افتادیم.

فکرش را هم نمی کردم روزی برسد که به جایی برسیم که به سمت هیچ برانی م.

فکرش را نمی کردم روزی، با او آنقدر به بن بست بخورم که بخواهم عطای این

جهان را به لقایش ببخشم. سرنوشت بازی های مسخره ای سر من در می آورد. اما محال بود بگذارم. او ابد از این کارم خوشش نخواهد آمد اما هر کاری که می کنم به صلاح خودش است و بس. من تصمیم را گرفته ام، راه برگشتی نیست. ساعتی بعد در حالی که به شانه اش تکیه داده بودم، عکس های داخل گالری اش را ورق می زدم. بجز آنهایی که با هم گرفته بودیم هیچ عکس دو نفره دیگری در گالری اش نبود، حتی ب بین آن عکس هایی که مربوط به کانادا می شدند. بیشترشان از منظره

ها یا اوراق اداری و این جور چیزها بود. غرق نگاه کردن به منظره هایی که کادر بندی معرکه ای داشتند بودم که گفت

-به احتمال هشتاد درصد نفهمی دی چرا فالوورات انقدر رفتن بالا نه؟

-متوجه شدم که زیاد شدن ولی نمی دونم چرا.

خنده جالبی کرد و گفت:

-فیلم دیوونه بازیامون تو شمال وایرال شده.

متعجب شدم، فیلم؟ کدام فیلم؟ همین را که پرسیدم جواب داد:

-انگار چند نفر ازمون داشتن فیلم می گرفتن! تو یو تیوب در عرض سه چهار روز



سه میلیون بار دیده شده. پیچ منو هم تو ی اینستا پیدا کردن و از طریق من رسیدن به تو.

-این آخریا شاخ اینستا هم شدیم ینی؟ خندید و

گفت:

-آره تقریبا!

شانه ای بالا انداختم و دوباره به شانه اش تکیه دادم. این دفعه به جای گالری وارد تو مرا جان و « ای نستاگرامش شدم. آخرین عکسی که با هم گرفته بودیم با کپشن ن به اشتراک گذاشته بود. متعجب پرسیدم « جهان ی

-کی وقت کردی اینو شیرک نی؟

خندید و هیچ نگفت. کامنت ها یش را باز کردم یا حضرت

مژه!

کلاهاتون چه باحاله.

اینی که رو کلاهتون نوشته شامل منی که با پیژام ه بابام دارم پفیلا می خورم همیشه؟ به من چه اخه.

دختره هم همی ن چند ساعت پ یش پست گذاشته.

چقدر به هم میان.

دختره یکی از کارمندا ی شرکت بابامه. من دیدم ش. بدون آرایش همیشه نگاهش کرد!

دایرکتو چرا چک نمی ک نی؟

پایدار...

لب به اعتراض گشودم

-اینا که نود درصدشون دخترن!

عاقل اندر سفیه نگاهم کرد و گفت

-باید باور کنم دار ی حسادت می کنی ؟ با خنده

گفت م

-حالا یکم کلیشه که به جایی بر نمی خوره.

نگاه ی به ساعت کرد و فوراً ماش ین را کنار کش ید.

حرکت ناگهان ی اش متعجبم کرد. چه شد، چرا ایستاد؟

در سکوت سوالی نگاهش کردم. بی حرف فقط مثل خودم با لبخند نگاهم کرد و هیچ نگفت. خواستم لب از لب باز کنم که دستش را ملایم روی لب هایم گذاشت و گفت -یکم دیگه صبر کن!

اگر او می خواست صبر کنم ساعت ها بی حرف منتظر می ماندم مشکلی نبود!

ناگهان لبخندش عمق گرفت زمزمه

کرد

-تولدت مبارک!

یخ کردم! تولدت؟

روز اول فصل پاییز بود! ساعت را نگاه کردم ۰۰:۰۰ دق

یقه!

بیست و شش سال پیش، در چنین روزی من به دنیا آمده بودم. روز نحسی بود! پدرم

در گوشم اذان گفته و سپس زمزمه کرده بود: خوش اومدی پاییزم. و سپس نام مرکزی

ترین نحسی سال را روی من گذاشته بود. صدای گریه ضعیفم در فضا پیچیده، نیاز

متعجب مرا نگاه کرده و صدایی با انزجار فریاد سر داده بود:

توروخدا خفش کنیدا!

و حالا، در این نقطه، در چند کیلومتر ی نقطه پایان؛ شوم بودن من دامن هامون را هم گرفته بود.

ای کاش می توانستم بچه دار شوم، یک دختر زیبا. نامش را بگذارم بهار، صدایش

بزنم زندگی؛ تا با هر بار نامیدنش گل ها در قعر بهمن ماه جوانه بزنن د.

با صدای گریه ضعیفش گریه کنم، با اولین خنده اش دوباره متولد شوم، با هر نگاهش

جان بدهم، سر هر پلک زدنش پش مرگ مژگان مشکی رنگش شوم.

کاش وقت این را داشتم که بچه دار شوم، یک دختر زیبا. تا موهایش را با گلابتون بوسه رچ به رچ بیافم.

تا فدا ی اولین قدم هایش، اولین دویدنش، اولین بازی گوش ی هایش، تا برای

ای ن اولین ها از شدت خوشحالی بمیرم.

قطره های اشکم از یکدیگر سبقت گرفتند، تصویرش هی مات می شد، هی شفاف

می شد و دوباره سر از نو.

-نریز این اشکارو پاییز.

می دانستم ناراحتش کرده ام. می دانستم دارم روز آخر را به خودمان زهر می کنم.

همه این ها را بهتر از هر کسی می دانستم ولی این من نبودم که گریه می کردم ،  
عقده ها و کود کی هایم بود.

-دوستش ندارم. روز تولدمو دوست ندارم هامون. این روزو نباید تبریک گفت.  
روزی که مامانم آرزو می کنه ای کاش تو سالگردش همه بهش زنگبزنن و مرده  
به دنیا اومدن بچشو تسلیت بگن رو دوست ندارم. تولدم مبارک نیست، تولد من  
نحسه،  
شومه.

نچی کرد گفت :

-هیشششششش. روز تولدت برای من مهم ترین روز زندگیه و میلاد تو قشنگ ترین  
اتفاقش. برای من، حتی اگه بدترین رویداد های دن یا هم تو روز تولدت اتفاق بیوفت ه  
اهمیت نداره.

آرام شده بودم اما کودکی هایم می سوخت، ذوق ذوق می کرد .

مسکنم هم دستهایش

بودند، تنگ ترین زندان دنیا و ای کاش تا روز بعد از ابد محبوس این زندان باشم!  
-پاییز من به اندازه تمام آدمایی که باید دوستت می داشتن و نداشتن دوستت دارم!  
اینو یادت نره.

حرف هایش غمگین ترم کرد، گره خوردن سرنوشت او به من مثل وزنه ای سنگین بود که او را بیشتر به اعماق آبهای تیره می کشی د. لب زدم

-کاش نداشتی هامون. کاش هیچوقت هم دیگرو نمی دیدیم، کاش هیچوقت نمیوم دید خونه ما، کاش عمه هیچ وقت ن می مرد. اگه هیچ وقت منو نمی دیدی، اگه من هیچ وقت نبودم شاید الان داشتی بچتو بزرگ می کردی، شاید داشتی از ته دل می خندیدی، از همون خنده ها که حاضرم تا ابد نگاهشون کنم. من اگه نبودم شاید نهایت غم و غصه هات مربوط می شد به کوچیک شدن آپارتمان به خاطر عضو جدید خانواده تون. من تو رو هم با خودم کشیدم پای یین و این چیزیه که داره مغزمو می خوره. ، اخم هایش در هم رفته بود، چیزی داشت آزارش میداد. چیزی سیاه و کدر، حسش می کردم.

-اینایی که تو میگی رو حتی نمی تونم تصور کنم. جهانی که تو توش نباشی جهنمه پاییز . ب یا دیگه ادامهش ندیم از این بحث خوشم نیاد!

ماشین را که با عجله به کنار ی رانده بود دوباره به جاده هدایت کرد و به راه افتادیم. حرف هایی که زده بودم خودم را هم تا خود جهنم برده بود، تصور قهقهه های مردانه هامون با کسی غیر از من ،

این که نگاه های خیره هنگام خنده هایش محو چشم های

دیگری شود، این که کسی بجز من فرزندی از او داشته باشد، این که نگران کوچک تر

شدن آپارتمانی باشد که من با او در آن زندگی نمی کنم؛

این ها مرا به جنون می کشاند.

به نیم رخ جذابش خیره شدم. اخم هایش را باز کرده بود اما جدیت جای گره ابرو هایش

را گرفته بود.

چیزی سیاه رنگ در ذهنش باعث شده بود فرمان را محکم فشار دهد آنقدر محکم

که بند انگشت هایش س فید شوند.

ما شاهد زوال آرام یکدیگر بودیم!

\*\*\*\*\*

زیبا ترین تصویر دنیا هم اکنون نقش بسته بر صفحه چشمان من بود.

برق نگاه

پاییزی و خسته خورشید و صورت سرخ از غروبش ضمیمه حجم گرم دستان از پشت حلقه

شده به دورم بود.

من، او، پاییزی، هامون و خدا گرداگرد هم تماشاگر این تماشا خانه بودیم.

صدای غمگین کلاغ‌ها، صدای همه‌جا، خالی بودن منطقه از صدای موج، صدای بی‌صدای او، صدای فریاد سکوت؛ صفحه سمفونی زوال ما روی گرامافون عتیقه روزگار، با پت پت و از تک و تا افتاده در حال اتمام بود.

این تراژدی غم‌بار داشت به سکانس نهایی خود می‌رسی د. تا هبوط من و سقوط پرده شروعی باشد برای دست‌زدن‌های پوچ تماشاگرانی که خسته از نشستن‌های طولانی غرغرکنان منتقدپایان‌تلخ و تکراری‌نمایش‌باشند.

این‌جا پایان تمام خیالات من در چند روز گذشته بود، این مرحله را بارها در خیالاتم تصور کرده بودم. طی روزهای اخیر دائماً روند روتین رویای من، به همین رایحه روشن غروب می‌رسید.

لگدپرانی‌های امیدوارانه‌ام برای زندگی در این مرحله به دست و پا‌زدن‌های غم‌انگیزم برای مردن ختم می‌شد و ای کاش و صد کاش که آن موقع‌ها، همان روز‌هایی که بی‌خبر برزخ جهان پا بر دیواره‌های رحم سمیه می‌کوبیدم، او با یک ضربه محکم به من می‌فهماند کسی این بیرون‌انتظارم را نمی‌کشد.

من تصمی‌م‌خودم را گرفته بودم و ریموت ماشین در مشت عرق‌کرده‌ام فشردم می‌شد. دیگر خیلی دیر بود برای منصرف شدن، حداقل نه قبل از این که من ریموت را



بی خبر از او دزدانه از جیبش کش بروم.

هیچ وقت به اندازه الان مطمئن نبوده ام که کارم درست ترین کار ممکن است.

شاید تمام آخری ن بارها همین طور باشند ، آخرین لبخند، آخرین نگاه!

عطر سردش را برای آخرین بار به ریه هایم کشیدم و چشم بستم. شاید تهی شدن همین

باشد که دیگر به معنای واقعی کلمه تمام فکرها، حسرت ها،

گریه ها و دلمردگی هایت را بگذاری در ی ک کارتن و چسب بزن ی و مهر و موم ش

کنی و رویش بن ویسی بی احتیاط حمل و ترجیحا سوزانده یا در اسید حل شود!

حسی بود بسیار جالب، چرا که فقط من بودم و او و عطر مرگبار تنش که نسی م آرام

و گرمی هر از گاهی آن را از من می ربود.

بسم ا... الرحمن رحیم.

این متنی که نقش بسته بر صفحه چشمان شماست، آخرین نشانی از حضور من است.

دیگر مرا نخواهید دید، پیدایم نخواهید کرد، صدایم را نخواهید شنید، حضورم را حس

نخواهید کرد.

نگران نباشید!

من پاییز را از زندگی هاتان ربوده ام!

جوری که انگار از اول هرگز نبوده است!

با خیال راحت به زندگی تان برسید، نبود یک من، صدمه ای به جمعیت کره زم  
ین وارد نمی کند.

خطاب به کسانی که مرا نخواستند چیزی ندارم که بگویم، یعنی دارم ها! هزاران  
حرف، هزاران فریاد، اما تمامشان در دلم رسوب کرده اند سنگ شده اند. فقط می  
گویم که نفس بکشید! با خیال راحت! دیگر حتی اکسیژنی را تنفس نمی کنید که ممکن  
است من هم آن را تنفس کنم!

من و هامون، روز اول مهر، کنار دریاچه هامون می رویم تا شاهد زوال من باشیم!  
مواظبش باشید، پناهم راهم.

خطاب به پناهم، بهترینم، کسی که مرا هفت سال تمام سرپا نگه داشت می گویم:  
زندگی کن. به جای من هم زندگی کن! هر روز بخند. به جای تمام گریه های من!  
شاد باش. نگذار جهان فکر کند موفق به خم کردن کمر تو شده.

پناهم، عزیزترینم، مرا ببخش و دست آخر شاید سخت اما... فراموش کن...  
بند آخر این وصیت نامه متعلق به توست. هیچ چیزی نمی گویم فقط یک بند سکوت  
می کنم! هیچ کس بهتر از تو خواننده سکوت های من نیست!

و در آخر این که: من حتی مقبره هم نخواهم داشت چرا که پیدایم نخواهید کرد.  
با فکر و صیغه نامه ام لبخندی از سر آسودگی زدم. این وصیت نامه دو نسخه داشت،  
یکی اصلی که تا شده به همراه ضمیمه ای که در آن نوشته ام خانه و ماشین و حساب  
های بانکی ام تماما متعلق به پناه است در یک پاکس گاهی رنگ در داشبود ماشینی  
هامون بود ( من صبح دزدکی در حالی که نگه داشته بود تا در پمپ بنزین بنزینی  
بزند گذاشته بودم) و دیگری یک نسخه چاپی از روی همین، به همراه کلیدها و  
کارتها در خانه روی تخت و در مرکز دید قرار داشت!

تمام مهره ها سر جای خودشان قرار گرفته بودند. وقت حرکت نهایی بود. بلاخره  
وقتش رسیده بود. می دانستم به زندگی تمام آدم های دور و اطرافم گند زده ام و حالا  
باید جبران می کردم.

به سمتش برگشتم و نگاهش کردم

نمی خواستم خاطره بیشتری از من برایش بماند. البته این واقعا به معنای واقعی کلمه

حرف مضحکی بود اما تصمیمی بود که من گرفته بودم.

گفت م

-میشه یه چیزی ازت بخوام؟

لبخند زد و قلبم محکم تر به سینه ام کوبی د.

-شما دوتا چیز بخواه.

-میشه موبایلمو از تو ماشی ن بیا ری؟ میخوام از اینجا عکس بگیرم.

-البته!

به سمت ماشین به راه افتاد و من هم آرام پشت سرش روان شدم.

نفهمی د که پشت ت

سرش هستم در ماشین را باز کرد و نشست و خم شد تا ک یفم را بردارد.

اشک هایم چکیدند! من بی چاره ترین دختر جهان بودم اما حسی در من فریاد م ی

زد اگر اکنون این کار را نکنم دیگر هرگز فرصتش پیش نخواهد آمد.

چشم هایم را بستم، خم شدم و در را محکم به هم کوب یدم و با ریموت عرق کرده

ای که در دستم بود قفلش کردم.

و این گونه من هم حرکت خودم را در این بازی انجام دادم!

حالا او محصور شده بود!

نا باور به سمت من برگشت، انگار باورش نمی شد بخوادم چنین کاری را با او

بکنم! آخر ما قول داده بودیم در هر کاری همراه هم باشیم.

خیره به چشم های هراسانش و نا باورش عقب عقب می رفتم. نمی خواستم چشم از او بپوشم آخر چه تصویری قشنگ تر از چشم هایش برای این لحظه؟ درست است ما قول داده بودیم تنهایی کاری را انجام ندهیم اما این قول شامل مردن نمیشد! نمی توانستم همراه خودم او را هم ته چاه بکشم.

با لبه دره فاصله ای نداشتم این را به خوبی حس می کردم و از نگاهش که هر ثانیه

ترسیده تر می شد می خواندم. حالا دیگر به تکاپو افتاده بود، به پنجره می کوبید تا

شاید بتواند شیشه را بشکند اما شیشه های ماشین او به این سادگی ها نمی شکستن!

قدم های آخر را برداشتم و لبه صخره ایستادم و زمزمه کردم

-همیشه و همیشگی تر از همیشه عاشقت خواهم بود

خیره شدم به اوایی که با چشم های مجهول رنگش که آخر نتوانستم بفهمم چه

رنگیست از شیشه ماشین رنجید و اشک آلود نگاهم می کرد، دست هایم را به دو

طرف گشودم و چشم بستم!

و این شاید پایانی شد برای نیست شدن من!

مردد بودم ولی دیگر وقت حرکت مهره اصلی بود. وقتش بود که من هم حرکت  
خودم را در این زندگی انجام ده م.

نفس عمیقی کشیدم، کمی نگران بودم ولی...

لبخند زدم و کمی به عقب خم شدم که ناگهان -خدا ی من!

پاییز نه!

این صدا؟ صدایی بود که آخرین بار هفت سال پیش شنیده بودم!

صدای دویدن چند نفر همزمان می آمد و صدای هق هق و نفس نفس زدن همزمان  
به گوشم می رسید.

نمی خواستم! این خوب نبود اما تا به خودم بجنبم

از لبه صخره ای که بلندترین پرتگاه منطقه را داشت دور شده بودم.

چه کسی بود که این چنین مرا به خود می فشرد و هق هق می کرد؟ پناه هم بین آن چند

نفر بود انگار.

بلافاصله بعد از این که این غریبه مرا کنار کشی د روی زمین نشست و گریه سر داد.

نفر سوم کسی بود که قدم زنان به سمت می آمد و چون دور بود چهره اش را نمی دیدم.

آنها هر کسی که بودند، ناجی نبودند! من به ناجی احتیاجی نداشتم.

لعنت به پناه که

زود تر فهمیده بود. از همه عجیب تر آن غریبه بود که چنان در آغوشم می گریست که لحظه ای نگرانش شد م.

فرد قدم زنان نزدیک و نزدی ک تر شد تا جایی که کم کم توانستم چهره اش را ببینم و آن لحظه بود که جهان مثل پت کی بر سرم فرود آمد.

نه نه! این درست نبود.

پس کسی هم که مرا بغل گرفته بود و این چنین می گریست...

لعنت به همه شان!

حالا دیگر سمیه هم به ما رس یده بود، چهره اش عصبانی تی غریب را فریاد می زد.

چهره زیبایش که حالا بوم نقاشی روزگار شده بود تا برایش چین و چروک هایی هر چند کم عمق بکشد.

این جا چه غلطی می کردند؟ آمده بودند تا این تاتر را از نزدی ک نظاره گر باشند؟ یا نه؟ شاید فهمیده بودند زنده بودن برای من دردناک تر است و ترجیح داده بودند شکنجه ام دهند؟

چرا در نظرم پناه آنقدر منفور به نظر می رسید؟ او چرا باید به همراه این دو می آمد؟ چرا باید بهترین دوستم چن ین کاری را در حق من می کرد؟ نمی دانست دیدن دوباره این دو برای م از مرگ بدتر است؟ سوالم را با نفرت در صورتش کوب یدم:

-اینجا اینجاست چه غلطی م یکنن؟

حتی صورتش را بالا نیاورد تا نگاهم کند، همچنان شانه هایش از هق هق می لرزید. دقیقا مثل وقت هایی که در دل کوه لاشه اش را پیدا می کردم. این دفعه اما فرق داشت! دوباره گفتم:

-پناه اینایی که برداشتی با خودت آوردی بچگیامو به کثافت کش یدن.

نوجوونیامو ب ه

کثافت کشیدن. جونیامو به کثافت کشیدن!



بلند تر فریاد زدم

-اینا تو کثافت غرغم کردن لعن تی.

به سرفه افتادم. بلند و بی وقفه اما مانع حرف زدنم نشد. رو کردم سمت سمی ه

-به چه حقی اومدی اینجا؟ چیو میخواستی ثابت کنی؟ می خواستی به چی برسی مادر

نمونه؟

رو به نیاز که همچنان گریه میکرد و فریاد زدم

-به چه جرئتی نداشتی کارمو بکنم؟ به چه حقی به جای من تصمیم گرفتی به چه حقی منو

لمس میکنی؟

سرفه های بی امانم امانم را بریده بود. اما همچنان فریاد زدم

-لعنتیا چرا گورتونو گم نمی کنی از زندگی من؟ هشت سال نبودید الان اومدید که

چی بشه؟ لعنت بهت پناه! ازت متنفرم. از همتون متنفرم.

چشم هایم را بستم و نفس عمیق کشیدم و با همان چشم های بسته روبه سمیه گفتم:

-همین الان دست دخترتو بگیر از زندگی من گمشو بیرون! دارم طبق خواسته خودت

عمل میکنم.

چشم هایم را باز کردم، خیره اش شدم و گفتم

-دقیقا چیزی که از روز اول می خواستی! یادت میاد؟

لب هایش را به هم فشرد و اخم های درهمش را درهم تر کرد و گفت -باشه! حالا که میخوا

ی خودتو بکشی بکش از آدم ضعیف ی مثل تو بیشتر از این م

انتظار نمیره! مشکلی نیست. ولی قبلش باید حقیقتو از زبون من بشنوی.

با تمسخری که خشم و عصبانیت خفته در پشتش لایه لایه از درون مرا می سوزان د

گفتم

-تو کی هستی که منو قضاوت میکنی؟ اصلا من تورو جزء ادما حساب نمی کن م!

تو اصلا در حدی نیستی که ه...

-خفه شو! احترام بزرگ تر تو نگه دار.

بزرگ تر؟ احترام؟ او؟ منفجر شدم

-من فرد لایق احترامی اینجا نمی بینم. تو اگه دی دی سلام من م...

-گفتم خفه شو!

درد بی امان گونه ام مرا به خود آورد.

او به من سیلی زده بود. مادرم برای اولین بار مرا لمس کرده بود.

مادرم نوازش م

کرده بود!

صدای مامان هشدارگونه و لرزان نیاز، سنگ ینی نگاه هامون از داخل ماش ین، ساکت

شدن صدای گریه پناه؛ همه و همه در هاله ای محو بودند! تمام حواسم پنجگانه ام

شده بود درد روی گونه ام و آخ! نوازشش درد داشت! خیلی درد داشت.

-اساس خودکشی احمقانه از ب یخ اشتباهه. باید قبل از این که از روی جهالت بمیری به

حرفام گوش بدی

صدای در ماشی ن آمد و وقتی هامون لرزان از ماشین پیاده شد تازه فهمیدم پناه ریموت

را که کمی آن طرف تر انداخته بودم برداشته و در را باز کرده.

من اما هنوز هم در رویای لمس مادرم بودم، دست هایش گرم بودند مثل تمام مادر

ها. بلاخره طلسم شکسته بود! مادرم با من حرف زده بود، نوازشم کرده بود، دست

های گرم مادر را که فقط از روی توصیف بچه ها در انشا هایشان می شناختم بلاخره حس

کرده بودم.

سمیه رو کرد سمت هامون و با تشر گفت:

-این تاتر مسخره چیه را انداختی هامون؟ جمعش می کنی یا جمعش کنم؟

هامون همچنان می لرزید

-سمیه خانم لطفا...

مادرم وسط حرفش پرید

-بسه هرچی افتضاح بالا آورد ی. شماهایی که انقدر ضعیف ین گه میخورین بعد

هفت

سال هم دیگرو میب ین ین که تهش بشه این!

چشم هایش را بسته بود و دهانش را باز. حالت جالبی بود که من تاکنون از سمیه

ندیده بودم. اصلا برایش چه اهمیتی داشت که من بمیرم یا زنده بمانم؟ همین را به

زبان آوردم

-چی به تو می رسه این وسط که انقدر حرص م ی زنی؟

بُراق شد سمت م

-تو حرف نزن بدبخت! هفت سال یه دروغ بزرگو انقدر راحت به خوردت دادن و

تو انقدر احمق بود ی که نفهمید ی چه دروغ شاخدار ی کردن تو پاچت!

دروغ؟ چه دروغ ی؟ باز چه افتضاح بزرگی در زندگی ام به بار آمده بود و م ن

نفهمیده بودم؟ چرا این مسخره بازی های روزگار تمام نمی شد؟ چه میخواست دگ ر از

جان تن نحیف من؟

حتی سمیه هم دلش سوخت وق تی آن طور دردمندانه پرسید م -دروغ؟

هامون نفس عمیقی کشید و دستش را در موهایش فرو برد، نیاز دوباره به گریه افتاد،

پناه دستش را بند سرش کرد و به ما پشت کرد، سمیه چشمهایش نرم تر شد، مادرانه شد! خدای من. این اصلاً خوب نبود.

چیزی که در این میان بود می توانست مرا از پا در بیاورد، می توانست مرا بکشد. حسش می کردم، از طریق هامون حس میکردم. این جا دیگر چه جهنمی بود؟ سمیه گفت - شما دو تا...

هامون اما میان حرفش پرید و گفت

-سمیه خانم. بذارید خودم تمومش کنم!

سمیه مردد نگاهش کرد، شک داشت انگار.

-خودم همه چیزو بهش میگم.

سمیه سرش را تکان داد و همزمان بازدمش را محکم بیرون فرستاد.

انگار که باری

سن گین را از دوشش برداشته باشند. گفت

- کارو تموم شده بب ینم هامون. و گر نه خودم بهش میگم و تضمین نمیکنم این کارو ب  
ا ملایمت انجام بدم!

هامون سرش را تکان داد. سمیه عقب گرد کرد و با همان حالنی که آمده بود دور شد.

نیاز عقب عقب رفت و درحالی که همچنان می بارید به مادرش پیوست. پناه ام ا

نزدیکم شد. نمی خواستمش، حداقل نه الآن و نه قبل از این که یک دلیل منطقی برای

کارش بیاورد. ح تی نگاهش هم نکردم، رویم را برگرداندم و صدای آه دردمندش را

شنیدم.

رو به هامون زمزمه کرد

-همونطور ی ازت میخوامش که بهت دادم.

از گوشه چشم دی دم که او هم به سمت ما شین تیره ای که دورتر از ما پارک شده بود

رفت.

زندگی گند من داشت وارد مرحله جدیدی می شد! مرحله ای که شاید سخت ترین

مرحله شاید غول آخر باشد! هامون جلوتر از من به سمت ما شین به راه افتاد و فقط

زمزمه کرد

-بی ا

او دلگیر بود و من دلگیر تر! سنا ریوی نکبت بار زندگی مندهر لحظه پیچیده تر می شد.

همه چیز به همان سرعتی که شروع شده بود به پ ایان رسید.

از همه بدتر دلخوری هامون بود که مثل همیشه در را برایم باز نکرد.

مزخرف تر

از آن چیزی بود که میدانستم نابودم خواهد کرد. بی عنی چه چیزی بود که ن یاز سن گ

دل را به گریه و نگاه سمی ه را ملایم ساخت؟ در در مرحله آخر این بازی چه چیزی

انتظارم را می کشید؟ چرا ترسیده بودم؟ آن قدر احساساتی که از سوی هامون حس

می کردم منفی و سیاه بود که مطمئن شدم حالا که دقایق واپسی ن بی خبری را می

گذراندم باید نهایت لذت را از آن ببرم. می دانستم جهان من از فردا مثل امروز نخواهد

بود.

اشک نمی ریختم، وقت برای گریه کردن بسیار بود. کاری بود که احتمالا تا دقایقی

دیگر پس از فهمیدن حق یقت انجامش خواهم داد.

سوار ماشین شدم و به دلخوری اش اهمیتی ندادم. او درک میکرد معنای کارم را

پس حرفی در آن نبود.

چشمم به کلاه هایمان افتاد که به رویم پوزخند می زدند. سردم بود، سرد نبود اما من

یخ کرده بودم، منجمد شده بودم.

کاش دستهای عروسک گردان زندگی من خسته شود، کاش نویسنده سرنوشت من جوهر خودکارش تمام شود، کاش کارگردان این تاتر مسخره به پوچی نمایشش پی ببرد و کار را نیمه رها کند، ای کاش این ای کاش ها را بشود یک خاکی به سرشان کرد تا هی در سر آدم طوفان به پا نکنند.

هوا رو به تاریکی میرفت. گرگ و میش بود. هامون چه بود؟ گرگ یا میش؟ او یک دروغ گوی بزرگ بود یا فقط مثل من یک قربانی؟ من باید با این تضاد مجسم چه می کردم؟ با این دوگانگی، با این شک افتاده به دلم، با این سیاه مطلق چه می کردم؟

دلم... گواه بدمی داد. قلبم تیر می کشید!

کاش قلبم را هم بشود یک خاکی به سرش ریخت تا انقدر در سینه ام طوفان به پا نکند!

او می راند و من دلم گواه بدمی داد، قلبم تیر می کشید.

نسبت به کارم پشیمان نبودم، باز هم اگر به عقب برمی گشتیم همان کار را می

کردم. مسخره بود این جو سنگین شده بینمان. نگاهش کردم.

چهره اش سخت شده بود، سنگ شده بود. هیچ حسی را منتقل نمی کرد. نگاهش مات

جلو ذهنش اما درگیر درگیر بود. از چهره اش می خواندم یا نه! به خوبی حسش می



کردم که سرش جولانگاه افکار مزاحم بود، مردد بود و مثل من نم ی دانست ته این دنیای بی ته کجاست.

ارنجش را لبه پنجره گذاشته بود و دستش را مشت شده، آرام به لبهایش می کوبید.

بی انکه ح تی نگاهی کوتاه به من بیندازد گفت:

اشتباه می کردم پاییز. من یه احمق واقعی بودم!

هیچ نگفتم. چیز ی نداشتم که بگویم. اما یک چیز ی واضح بود و ان این بود که م ن هنوز نمی دانستم حقیقت اصلی را ، گرگ بودن یا می ش بودنش را ، هنوز هم میش د اما «! تو دوست داشتی ترین احمق دنیایی » برایش مرد! مثلا م یشد الان بگویم که حسی که درون من بود و فریاد می زد این اخر ین دقیقی است که میتوانم خالصان ه دوستش داشته باشم، تمام خوش ی ام را زایل کره بود.

دوباره لب از لب گشود و گفت

ما واقعا شبیه همیم! هیچ وقت به اندازه الان به این جمله اعتقاد نداشتم!

چرا این ها را می گفت؟ می خواست به چه چیز ی برسد؟ ابروهایش به حالت درد درهم شده بود و آخر سر هم نتوانست تحمل کند، ماش ین را به کناری کشید و دستش را در انبوه موهایش فرو برد و محکم کشی د. خدای من! او داشت درد می کشی د ولی

چرا؟ تا خواستم چیزی بگویم گفت

-اون تو بودن از مرگ بدتر بود! زجر کش کردن شاید کلمه توصیفی مناسب تری

براش باشه!

همه این حرف های مبهم را در حالی می زد که مثل دیوانه ها سرش را به فرمان

می کوبی د. داشت مرا می ترساند!

دوباره انگار که با خودش حرف می زند در همان حال که سر به فرمان می کوبی

د زمزمه کرد

-خداروشکر. خداروشکر. خداروشکر!

چه میگفت؟ آرام صدایش زدم اما نشنید. شانه اش را لمس کردم اما باز هم متوجه

نشد. حالا جمله اش تغییر کرده بود!

-لعنت به من! لعنت به من! لعنت به من!

-هامون؟

یکدفعه بلند شد، انگار که با یک سیلی به خوش آمده باشد. کمی با چشم هایی که دودو

می زد نگاهم کرد!

-خدا ی من! خوشحالم پاییز. خی لی خوشحالم که جا ی من نبود ی.

ببخش همه کسم!

با بهت و بغض و ترس گفت م -

چی دار ی میگ ی؟

-ببخشم پاییزم!

داشت دیوانه ام می کرد! این ها همان حقیقتی بود که منتظرش بودم؟ داشت مقدمه

چینی می کرد؟ -چرا ببخشم؟

-اونی که زود تر به پناه خبر داد من بودم! قرار بود چند ساعت بعد از این که من ت و

ماش ین حبست کردم و خودم پری دم پایین بیاد و پیدات کنه!

...

-بدتره پاییز! بخدا که بدتره! من احمق بودم. من احمق بودم.

...

-تو می پری پایین، یه بار می بی نی. من شاهد این صحنم و صد بار می م ی میرم!

-ببخش منو! ببخش... ببخش...

مات شدم! لعن ت!

چرا پیچ و تاب زندگی تمامش نم یکرد؟ حالا باید

چه می کردم با این همه اگر؟

اگر دیرتر اقدام کرده بودم؟ اگر پناه دیر تر می رسید؟ اگر آدم های اطرافم تا این حد  
عوضی نبودند؟

-پاییز، تو نفهمی دی چی به من گذشت. وای اگه... اگه... آخ! درد داشت پاییز!

پاییز؟ از کی انقدر اسمم را زیبا خطاب می کرد آن هم دو بار در یک جمله؟ از کی

این قابلیت در من ایجاد شده بود که خائ نین را از ته جان دوست داشته باشم؟ چرا در

نظرم او با انجام این کار خائن بود و من نه؟ پس از

مدتها بلاخره به حرف آمدم؟

-چرا فکر می کردی بعدش بلافاصله پشت سرت نیام؟ صورتش را در چند

سانتی متر ی صورتم پیش ک شید و گفت -تو چرا این فکر کردی؟

عصبی شدم و گفت م سوالمو با سوا جواب نده!

-تو پناهو داشتی! پناه نم یداشت.

سرم را به نشانه تاسف تکان دادم

-برات متاسفم که هنوز منو نشناختی. واقعا احمقی!

و سپس از بین بازوهای گرمش بیرون خزیدم

-من بهتر از خودت می شناسمت ولی پناهم می شناس م.

ماشین را دوباره به راه انداخت. گفتم:

-به همین سادگی که به بار پیچوندمش دوباره هم می تونستم. یادم نمی ره می خواست

ی باهام چیکار کنی هامون!

پوزخندی زد و گفت:

حس نمی کنی اونیه که باید حق به جانب باشه منم؟ اونیه که تو ماشین حبس شدی

ن بودم.

راست می گفت اما... فکرش هم به جنونم می کشاند. برای عوض کردن بحث گفتم

-این همون چیزیه بود که باید می فهمیدم؟ دوباره

نگاهش کدر و محو رو به روشد و گفت

-کاش واسه فهمیدن اون عجله نمی کردی. اون اصلا چیز خوبی نیست.

و سپس ماشین را رو به رویی که خانه بزرگ با سقف شیوانی شش بیه کلیساهای

دوره

باروک اروپا پارک کرد. پرسید م

-این جا کجاست؟

-خونم! از شمال که برگشتم مستقیم راندم این جا.

جلو تر از من به راه افتاد تا در را باز کند، هنوز هم عصبی بود و این را از لرزش دستش هنگام کلید انداختن می فهمیدم.

در اصلی را باز کرد و پا به مسیر سنگلاخی ای که تا درب ورودی خانه با تیرهای چراغ کوتاه روشن شده بود گذاشتی م. بی تاب بودم، بی زار، بیمار بودم، قلب ناسورم بیشتر تیر می کشید و دلم بیشتر گواه بد می داد.

به انتهای مسیر سنگلاخ رسیدیم، در را باز کرد و حلوتر از من برای زدن کلید برق داخل شد. دیگر تحمل این سکوت را نداشتم، حتمی نمی توانستم از بی خبری ام لذت ببرم. الان فقط می خواستم آن حقیقت لعنتی فاش شود و من زودتر با آن رو به رو شوم. این که بین زمین و هوا معلق باشم از بی خبری مطلق خیلی بدتر بود و نمی توانستم خودم را گول بزنم.

لواستر بزرگی که به سبک لواسترهای قرن هجدهم بود را روشن کرد و خانه غرقه در

نور شد

کلافه از این که سکوت کرده بود گفت م:

-نمی خوی چیز ی بگی؟

آهی کشید و در حالی که به سمت می آمد گفت

-کاش انقدر عجله نمی کردی. هر چی دیر تر بفهمی بهتره، خیل ی بهتره! بده لباساتو

آویزون کنم

مانتویم را به همراه روسری و کیفم به دستش سپردم، انگار راه حلی بجز تسلیم شدن

نبود. باید صبر می کردم تا محتویات ذهنش را هر وقت که آماده بود بیرون بریزد.

وقتی که دور شد دستم را به قلبم گرفتم، چه مرگش شده بود؟ وق تی که هامون کاملا

از میدان دیدم خارج شد تازه وقت کردم نگاهی به دکور خانه ب یندازم.

در یک لحظه واقعا حسی عجیب به من دست داد. این خانه پر از انرژی های منفی

و سرد بود! یک خانه نحس!

کل فضای خانه چوبی بود، از دیوارها ب گیر تا دو راه پله ای که از دو طرف سالن

به یک سالن دیگر در طبقه بالا می رسی د.

حتی لوستر هم چوبی بود، از آنه ایی که باید در آن شمع می گذاشتند!

آبازورهای قرمز رنگ پایه بلند که در دو طرف کاناپه قرمز رنگی که من روی آن

نشسته بودم قرار داشتند. چیزی که به مزخرف بودن فضای اتاق اضافه می کرد پوست خرس بزرگی بود که دقیقاً جلوی پای من تا رو به روی تلوزیون عظیم الجثه

ای امتداد داشت. بالای تلوزیون چند شاخ گوزن در ابعاد مختلف و در بالای شاخ ها دو شمشیر به صورت مخالف باهم به دیوار میخ کوب شده بودند.

چیزی که بدنم را به لرزه می انداخت و بر نحوست خانه اضافه می کرد سر بز های کوهی در ابعاد متفاوت بود که دقیقاً در امتداد هر دو راه پله با فاصله کم به دیوار آویزان بودند.

بین دو راه پله شومینه عظیمی قرار داشت که با آتش بزرگی می سوخت و بالای عقاب های تو خالی و خشک شده ای قرار داشت. لعنت به او با این خانه خریدنش! چشم هایم را بستم تا دیگر نگاهم به آن همه سر و شاخ و پوست و لنگ و پاچه نیوفتد. حالا تپش قلب هم به درد هایم اضافه شده بود.

صدای قدم هایش در فضای خانه طنین افکند. تا وقتی که دقیقاً روی مبل کناری ام نشست چشم هایم را باز نکردم.

به محض گشودن چشم هایم نگاهم به قاب عکسی جلب شد که در دستش بود. کمی خسرده اش شد، لبخندی تلخ زد و سپس قاب را به صورت برعکس روی میز گذاشت



و من مرا در حالی که داشتم قاب را نگاه می کردم گرفت.

متوجه شدم که قهوه هم آورده و روی میزی که جلوی هر دو یمان بود گذاشته. هر دو با هم خم شدیم تا قهوه برداری م و من همزمان سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم. او هم چند ثانیه به من خیره شد و سپس بدون برداشتن قهوه تنه اش را صاف کرد و به پشتی مبل در حالی تکیه داد که دستانش را به موهایش بند کرده بود. انگار از نگاهم خوانده بود که دنبال چه چیزی هستم و این کلافه اش کرده بود.

-پاییز تو قرار نبود اینا رو هیچ وقت بفهمی

دستم را به آرامی دور فنجان داغ حلقه کردم و به پشتی مبل تک یه دادم و گفتم

-چیو؟

نفس عمیقی کشید، انگار که خودش را برای یک دوی مارا تن بی نهایت متری آماده

می کند. من شاید درکش می کردم!

-فقط هشت سالم بود. با هومن رفته بودیم بیرون تا خریدای مامانو انجام بدیم. یادم ه

من داشتم با پوست پرتقالایی که بابا زنجیرشون کرده بود ور می رفتم که هومن دم

یه مغازه ایستاد. به من گفت یه کار کوچیکی داره و من بیرون مغازه بایستم تا اون بره و

بیاد.

تلخ خندی زد و گفت

الان که بهش فکر می کنم با خودم میگم ای کاش منم باهات رفته بودم تو! کار کوچیکش این بود که واسه گنده لات مدرسهشون سیگار بخره!

اما رفت و من مشغول همون حلقه های پوست پرتقالی شدم که بابا درست کرده بود و سعی داشتم کشف کنم چجوری تو هم دیگه قفل شدن. اخه میدونی. هر س ر ی که

من می خواستم درستش کنم ه یچ وقت زنجیر نمی شد! تو دنیا بچگی خودم بودم پاییز. یه پسر بچه احمق هشت ساله! به خودم اومدم دیدم کشید ه شدم تو ی یه کوچه و بعد تو ی یه خونه.

تا اومدم بجنبم و بخوام داد بزنم یکی سرمو بلند کرد و محکم کوب ید زمین! دیگه چیزی از اون زمان یادم نمیاد. انقدر محکم به سرم ضربه وارد شده بود که بی هوش شده بودم.

نمی دانم چرا حسی در من نمی خواست ادامه داستانش را بگویی د.

چیزی مرا ترغیب

می کرد فریاد بزنم بسه. نمی خواد توضیح بدی. ولی صدایم را انگار در میان هشت سالگی های احمقانه هامون گم کرده بودم. حسی در من فریاد می کشید ته این قصه خوش نیست. س یاه مطلق است!

نگاه م به همراه دستش به زخم روی سرش رسید! همان زخمی که در مخفی گاه و ناگهان...

ضربه اول!

گم شدن هامون دروغ بود!

چرا که داستان زخمی شدن سرش دروغ بود. چیزی در سرم صدا می کرد، جیغ می کشید. حقیقتی ترسناک که شاخه ها نفرت را در دلم بیشتر و بیشتر می رویاند. به من گفته شده بود در همان گم شدن پدر و مادرم از هامون نگه داری کرده...

هامون؟ صبر کن! داستان زخمی شدن سرش مال نوزادی اش بود نه هشت سالگی!

سمیه نمی توانسته در هشت سالگی به هامون شیر داده باشد!

نه نه نه!

لعنت لعنت لعنت!

قاب عکس را برگرداند و من چهره زن و مرد جوانی را دیدم. ولی انگار هیچ چیزی نمی دیدم! کور شده بودم. جلوی چشم هایم سیاه شده بود! دق یقا هم رنگ چشم های بی

فروغ عقاب خشک شده بالای شومینه!

-این کسایین که منو تو اون خونه پیدا کردن و ازم مواظبت کردن تا وقتی که به هوش اومدم. وقتی که پیدام کرده بودن یه نامه تو ی جیب راست کتم بود. پدر و مادرم هیچ

وقت اون نامه رو بهم ندادن بخونم تا همون سالی که ما از هم جدا شدیم. من چرا لال شده بودم؟ چرا فریاد نمی زدم؟ چرا از صدای جیغ هایم گوش فلک کر نمی شد؟ چرا بلند نمی شدم تا دریا ها را به آسمان ها بدوزم و آتش فشان هارا خاموش و سرد سازم؟ چرا نمی توانستم حتی گریه کنم؟ چرا یک عدد به نحوست عدد هفت انقدر برایم سنگین و غیر قابل هضم شده بود؟ چرا هامون فقط خفه نمی شد تا من بتوانم کمی فکر کنم به این که...

وا...وا...وا...!

او!...

او داشت این داستان لا برایم تعریف می کرد.

این یعنی او می دانسته! او از کثافتی که به زندگی من در مدت هفت سال یا بهتر بگویم هشت سال تمام زده با خبر بوده! گرگ های اطراف من چقدر زیاد و غیر قابل شمارشند. چقدر این جهان دو رو پست است. چرا من هنوزم سراپا هستم؟ چرا به

حالت تضرع و شکست دراز به دراز کنار همین خرس نمی میرم؟ چرا من انقدر سگ جانم؟

همه چیز عالی بود پاییز. فقط به من گفته بودن راجب زخم سرم به هیچ کس چیزی

نگم و هر کی پرسید بگم وقتی گم شده بودم اون زخم به وجود اوده.

انقدر تکرارش

کرده بودن که خودمم باورم شده بود پاییز. همه چیز عالی بود همه چیز خوب بود

لبخندی از روی جهل آن موقع هایش زد.

در سر من هشت ملیاد نفر از ته دل فریاد می کش یدند، هشت ملیارد زامبی در سرم

به این طرف و آن طرف می دویدند و به دیواره های مغزم چنگ می انداختند. در

سرم فریاد خانه بود و جسمم همچنان ساکت و صامت روی مبل نشسته بود و

دستهایش دور فنجان قهوه سرد شده حلقه شده بود.

هامون قصد نداشت خفه شود. هی حرف می زد هی حرف میزد.

هی دلم می خواست با همان چاقوی میوه خوری زیبایی که رو به رویم روی میز

بود با هشت ملیارد ضربه به قتل برسانمش.

جهان هی لایه لایه روی سرم آوار می شد و من لایه لایه آوار تر میشدم که چه شده

بود؟

مگر ما خواهر و برادر نبودیم؟

مگر سمیه آن شیر کوف تی اش را به هامون نداده بود؟ حالا او چه می گوید؟ پدر و

مادر من کجای این درام تلخ که او راوی اش بود بودند؟ اصلا من چرا سال ها را

کنار هم نچیده بودم که ببینم ه بیچ کدام از اعدادی که به خوردن داده اند با هم نمی

خوانند؟ چرا من انقدر احمق بودم؟

ما خواهر و برادر نبودیم؟ من هفت سال بی خود و بی جهت در آتش جهنم سوختم و

خاکستر شدم؟ جدا؟ دنیا همین قدر سست و متزلزل بود؟

او می دانست ما با هم بی نسب تیم؟ رفته بود کانادا؟ هفت سال خودش را از من گرفت ه

بود؟ مگر نمی دانست؟

پس حرف های ش و این همه ابراز علاقه هایش باد هوا بود؟ چرا من خشکم زده بود

و همچنان مثل احمق ها فنجان قهوه را بین دستهایم می فشردم؟ چرا بلند نمی شدم تا

در صورتش بکوبم و تقاص هفت یا نه... هشت سال کوف تی ای را که به روزگار

سگ گذرانده بودم از او بگیرم؟

-یادته خاطره هامونو پاییز؟ اولی ن دیدارمون؟ اولین چیزی که از تو توجهمو جلب

کرد چشمات بود! خیلی تو خالی و بی حس بودن ولی پر از حس، واسه اون زخمی

که روی تن اون درخت انداخته بودی!

اون روز وقتی راجب مامانت می گفت ی پ یش خودم میگفتم اینی که جلوم وا یساده یه دختره ولی اندازه یه لشکر قویه.

اشکات کم کم می ریخت و کم کم حس می کردم چقدر دلم می خواد جا ی تموم نداشت ه

های تو ی قلبتو بگیرم. بشم یه کلمه و پر کنم همه جاها ی خالی تو ی قلبتو!  
کم کم حس کردم دلم میخواد همیشه کنارم داشته باشمت، همیشه یه چیزی از تو  
همراهم باشه! کم کم شدی منبع الهام شعرام، نوشته هام، نقا شیام، کم کم شدی کل  
زندگ یم. کم کم پاییز! کم کم به خودم اومدم دیدم چقدر زیاد منی!

چقد زیاد یهویی اگه

نباشی میمیرم! چقدر دلم می خواد زیاد تر از همه اون زیادایی که بودی باشی!  
قبل این که اصلا بخوام خودمو بشناسم من تو رو شناختم. دیدم چقدر من توام، تو  
منی!

می دونی پاییز، شده بودی یه خورشید تو جهان بدون نور من، مثل کسی که ش ب  
کوری داره یه دفعه جهانمو پر از رنگ کردی! یه دفعه دیدم دارم دور خورشید  
میچرخم. یه دفعه دیدم جهانم تو محوریت تو در حال گردش.

تو دورانی که همه کور بودن من یه خورشید داشتی که دوتا ماه تو چشمات داشت!

این ها را می گفت که چه بشود؟ لذت نداشت برای من! نمی شد دیگر برایش مرد!  
 شاید اگر نگاهم می کرد از نگاهم فریاد را می خواند و خفه می شد اما همچنان ادامه  
 می داد! با لبخند به یک نقطه کور خیره شده بود و همچنان می گفت هر موقع که می خندید  
 ی از همون انحنای لبات و حالت چشمت ی ه شعر میگفتم! ه ر  
 موقع چشمت اشکی میشد یه جوونه شعر تو وجودم می مرد! دیوونه بودم پاییز، دیوونت  
 بودم!

روی سقف اون و یلا فهمیدم همونقدر که من بدون تو پوچم تو هم بدون من هیچ ی!  
 فهمیدم یهویی چقدر برام همه ای و برات همه ام.

دیگه اون موقع من از این دنیا ه یچی نمی خواستم پاییز! من بهارمو پیدا کرده بودم!  
 انگار که به کمال رسید ه باشم، انگار به اون نقطه اوجی که هر آدمی به دنیا اومده ت ا  
 بهش برسه رسیده بودم.

یک دفعه انگار ابرها جلوی خورشید را گرفتند، اخم هایش در هم و نگاهش لرزان  
 شد و صدایش آرام و غمناک

-ولی کم بود پای یز. عمر خوشیمونو میگم!

یه دفعه ای انگار از اون بالا، از عرش پرت شده باشم پای ن! یهو همه چیز کویده شد  
 تو ی سرم.



مامان دفترچه خاطراتتو خورد. من مصمم ترین آدم مصمم جهان بودم که حتی یه لحظه هم ولت نکنم. ولی یهو روی سرم خراب شد.

من از همه کاغذی دنیا، از همه جوهرای آبی دنیا، من از همه اون چیزایی که یه نامرو تشکیل میدن بیزارم پاییز. یه نامه رو شد و خورشیدم، جاذبه خورشید، روشنائیش، از من رو برگردوند. خودم خواستم که رو برگردونه.

بهت دروغ گفتم پاییز، کتیف تری ن دروغ عمرمو!

مامان منو کشی دکنار و با مامانت منطقی باهام حرف زدن. گفتن من ته ته چاهم! گفتن ممکنه تورو هم با خودم بکشونم تو ی چاه. گفتن شاهرگ حیاتمو ببرم! بهم گفتن

جدا شم از جاذبت و بشم یه سیاره سرگردون، بشم سبیل شهابا و خورده سیارکا! مامانت گفت نم یذاره تورو هم با خودم به قهقهرا بکشم و من فهم یدم خودخواهی اگه بخوام خورشیدو تو ی چاه بکشونم!

خم شد و دستهایم را گرفت و با صدایی لرزان گفت - پاییزم،

خورشیدم! جای تو تو ی چاه نبود.

دلم می خواست داد بزنی و بگویم خفه شود. بگویم دیگر نمی خواهم بشنوم. بگوی م

لعنت به تو و تمام استدلالات. دلم میخواس ت بگ ویم دیگر نگویم ادامه این درام لعنتی را! تا همین جا که تمام موانع بینمان برداشته شده اند کافیس ت.

بگویم من م ی بخشمت!

بگویم کسی نیست که نتواند خودش را ببخشد. بگویم ب یا و به خورشیدت ب پیوندا! ول ی

لب هایم از هم باز نمیشدند. لعنت به لب های دوخته شده من.

دستش را در جیبش فرو کرد و یک تکه کاغذ از آن بیرون کشید. تلخ خندش تلخ ترین تلخ دنیا بود! تا ی کاغذ لا باز و جلو ی چشمم گرف ت.

کمی گذشت ولی من هیچ چی زی از محتویات تماما لاتین نوشته های روی کاغذ نفهمیدم. نمی خواستم بفهمم. ب و ی مرگ می آمد بوی شهاب سنگ ها و خورده سیارک ها! هامون تورا به خورشیدت قسم نگوا! هیچ نگوا!

دستش به همراه کاغذ از جلو ی چشمم افتاد. نگاهم خیره به رنگ ناشناخته چشم هایش، به شناخته ترین رنگ دنیا مات شد

-من اچ ای و ی دارم پاییز!

-هامونت! کسی که حاضری به جاش از یه صخره پیری پایین اچ ای و ی داره!

میدون ی اچ ای و ی چیه؟ یه و یروس مسخره که کل برنامه ها و ارزو ها ی منو ب ه  
 که کشیده. یه و یروس مسخره که عشقمو، منتها ی رویاهامو ازم گرفته!

همین قدر

ساده. همی ن قدر بچگانه و کوچ یک! انقدر کوچ یک که کل دنیا مو گرفته!

-اون روز مامان منو کشید تو اتاق و با مامانت یه داستانو تعریف کردن. داستان ی

که خط قرمز ک شید رو همه ارزو هام پاییز اون روز من مردم! دیگه من از اون

روز هیچ وقت اون آدم سابق نشدم. مامان می گفت بابا مناقصه ای رو برنده شده

که تهدید شده بوده نباید برنده بشه. مامان گفت یکی از رقیبا ی بابا تهدیدش کرده

بوده که اگه مناقصه رو نبره روز گارشو سیاه م ی کنه.

فکر کن پاییز! همین قدر احمقانه آینده من بازیچه دست دوتا آدم شد. تو ی اون نامه

خطاب به بابا نوشته بود همیشه تهدیداشو جد ی بگیره.

-منی که جلوت نشستم نابوده نابودم! چیز ی از من باقی نمونده! شدم یه مجسمه که

روز به روز آب شدن مادر و پدرشو دید و ککشم نگزید.

-کاش یه حرفی می زد ی پاییز. سکوتت به جنون میکشت م. آخ! یاد سکوت بیمارستان

میوفتم! وقتی تو کانادا تحت درمان بودم، جهنمی ترین روزا ی عمرمو میگم.

روزایی که پدرم تا صبح بالای سرم سرپا می ایستاد و گریه می کرد و مادرم هر روز ضعیف تر از دیروز می شد.

-درمان نداره. همین اچ آی وی رو میگم. بعد از این که ما از اون محله رفتیم حال م خیلی بد شد به حدی که مجبور شدیم بریم کانادا. من هیچی از اون دوران یادم نیست فقط به خودم اومدم و دیدیم یکسال گذشته. یکسال من بستری بودم که فقط نمیرم ، یکسال فقط یه جور ی منو فیزیکی زنده نگه داشتن در صورتی که روحا مرده بودم. -اونقدر وضع بد بود که تو ی بیمارستان روانی بستریم کردن. یادمه اون روز اولین روزی بود که ماما بابا رو نفرین کرد! وقتی منی رو که فقط به یه جا نگاه می کردم و هیچی نمی خوردم با پای خودشون آوردن بیمارستان و جگر گوششونوت و آسایشگاه روانی گذاشتن و خودشون برگشتن.

-طول کشید تا سر پا بشم، یه کادر روانشناسی ماهر شبانه روز روم کار کردن و تک تک رفتارها و عکس العملامو زیر نظر داشتن. آخه کم چیزی که نبود! یه دفعه هم تو رو از دست دادم و هم آیندمو. نبود! امید ادامه دادن نبود.

بعد از سه سال بابا به عنوان تیری در تاریکی وقتی دیگه امید ی به خوب شدنم نبود عکس یه ساختمون تجاری رو نشونم داد و گفت مال من ه.

بابا از علاقم به رشتم با خبر بود واسه همین گفت میتونم شرکت خودمو بزنم. یادمه بابا حرف می زد و حرف میزد راجب مزایای یه شرت بزرگ گرافی کی و آینده ای که داشت حرف می زد و من تا ته ته راهو رفته بودم. تصمیم گرفته بودم حالا که ندارم پس یه جور ی کنار خودم زنت کنم. ه مین انگیزه ای شد برای من تا بلاخره از اون حصار ضخیمی که دور خودم کشیده بودم بیرون بیام یه جورایی میشه گفت من یه هدف داشتم که میخواستم تحت هر شرایطی بهش برسم و این باعث رون د نزولی درمانم شد. انقدر خوب پ پش رفت که تو ی همون سال از بیمارستان مرخص شدم و برگشتم تهران.

-آه... کاش حرف بزن ی! داد بکشی، همه چیزو بشکونی ولی نریزی تو خودت!

میشنوی چی م یگم؟

-خفه شو!

تنها چیزی بود که به ذهنم رسی د.

ما در استان س یستان و بلوچستان بودیم! در یک خانه به سبک کلیساهای

مزخرف دوران گوتیک!

تنها چیزی بود که حالا می توانستم حضمش کنم.

از جواب آهسته ام متعجب شد. آهسته تر چیز هایی را گفتم که خودم هم نمی دانستم

چه مفهومی میدهند! انگار یک عکس العمل غیر ارادی بود یا کسی داشت مراب ه وسیله یک سیستم مرکزی کنترل می کرد!

-عوضی هست ین! ذاتتون عوضیه!

موهایش را بیشتر چنگ کرد

-دور من پر از آدمای عوضیه! پدرت، خودت، مادرت؛ همتون عوضی هستین!  
-متاسفم!

بی توجه به حرفش باز هم به گفتن چیز هایی که از دهانم خارج می شد ادامه دادم.  
-پناه، سمیه، نیاز. همشون آشغالن! همتون کثافت ین!

چه شده بود که این چنین می گفتم؟ چرا قلبم درد می کرد؟ انگار که دستی سینه ام را شکافته و قلب خون آلودم را در مشت خودش می فشرد! احساس می کردم در قلبم چیزی سر ریز شده است. باید خالی می شدم. باید رها می شدم از حسی که نمی دانم برای چه در من به وجود آمده بود. در آن لحظه انقدر پز شده بودم که ه مغزم نزدیک انفجار رسیده بود.

کارد را روی رگ دستم گذاشتم. باید خالی می شدم، باید فراموش می کردم!  
سوزشش خوب بود!

دردم را تسکین می داد! لبخند زدم! هر چیزی که باعث میشد فراموش کنم درد  
اصلی ام را در حال حاضر خوب بود!

. حس می کردم سوزش قبلی کافی نیست .

حالا که درد بیشتر شده بود احساس رضایت بیشتری داشتم. دستم برای کشیدن خط  
سوم می لرزید و سرد شده بود.

سرش را بالا گرفت و هراسان از روی مبل به سمتم هجوم آورد اما دیگر دیر شده  
بود، کشی ده بودم. خط سوم را می گویم! با فاصله کمی از خط اول .

خواست دستم را

بگیرد که چاقو را به طرفش گرفتم و گفتم -جلو نیا.

برایش انگار اهمیت نداشت چون دوباره خواست نزدیکم شود ولی با قرار گرفتن  
لبه چاقو مستاصل سعی کرد راضیم کند

چاقو را کنار بگذارم اما من فقط حواسم به سوزش مچ دستم بود و همین خوب بود!

باعث شده بود از یاد ببرم چیزی را که نمی دانستم چیست فقط سن گین ی اش را  
حس

می کردم که روی قلبم قطره قطره برداشته می شد و از میج دستم کنار سر خرس  
سقوط می کرد!

احساس ضعف شدیدی می کردم و سردم شده بود.

دوباره شروع به گفتن چیزهایی کرده بودم که نمی دانستم چه معنایی دارند -  
خیلی پستی!

دستم که چاقو را گرفته بود می لرزید و سرم گیج می رفت. هامون التماس میکرد  
ولی از حرف های ش چیزی نمی فهمیدم. فقط زبانم مدام همان جمله را تکرار می کرد.  
کم کم ضعف بر من غلبه کرد و دستم پای یں افتاد.

لبخندی از سر لذت زدم، این سوزش بی امان دستم خیلی خوب بود!

فقط کمی سردم

بود که آنهم مشکلی نداشت. انگار در اعماق دریا بودم و صداها خیلی محو به گوش می  
رسید. سرم را به پشتی مبل تکیه دادم و گذاشتم آبها مرا در بر بگیرند.

صداهایی در اطرافم می شنیدم. صداها ی گنگ و محو اما آنقدری بود که نگذارد

بخوابم. سعی کردم نسبت به آنها و نور سفیدی که با پلک های بسته هم حسش می



کردم شوم اما ن می شد. حتی نمی توانستم پلک باز کنم. انگار که مژه هایم را به یک دیگر چسبانده باشن د.

در نهایت تلاش های بیهوده ام به تسلیم شدن منجر شد و فقط به صداها گوش دادم و سعی کردم آنها را در ذهنم تجزیه تحلیل کنم.

یک دختر یا شای د هم یک زن جوان بود، حرف زدنش لوندی زیادی داشت، در عین لطافت جدی بود و در عین ملاحظت خشن! صدای معرکه ای داشت!

-سابقه خودزنی داشتن قبلا؟ کسی

آشنا و محزون گفت

-نه.

صدای دومی در عین نازک بودن خش داشت و غمگین بود! شگفتا به این دقت من!

-بیماری اعصاب؟ افسردگی شدید؟ سابقه خودکشی؟ این بار با

تأخیر و غمگین تر گفت -بله. هر سه تاش و!

نچ زن یا شاید هم دختر لوند بلند شد!

-احتمالا یک تا چهار ساعت دیگه به هوش میان. و پیشنهاد میکنم که حتما به

متخصص معاینشون کنن. ساده از کنار این جور مسائل نگذرین.

صدایی پخته تر که متعلق به یک زن سالخورده بود گفت

-خانوم دکتر عصب دستش که آسیب ندیده؟ مشکل جدی ای که وجود نداره؟

زن لوند این بار بی حوصله جواب داد

-نه خوش بختانه شانس آوردن تو این یه مورد. فقط اولی رو محکم کشیدن که اون م

نزدیک عصب نبوده. بعدیا رو دستشون ضعف داشته و نتونستن عمیق بیرن. امری با من

نیست؟

صدایی نیامد. احتمالا آن دو سری برایش تکان داده بودند. چه مرگم شده بود که این

مژه های مسخره از یکدیگر جدا نمی شدند؟

چند دقیقه پیش هم همینطور شد. هو شیار شدم اما نتوانستم چشم باز کنم فقط شنیدم

کسی با صدای دورگه و محزون گفت که برای همین نمی خواسته که من از اصل داستان چیز

ی بدانم نتوانسته بودم که چشم باز کنم.

صدای خش دار و نازکی که حالا می دانستم متعلق به کیست را شنیدم.

-مامان چشمش داره حرکت می کنه.

و سپس حس کردم هر دو با یک حرکت سریع بالای سرم رسیدن د.

-انگار میخواهد به چیزی بگه.

حرکت سرش را حس کردم. شای د نمی توانستم چشم باز کن م ولی لب هایم

کاملا تحت کنترل خودم بودند.

-جانم پاییز؟

-دس... دستتو... بردا...ر

نیاز دستش را از روی دستم برداشت و سپس به گریه افتاد.

من هم در جدال با پلک هایم پیروز شدم و توانستم اندکی بازشان کنم. نور داشت

پدر صاحب چشمم را در می آورد! نفسم هم به سختی بالا می آمد و حالم بد بود.

کمی که به نور عادت کردم سمیه را دیدم که عمیق و با حسرت خیره ام شده و نیاز

که پشت به من شانه هایش می لرزید و دستش را بر دهانش می فشرد.

دوباره سعی کردم حرف بزنم. اکسیژن کم بود -گ...گم...

شید... بیرون!...

نفسم منقطع بودم و دم ها نمی رفت که بعد بازدم شود. به سرفه افتادم ولی همچنان

ادامه دادم

-گمش...د... بیرون...! گمشو!...

با هر سرفه دردناکم که جانم را می گرفت جهان طبقه به طبقه روی سرم آوار می شد. نرم نرمک یادم می آمد که چه شد و نرم نرمک دلم پر میشد از نفرتی بی حد. سرفه ها حتی مجال نفس به من نمی دادند اما این تنگی نفس به خاطر سرفه ها نبود بلکه به خاطر حضور آن دو بود در اتاق که حالا سراسیمه به عکس العمل من و پرستار هایی که فوراً خودشان را رسانده بودند و در حال گذاشتن ماسک اکسیژن بر روی دهان من بودند، نگاه می کردند.

یکی دیگر از پرستار ها آنها را از اتاق بیرون کرد و کار مرا راحت! حالا دیگر می توانستم نفس بکشم! حالا دیگر هوا پاک و به اندازه بود تا به ریه ها من دعوت شود. بلافاصله سرفه ها به همان سرعت که آمده بودند رفتند. پرستار ها هم پس از تشبیت وضعیتم همین کار را کردند.

اما من حالم اصلاً خوب نبود. یک شهر نیمه جان طاعون زده بودم.

باقی مانده های م

را هم طوفان ویران کرده بود. کاش میشد بشوم اتلانتی س و دیگر هیچ اثری هم باقی نماند

از این من!

از همه متنفر بودم. از خودم بیزار بودم. از سادگی هایم، زود باوری هایم، کور

بودند هایم نفرت داشتم. هشت سال مثل احمق ها فقط قصه خورده بودم و قرص

خواب، عشت سال احمق شمرده شده بودم!

کاش می شد بر گردم به همان سالها، به همان مسابقه قصه گویی لعنتی و دق یقا همان

موقع که شروع به خواندن شعر کرده بود، تا جور ی گند بز نم به کل هیکلش ک ه

دیگر هوس پشت و پناه بودن نکند. رها کند این من همیشه تنها را بگذارد به زندگی

نکب تی ولی ساده ام ادامه دهم.

احساس یک فنا ناپذیر را داشتم که نمی خواست فنا ناپذیر باشد.

احساس کسی را

داشتم که یک تانک قول پیکر از رویش رد شده ولی زنده مانده است.

احساس کسی

را دارم که رو ی مین قلبش را جا گذاشته.

درد ها بسیار بودند، درد ها هم همینطور! و هم ینطور درد ها! درد هایم درد می کردند!

رد های جامانده رو دست هایم درد می کردند. قلب جامانده رو ی مینم درد م ی

کرد. س ینه خالی از قلبم درد می کرد. روحم، کل وجودم درد می کرد.

لعنت به آرامبخش ها. لعنت به تمام مرفین ها ی دنیا که انقدر لعنتی و ارانه خوبند!

که باعث می شوند من تمام درد هارا پشت سد خواب فیلتر کنم و ناهوش یاری را به آغوش بکشم نوازش آرام دستی بیدارم کرد.

-خزونم؟ عزیزم؟

حزن صدای دخترک هوشیارم کرد. صدایی بود که هفت سال شده بود لایبی شب هایم. صدا صدای پناه بود.

-نمیخواهی چشمتو باز کنی؟ بعد از چند روز میخواهی بازم منتظرم بذاری؟ پاشو دیگه... پاییز...

صدایش در کلمه آخر لرزید و اشکش روی پیراهنم چکید. چشم هایم بر خلاف دفعه قبل به سرعت از هم باز شد و دوباره نور چشمم را زد.

-سلام.

بی حرف نگاهش کردم. که با صدایی لرزان لب زد.

-خیلی بی معرفتی!

پلک زدم و رو برگرداندم. چیزی نداشتم که بگوییم. حق با او بود، من یک عوضی بودم که در جهان همتا نداشتم. صدایم را پیدا کردم و پرسیدم -پناه.

-جان؟

سوالی که مثل خوره داشت مغزم را می خورد بی مقدمه پرسیدم -تو میدونستی؟

سکوت کرد و فقط به چشم هایم زل زد.

پوزخند زد و رو برگرداندم. دیگر هیچ چیزی برایم غیر منتظره نبود، دیگر تعجب نمی کردم.

-میدونستی! ولی نه همه چیز، فقط در جریان این بودم که نسبتی بینتون دروغه.

نخواستم که بدونم!

پلک بستم تا بفهمد حضورش را نمی خواهم.

-پاییز؟

رویم را برگرداندم.

-حال هامون خیلی بده پاییز. این اصلا براش خوب نیست. باید حتما بستری شه ولی

مخالفت می کنه. بگم ب یاد ب بینت؟ خواهش میکنم پاییز لب زد

-مهم نیست!

مثل سگ داشتم دروغ می گفتم! مهم بود، خیلی هم مهم بود ولی باید نمی بود! باید

به ای مهم نبودن ها عادت می کردم.

صدای متعجبش بلند شد

-پاییز!

همانطور که رویم را برگردانده بودم لب زدم -برو

بیرون!

بی حرف بلند شد و رفت خوب بود

که پاییز نمی شد.

بلافاصله بعد از او نیاز وحشانه داخل شد و شروع به گریه کرد. ضجه میزد و

اشک می ریخت اما من در این فکر بودم که اگر منظومه شمس حول یک سیاه

چاله می گردد پس چرا در سیاه چاله غرق نمی شود. چرا ما کم کم و به تدریج به

سیاهچاله نزدیک و در اعماق تیره آن فرو نمیرویم؟

مثل هشت سال پیش بود یک جور هایی! آن موقع که در تراس خانه ام به هر چیزی

فکر می کردم تا حواسم را پرت کنم. از خزعبلات نیاز و خواهرانه های ساختگی

پناه، از حرف های هامون، از عوضی بازی های سمیه، از دروغ گویی صادق

ترین مردی که در عمرم شنیده بودم.



می دانی همه این ها شاید عکس العمل غیر ارادی مغزم بود برای دفاع از خودش و منفجر نشدن.

به خودم که آدمم گریه و میشدم دمای صبح بود! نیاز شاید هفت هشت ساعت پیش گورش را از اتاق گم کرده بود، نمی دانم!

پناه روی صندلی کنار تخت به شکل افتضاحی به خواب رفته بود. اهمیت نداشت!

نگاهم به آسمان کشیده شد که ابرهایش صورتی رنگ شده بودند. لبخند زدم.

چیزی در اعماق سرم خودش را به در و دیوار می گوید، چیزی ملتهب و خون آلود.

آن هم اهمیت نداشت!

بدون آن که صدایی ایجاد کنم از روی تخت بلند شدم، سرم را برداشتم و به سمت پنجره رفتم.

هوا هم انگار سرد بود، این را از پتویی که پناه دور خودش پیچیده بود فهمیدم. کنار پنجره کوچک و کدر بیمارستان ایستادم و بیرون را نگاه کردم.

منظره زیبای ی

بود. درخت ها سر به آسمان ها کشیده بودند و باد ملایم صبحگاه می تکانشان می داد.

چیزی ملتهب و خون آلود در ژرفای افکارم خود را به در و دیوار می کوبی د ولی

گذاشتم همان جا بماند. هوا اگر سرد هم بود من متوجه نمی شدم!

اصلا سردم نبود

انگار. با یک لا پیراهن مزخرف ب بیمارستان و یک سرم سرد در آن یکی دستم مح و

شده در انوار زیبای خورشید بودم. ابر های صورتی و نارنجی پف کرده نگاه می

کردم و همزمان که ان چیز ملتهب و خون آلود را عقب می زدم به این فکر می

کردم که زندگی روی ابر ها چگونه است؟ بوی وان یل می آید و فرشتگان با

باله ای

صورتی لبخند می زنند و چنگ می نوازند و آواز صلح سرم می دهند؟ اسب ها ی

تک شاخ جست و خیز کنان از لا به لای درخت های قلبی شکل صورتی بیرون

می پرند؟ صدای موسیقی و قهقوی بی وقفه می آید؟ شاید!

نمی دانم!

چیزی اذیت می کرد. چیزی ملتهب و خون آلود. با نفس عمیق پیش زدم، چه

اهمیتی داشت؟

محوطه بزرگ ب بیمارستان کم کم خودش را در نور گرگ و میش صبح نمایان می کرد. درختان سر به فلک کشیده و نیمکت های یخ زده و ... یک سایه!

یک شب آه!

شاید یک منتظر. کسی که از فرسنگ ها دور تر هم طرز نشستنش را هر چند ب ی جان و خسته، هر چند کلافه و نزار؛ می شناس م.

-چرا از جات بلند شد ی؟

کاش آن حجم ملتهب و خون آلود راحت بگذارد! نمی دانم چیست و تمام تلاشم این است که ندانم چیست!

صدای قدم هایش از پشت سرم می آمد و چن د ی بعد چیزی سنگین را روی شانه هایم حس کردم.

-می بین یش؟ داره خودشو می کشه! حالش خیلی بده اما...

هوف...! چی بگم وقتی روت تاثیر ی نداره! ه یچ وقت تا حالا این قدر سنگ د ل ندیده بودمت.

بعد انگار که ناگهان از یک چیزی شگفت زده شود گفت

-دیوونه اون هامونه ها! همون که هفت سال چشماشو کشید ی. همون که از بچگی

دوستش داشتی! چطور میتونی؟

به زندگی روی ابرها فکر می کردم! من نمی گذاشتم آن حجم مزاحم مغزم را تصاحب کن  
د.

-اگه بهت بگم ک یا اینجان شاخ در میاری! پدر و مادر هامون، سمیه، نیاز، هومن!

اه لعنت! به ابرها فکر کن...! بوی وانیل...! تک شاخ ها...! قهقهه های صورتی...!

-جنگ جهانی شده بیرون این اتاق! فقط مامان و بابای منو کم داره که از بس ای ن

چند روز پیچوندمشون حتما فهمیدن!

درخت های قلبی...! کاپ کیک های شکلاتی...! چشمه های رنگین کمانی...!

-اوضاع برگشته به هفت سال پیش. پدر و مادر هامون سمیه رو دیدن و داغ دلشون

تازه شده. اخه نمی دونستن که با نیاز در ارتباطه. سمیه از اون طرف چشم غره

میره به هومن. از یه طرف همه چهار چشمی مواظب هامونی م. اوف...

جهنمه اون

بیرون!

وضعیت هامونم نگم برات. از تویی که اینجا خوابی دیم بدتره. چند روزه داروهاشو

نخورده، سیستم ایمنی بدنش ضعیف شده مراعاتم نمی کنه هی قدم رو میره ت و

بیمارستانی که پر از ویروس و باکتریه. فقط یه سرماخوردگی ساده اگه بگیره

کارش تمومه. اخ پاییز این جا گرفتی خوابیدی ن می دونی اون بیرون چه خبره!  
 هومن و نیاز کل ی دوا درمون کردن بچه دار شن تو زدی دودمانشونو به باد دادی!  
 از یه طرف این کارای احمقانهت، از یه طرف سرتقی هامون و اون اچ ای وی لعنت یش...  
 اچ ای وی؟ هامون... قرارمان... پوست خرس... قهوه ها... لعنت!

سردم بود!

نه نه نه!

از این حمله های عصبی متنفر بودم.

ناگهان در مغزم انفجار رخ داد. کل مغزم خون آلود و ملتهب شد. جیغ کشیدم

-نه! نه! کثافت! گمشو بیرون. گمشو بیرون!

قطره های خون از جایی که قبلا سرم در آن بود می چکید.

-ازت متنفرم! از همتون متنفرم! امیدوارم برید به جهنم!

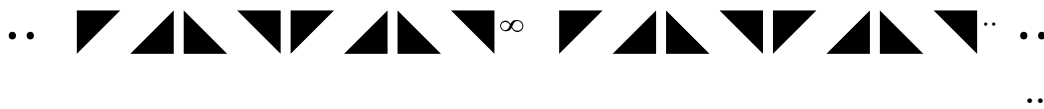
دستی از پشت سر محکم مرا گرفت. صدای همهمه می آمد و صدای دویدن های گنگ و محو.

-حالم از همتون بهم میخوره! همتون دروغ گوین! همتون پستین!

سوزشی در دستم احساس کردم و سوزشی در قلبم.

-متنفرم... از... همتون... متنفر... م...

صدایم رو به افول و ب‌ینایی ام رو به زوال رفت و بی‌هوشی مرا به برکشید.



با نفس عمیقی هوا می‌مربوط و دوست‌داشتی را به ریه‌هایم دعوت کردم و لبخند

زد. دیوانه این آب و هوا بودم. طبق معمول هم‌یشه داشت باران می‌آمد، به اندازه

تمام عمرم باران دیده بودم.

صدای برخورد قطراتش به شیشه با ملودی لایتی که پخش می‌شد این کافه را تبدیل

به دوست‌داشتنی‌ترین نقطه روی کره زمین کرده بود و شده پاتوق همیشگی من و

امثال من.

دیوارهایش را از الوارهای دایره‌ای شکل ساخته بودند. سقف و کفش هم از چوب

بود. میزها و صندلی‌ها هم! اصلاً کل فضای این کافه از چوب بود!

بوی میوه

کاج و قهوه میداد و همه به هم لبخند می‌زدند، خدای من معرکه بود!

به فنجانم و آن قلب‌شیری رنگ نقش‌بسته رویش نگاه کردم و لبخند زدم، فقط در

این مختصات جغرافیایی و فقط پشت این میز و صندلی‌های چوبی میشد چنی ن

نوشیدنی گرم و نابی پیدا کرد.

روزهایی که می گذراندم بهتری ن روزهای عمرم بودند و تهی از هر خاطره ای. همه روزها مثل روز قبلش بود، از خواب بیدار می شدم، می دویدم، به فروشگاه می رفتم و از آن طرف سری به گالری و چند جای همیشگی دیگر می زدم و دست آخر خسته از تکاپو غروب همیشه بارانی ام را در این گوشه دنج دن یا می گذراندم البته که چترم را همیشه به همراه داشتم!

روزهای امروزم کاملاً جدا از روزهای تارِ دیروزم هستند. دیروزی تماماً در خاطرم کدر و مات شده.

عینک مطالعه فرم مشکی، عضو جدید صورتم را به چشم زدم و کلمه به کلمه غرور و تعصب را برای بار دهم خواندن که نه، می بلعیدم! خواندن نسخه لاتینش عالم دیگری داشت.

آنقدر غرقه در کتاب بودم که اصلاً گذر زمان را متوجه نشدم در نهایت با صدای صاحب کافه که با لبخند اسمم را صدا می زد به خودم آمدم. همیشه همینطور بود. بارها به او گفته بودم فضای کافه اش مرا به جهانی دیگری برد و اگر کسی صدایم نزند ممکن است تا ابد در همان جهان بمانم.

او هم قول داده

بود تا دقیقه آخری که کافه باز است مرا از جهانم بیرون نکشد.

با لبخند تشکر کردم و از کافه بیرون زدم. با چکمه های مشکی رنگ بدون پاشنه

ام شلپ شلوپ کنان راه خودم را از بین آب های جمع شده کف خیابان باز می کردم

و از صدای برخورد باران به چترم لذت می بردم.

عمدا ماشینم را دور پارک کرده بودم تا کمی هم پیاده روی داشته باشم. سوار شدم و

استارت زدم.

ماشین کوچک و جمع و جور بود، منبع پول من به شیر فلکه اصلی وصل نبود

و پس از خریدن خانه و ذخیره کردن مقداری از اموالم برای روز مبادا و احتیاط

فقط توانستم همین را بخرم! البته الان توان خرید ماشینی بهتر را دارم ولی انگار

که با هم این اتوموبیل قدیمی خو گرفته ام.

جلوی درب خانه پارک کردم و سریع داخل خانه دویدم. عیب رطوبت همیشگی این

بود که سرما را هم همیشه به همراه خودش داشت.

دکمه تلفن را زدم و صدای شیرین الکسا در خانه پیچی د

هی پی! به احتمال هشتاد درصد هنوز نرسیدی خونه. ولی اگه اون بیست درصد



کار خودشو کرده و الان خونه ای بهم زنگ بزنی!

لبخند فوری مهمان لبم شد. الکسا کادوی کریسمس خدا به صورت کادو پیچ با ی ک

ربان قرمز رنگ به من بود! پیغام بعدی فوراً پخش شد. این بار هم الکسا بود.

-نمیدونم چه مرگمه که میدونم نیستی ولی بازم پیغام میزارم. بهم زنگ بزنی پی. در

اصرع وقت!

و بلافاصله پیغام بعدی

-شاید فردا و آگه وقتم پر باشه پس فردا حتماً با لودر اون کافه لعنتی رو صاف می کنم!

صدای کاملاً جدی و آمیخته به خشمش قهقهه ام را بلند کرد -میدونم آخرشم آخر

شب می رسی خونه و این پیغامی منو گوش میدی و هر هر

می خندی. بهم زنگ بزنی!

قهقهه ام غلیظ تر شد این بشر مرزهای خلاقیت را به تنهایی جا به جا کرده بود!

-از کجا می تونم فوراً به لودر گیر بیارم؟ همانطور که پالتویم

را با لبا سم تعویض می کردم.

مزخرفاتش گوش می دادم و می خندیدم. یک الکسا برای خنداندن یک ایالت کافی بود.

-پی! جدی میگم! آگه تا نیم ساعت دیگه بهم زنگ نزنی بلند می شم میام دم خونت و

به عالمه پهن گاو جلوی درت خالی میکنم.

در همان لحظه صدای سم آمد که می گفت

-الکس! اذیتش نکن! تو که میدونی دقیقا کی بر می گرده خونه!

سری به نشانه تاسف تکان دادم ای ن برنامه دق یقا کار هر شبش بود. نه این که کار

مهمی داشته باشد. فقط می خواست پیغام بگذارد و مزخرفاتش را سر من خالی کند.

به ساعت نگاه کردم، یک ربع از فرجه نیم ساعته اش مانده بود! قبل از این که

دستم سمت شماره اش برود خودش زنگ زد. چشم هایم را در کاسه چرخاندم و جواب

دادم -سلام الکسا.

-هی پی! این دفعه واقعا کار مهمی داشتم.

از آن طرف خط صدای سم آمد که می گفت -داره بهت

دروغ میگه پی!

و صدای الکسا که گفت

-دهنتو ببند س م!

-اوه! منم دوستت دارم عزیزم!

خدای من! این زوج عالی بودند!

-اوکی باور می کنم. کار مهمتو بگو.

-فقط خواستم بدونی مایک فردا داره میاد گالریت! با دوست دخترش!

میخواه مثلاً

بگه هیچ دختری دست رد به سینش نمیزنه و توام که این کارو کردی احتمالاً اصلاً دختر

نبودی!

صدای فریاد ناباور سم باعث شد قهقهه بزنم

-الکس! لعنت بهت! باز بدون اجازه من رفتی سر گوشیم؟

-کی دیگه میخواستی بهم بگی پسر عموی خودشیفتت داره بر می گرده؟

-فکر نمی کردم انقدر برات مهم باشه!

-مهم؟ خدای من! با کمال میل حاضریم مایک و دوست دختر بلوند مسخرشو تو

میدون اصلی شهر درحالی که ماسک زدم و برگ درخت پوشیدم بسوونم! اونوقت

می گی مهم؟

-پس به چه حقی؟ یه لحظه... هی پی من بعداً بهت زنگ می زنم! تلفن را با خنده و سری

برای تاسف قطع کردم. همه کارهایشان همین طور بود در

جمع دوستانه مان مثل دو دوست صمیمی بودند اما در خلوت خودشان به رمانتی ک

ترین شکل ممکن رفتار می کردند. این را خود الکسا برایم تعریف کرده بود. روزی صدفبار با هم از این دعاها داشتند، این کاملاً طبیعی بود.

چای ساز را به برق زدم و فکرم درگیر مایک پسر عمومی سم شد.

مایک دوست

پسر سابق الکسا بود و جزء جذاب ترین موجوداتی بود که تا به حال دیده بودم! از شانس افتضاح من از من خوشش آمده بود و پیشنهاد کرده بود مدتی را با هم باشم. من اما از شروع هر نوع رابطه جدیدی فراری بودم به خاطر همین جواب رد من غرورش را خدشه دار کرده بود و حالا با دوست دختر جدیدش دقیقاً میخواست گفت ه های الکسا را تایید کند.

دقیقاً مثل همیشه متوجه شدم که دلم بیشتر از چای خواب میخواهد.

جزء احمقانه ام

بود که همیشه آخر کار متوجه می شدم دلم نمی خواهدش!

چتری های بلند شده ام را به همراه باقی موهایم دم اسبی بستم و بافتم تا موقع خواب

اذیتم نکنند و سپس به تختم رفتم. آخر شب ها مواقعی بودند که من و دستاورد هایم

تنها می شدیم. موقعی بود که فکر کنم امروز چه کارهایی کرده ام و چند قدم به

هدفم نزدیک شده ام.

اصلا آخر شب ها وقت هایی بود که من با خود واقع ی ام رو به رو می شدم و بیشتر افسوس می خوردم که چرا آن سالهایی را که می توانستم از خودم و توانایی هایم لذت ببرم را انقدر بیهوده هدر داده ام.

روز های تلخ گذشته ام را فراموش که نه اما با آن کنار آمده بودم.

هفت سال

خمودگی و حلزون وار زندگی کرده بودم و دیگر به نظر خودم کافی بود. خیلی سخت بود اما رابطه ام با گذشته ام را و آن طناب ی که مرا به گذشته ام متصل می نمود را با دستان خودم پاره کردم و گذاشتم زمان همانطور که مرا به آینده ه ل میدهد از گذشته ام دورم کند. اسان نبود اما شد.

اکنون این منم! خود من! من ح قیق ی. کسی باید خیلی وقت پ ی ش ها می شدم اما حماق ت هایم نگذاشته بودند.

خواب آرام آرام زیر پلک هایم خزید درحالی که سرشار از حس های خوب بودم.

-پی؟

-هی پی بلند ش و!

صدای الکسا کم ی هوشیارم کرد اما چشم بند مشکی رنگ ضخیم را پایین تر کشیدم و دوباره خوابیدم.

-بلند شو پی. باید آماده ش ی.

غلطی زدم و پشت به او کردم که یعنی گورت را گم کن اما او بدتر جری شد و پتو را از رویم کشید!

-بلندشو احمق!

یکدفعه صدای سم آمد که با فریاد از جایی احتمالا اشپزخانه گف ت -قهوت تموم شده!

چی داره این چایی که هی م ی خوری؟ کلافه چشم بند را برداشتم و با صدایی گرفته

گفتم

-شما دوتا کاری جز این که صبحا مزاحم من بشی ندارید؟ الکسا حق به

جانب درحالی که پرده را می کشید گف ت

-اگه من نیام چ یکار می کنی؟ غیر از این که تا وسط ظهر می خوابی؟ غرغرنان از تخت

گرم پایین آمدم و به سمت دستشویی هجوم بردم درحالی که

می دانستم به شدت حق با الکسا بود. اگر او نبود زندگی من نظم نداشت!

-امروز آفتابیه! حتی یه لکه ابرم تو آسمون نیست. از طرفی مایک داره میاد و

ساعت چهار اون شرکت نیویورکی ه هم میاد تا از کارات دیدن کنه.

قبل غروب افتاب م

که با تونی قرار قهوه دار ی.

درحالی که دندان هایم را مسواک می زدم هو می کردم.

-زرشکی! خودتم بکشی تغییر ع ق یده نمید م! تلالو افتاب رو پوست تو با رنگ زرشکی...  
اوف!

در حالی که از دستشویی بیرون می آمدم محکم گفت م -من باربی ت

نیستم که هر روز بخوای لباس تنم ک نی!

ادایم را با قیافه کج و معوجی در آورد و گفت

-چقدم که تو بدت میاد! اگه من نبودم ساعتها تو اون کمدت خودتو گم می کردی و

آخرش به این نتیجه میرسی!

چشم هایم را چرخ می دادم و گفتم

-من هیچ وقت با لباس نامناسب بیرون نمیرم!

دستش از موها یم جدا نشد. تند و فرز بافتشان را باز کرد و راضی از جعد کم و

بلندی‌شان مشغول وصل کردن چتر ی هایم با گیره های مخفی شد و گفت  
-اره. تو احمقی! من اگه پوست تورو داشتم...

خنده ام گرفته بود! الکسا همیشه به پوست سفیدم حسودی می کرد و این درحالی  
بود که چهره و ملاحظتش را همیشه همیشه تحسین می کردم. الکسا چشم های درشت  
سبز و موهای نریمه فر و کوتاه قرمز داشت اما چپ زکی که او را تبدی ل به سوژه  
عکسهایم کرده بود کک مک های بسیار زیاد صورتش بود. بین ی و گونه هایش و  
حتی تا زیر چشم هایش هم از همان لکه های ریز و بامزه داشت و به قدری زیاد  
بودند که لحظه ای مات صورتش می شدی!

الکسا یکدفعه فریاد زد -

سم! باید بیا ی کمکم!

خدا می داند که چه نقشه ای برای م کشیده بودن د.

سم درحالی که مثل قحطی زده ها نون تست و مربای خانگی مرا می بلعید پا به

اتاق گذاشت. الکس گفت

-لطفا هر چیز زرشکی ای که تو اون کمد هستی ب ریز بیرون!

سم به سمت کمد رفت و دست به کار شد.



الکسا طراح مد بود و سم مدل ینگ کار می کرد به همین دلیل همه جوره به این زوج اعتماد داشتم و تقریباً از همان روزی که الکسا را دیده بودم او در لباس پوشیدن کمکم کرده بود تا حالا.

الکسا را اولین بار وقتی رفته بودم برای دوربین عزیز تر از جانم لنز جدید تری بخرم دیده بودم. او هم آمده بود تا چند تا فیلتر سفارشی را تحویل بگیرد. توجهش به چهره شرقی من جذب شد و با هم مشغول صحبت شدیم. در خرید لنز راهنمایی ام کرد و در آخر گفت حاضر است کمکم کند تا در شهر جا بیوفتم.

الکسا و سم اگر نبودند من از تنه ایی دق می کردم.

کم تر از یک ساعت بعد با لباسه ای زرشکی و مشکی ام از خانه بیرون زدم. و به سمت گالری، تنها جایی که روی این کره زمین به آن افتخار می کردم رسیدم.

آخر هر ماه آن را می گشودم و اجازه میدادم افکار نقش بسته بر روی بومم را همگان ببینند. عکس هایم را هم در قسمتی دیگر آویزان کرده بودم.

خیلی سریع تر از چیزی که فکر می کردم کارهایم طرفدار پیدا کرده بود. ماه پ ی ش

با یک دیزاینر ژاپنی همکاری کرده بودم و او سه تا از نقاشی های بزرگم را در

دیزاین یک برج تجاری استفاده کرده بود. امروز هم صاحب شرکتی از نیویورک

قرار بود بیاید و کارهایم را ببیند.

در عکاسی اما پيشرفت بيشتري کرده بودم و یکی از عکسهایم در یکی از مسابقات بین المللی رتبه اول را کسب کرد و همین باعث می شد تا پیشنهاد همکاری برای عکاسی بیشتر به من داده شود.

این شهر اما منبع الهام نقاشی های من بود.

در جنگل هایش می شد تا چندین روز فقط فکر کرد و فکر و ایده های مختلف را در سر پرورش داد.

وقتی که در جنگل هایش نقاشی می کشیدم هر ثانیه احتمال میدادم یک گرگین ه خاکستری از کنارم رد شود یا یک خون آشام ساکت و آرام بی آنکه متوجه شوم نگاهم کند! این جا زادگاه افسانه ها بود!

با لبخند تونی، سر دبیر مجله مد معروف را بدرقه کردم و دوباره سر میز در کافه محبوبم برگشتم. با لبخند از تیم صاحب کافه خواستم تا برایم یک قهوه دیگر بیاورد و خودم مشغول مرور کردن اتفاقات طول روز شدم. آقای میلر، صاحب شرکت نیویورکی از کارهایم خوشش آمده بود و گفته بود که به زودی تا چند روز آینده مرا از تصمیم نهایی اش آگاه خواهد کرد. این در حالی بود که هنوز چشمش به

تابلوی محبوب بود و من میدانستم که به زودی برای سرزدن دوباره به گالری و بردن این تابلو او را خواهم دید.

بلافاصله مایک با دوست دخترش آمده بود و سلام سردی داده بود و به شکل حال بهم زنی چندی نبار در گالری در دی درس من کنار آن مانکن بلوند بود!

آخرین باری که کنار هم بودن از ی کی از همکارانم که به دیدن

کارهایم آمده بود اجازه گرفته بودم و مخفیانه از گوشه سالن عکسشان را برای سم شاید باورت نشه ولی این پنجمین باره! خوش به « فرستاده بودم و نوشته بودم! » حالش عقل نداره راحت

دمادم غروب هم به کافه آمدم و دیداری دوستانه با تونی داشتم. قهوه خوردیم و او

کمی از زیبایی شرقی ام تعریف کرد و من سرخ شده سرم را به پای یین انداختم. در

آخر از عکسهای قبلی و موفقیتشان تعریف کرده و گفته بود که در این مدت کم

واقعا درخشیده ام و لوکیشن و روز عکاسی بعدی را اطلاع داده و رفته بود.

آن اوایل الکسا که استعدادم در عکاسی را دیده بود من را به تونی معرفی کرده بود

و من با اینکه زیاد به عکاسی مدل ینگ علاقه نداشتم و بیشتر اجتماعی را می پسندیدم

ولی از این موقعیت عالی که برایم پیش آمده بود نگذشتم و درخواستش را

مشتاقانه

قبول کردم. و حالا عکسهای من که بیشتر سوژه هایشان الکسا و سم بود در مجله

اش چاپ می شدند و باز خورد ه ای خوبی داشتن د.

جالب این جا بود که الکسا و ناب بودن چهره اش را من کشف کرده بودم و قبل از آن او اصلا خودش را ی ک مدل به حساب نمی آورد و خودش از هامونی موها و ابرو های قرمزش با طبیعت سبز و بکر این جا بی خبر بود.

حسابی گرم شده بود و موهای بازم اذیتم می کردند. الکسا مطمئنا مرا به خاطر این که به استایلم گند زده بودم می گشت ولی واقعا تحملش سخت بود به خاطر همین موهایم را با کش محکم پشت سرم بستم!

با آن پیراهن ظریف و خوش دوست واقعا این کش عروسکی با یک خرگوش بزرگ فیروزه ای رنگ که رویش چسبیده بودم ی آمد!

بیخیال شدم. آخر شب بود و بجز من و یکی دیگر از مشتری های دائم کافه که آن هم سرش در لپ تاپش بود کسی دیگر مرا نمی دی د. بینوایان را از کیف م در آورده و مشغول خواندن شدم اما هنوز یک صفحه هم نخوانده بودم که صدای جلوی م کشیده شد و من با دیدن فردی که رو به رویم نشسته بود در دل لعنتی فرستادم! تونی برگشته بو د!

و از همه فاجعه تر الکسا و سم بودند که دو صد لی دیگر را کشیدند و نشستند د.

تونی متعجب نگاهم کرد گفت

-کش موی قشن گی داری پی!

نمی خواستم به الکسا نگاه کنم! او با چشم هایش قطعاً می توانست مرا بکشد یا نقطه

ای از صورتم را سوراخ کند!

در حالی که وانمود می کردم اصلاً شرمزده نشده ام لبخندی زدم و تشکر کردم. که تونی

گفت

-در واقع من هدفم از قرارمون این بود که بهت یه پیشنهاد بدم اما از الکسا شنیده

بودم که قطعاً مخالفت می کنی اما...اممم... ما به یه کسی احتیاج داریم که بزرگ

ترین برند شکلات کشورو تبلیغ کنه و...

با ابروهایی که از تعجب بالا رفته بود وسط حرفش پریدم و گفتم -تونی! من هرگز

این کارو نمیکنم!

الکسا گفت

-پی! این استایل یه که تو واسش به دنیا اومدی!

عصبی گفتم -

کدوم استایل؟

-این که یه لباس چرم براق بپوشی...

با لبخند بینوایان را وسط حرف های الکسا بستم و در مقابل چشم های متعجبش کیف

م

را برداشتم، کش مو را به سخ تی از اوهایم باز کردم و در حالی که پالتویم را برم ی

داشتم گفتم

-معذرت می خوام تونی ولی من نمیتونم پیشنهادتو قبول کنم.

مطمئناً میتونی خیلی

بهتر از منو پیدا کنی.

در این مدت انقدر با او رفت و آمد داشتم که مطمئن باشم از این یکدفعه ای عمل

کردنم برداشت بدی نمی کند. لبخندی زد و گفت

-باشه عزیزم. تق ریباً مطمئن بودم که قبول نمی کنی.

سری تکان دادم و با گفتن جمله می بینمتون از من فاصله گرفتم.

تونی مرا به خوبی شناخته بود و میدانست محال ممکن است چن این چیزی را قبول

کنم به خاطر همین الکسا و سم را هم به همراه خودچدش این موقع شب کشانده بود چون می دانست خودش به تنهایی پیروز نمی شود.

من نیامده بودم این جا تا مدل بشوم در واقع کوچک ترین علاقه ای از این که عکسی از من در جایی چاپ شود و افراد ی که در گذشته ام بودند متوجه شوند که ه کجا هستم و به چه کاری مشغولم نداشتم از طرفی این که بخواهم سوژه عکاس ه ا شوم و لباس ه ای کوتاه یا به قول الکسا چرم مشکی بپوشم و اغوا گرانه به دوربی ن زل بزنم... نه! من آدم این کار نبودم. پاک و مطهر نبودم اما این کاره هم نبودم. به اتاقک ماشین م پناه بردم و روشنش کردم و از دور تونی را دیدم که از الکسا و سم خداحافظی کرد و سوار ماشینش شد. خبری از موتور سم نبود و متوجه شدم که ه با تونی آمده بودند و حالا او داشت به تنهایی می رفت.

چراغ زدم تا متوجهم شوند و منتظر ماندم تا برسند این درحالی بود که مطمئن بودم الکسا با همان کفش های پاشنه ب یست سانتی تیزش مرا خواهد کشت! و دقیقا حدسم درست بود

-تو بزرگ ترین احمقی هستی که تا حالا دیدم!

قهقهه ای زدم و تا خانه صبورانه به ناسزا هایش گوش دادم. به اعتقاد او من همی ن

چند دقیقه پی ش به بزرگ ترین شانس زند گی ام لگد زده بودم! سهمم با این ک ه موافق بود و از چشمهایش می خواندم که به حماقتم قبطه می خورد اما خوشحال بودم که حرفی نمی زند.

به خانه رسیدم و دقیقا وسط حرف های تمام نشدنی الکسا از ماشین پیاده شدم. این کار او را تا سر حد مرگ عصبانی و لبخند مرا کش دار تر کرد! در میانه راه که سلانه سلانه به سمت خانه می رفتم دستم توسط الکسا کشیده شد. برگشتم نگاهش کردم و او کش موی خرگوشی را که حالا کنار ساعتم جا خشک کرده بود را با شدت و از دستم کشید و جلوی صپرتم تکان داد و گفت -این دیگه چه کوفتی بود؟

سم پ قی زیر خنده زد و من سعی کردم در این موقعیت که ممکن بود کتک بخورم نخندم.

ساده شانه ای بالا انداختم و گفتم

-سخت ن گیر الکس!

و پا به خانه گذاشتم. او هم به دنبالم داخل شد و من با اعتراض به سمتشان برگشتم و گفتم



-لعنتیا شماها مگه خونه ندارید؟

الکسا در حالی که در سم که روی مبل لم داده بود خودش را جا می کرد با لحن

حرص در آری گفت -

سخت ن گیر پی!

و سپس دوتایی زیر خنده زند.

چای ساز را به برق زدم و در دل گفتم هیچ اتفاق ی نمی تواند امشبمرا خراب کند

چون امروزی ک قدم به اهدافم نزدیک تر شده بودم و خوشحال بودم که حتی اگر

به بالاترین نقطه هم برسیم هیچ کس از اشنایان ایرانی ام متوجه ن می شود که م ن

هستم. از من ه یچ عکسی نبود و با نام مستعار پی همه مرا می شناختند.

اسم پی هم البته فلسفه داشت و به خاطر این بود که الکسا واقعا نمیتوانست پاییز

بکند « پا » یا « پای » را تلفظ کند! قبل از این که او با بی رحمی اسمم را تبدیل به

خودم با کمال م یل پی را به او پیشنهاد داده بودم.

مسواک زدم و لباس خوابم را به همراه روبدوشامبرش تنم کردم و چای ساز

را از برق کشیدم. حوصله چای خوردن نداشتم! مثل هر ش ب.

کنار الکسا و سم که مشغول هم بودن نشستم و چشم هایم را

در حدقه چرخاندم. حتی با صدای تلوزیون هم به خودشان نیامدن د و من به این فکر کردم  
اصلا دلم نمیخواهد در خانه ام به مصاف یکدیگر برون د

پغی زیر خنده زدم و کانال های تلوزیون را بی هدف بالا و پایین کردم.

حداقل خودم به خوبی آگاه بودم که در گذشته چقدر در این حرفه مهارت داشتم!

خوشحال بودم که با یادآوری هامون و خاطراتمان می توانستم آن خیل عظیم درد را  
کنترل کنم و چند دقیقه بعد ذهنم را منحرف.

خوشحال بودم که در دلم عقده کمبود روابط عاطفی نبود

دیگر من آن من قدیم نبودم، این من تازه متولد شده و نو پا صد و هشتاد درجه از

آن پاییز فاصله گرفته بود انگار که یک رنسانس بزرگ، یک باز زایی.

در من رخ

داده و تمام وابستگی هایم را با خود برده بود.

دیگر از یادآوری بی مادر بودن و بی پدر بودنم درد نمی کشیدم، از این که بهتری ن

دوستم تو زرد از آب در آمده بود، از اینهمه بارم ب بیشتر که دلیل دم و بازدم نفس

هایم سالها به من دروغ گفته بود. درد داشت؛ خیلی هم داشت تا مغز استخوانم را

میسوزاند ولی من یاد گرفته بودم که فراموش کنم، نادیده بگیرم. من بعد از مدتی

خودم را دوباره ساختم بودم.

همچنان در حال تغییر کانال های تلوزیون بودم که الکسا گفت

-پی یه سوال میپرسم برای آخرین بار و میخوام برام یه دلیل منطقی بیاری و قانع م کنی!

نگاهش کردم، از آغوش سم بیرون خزیده و در تمام مدتی که من در فکر بودم سوالی نگاهم کرده بود.

گفت

ت م

-پرس. تا جایی که بهت مربوط باشه جواب می دم.

کمی حرصش گرفت این را از نگاهش می شد خواند اما به زبان نیاورد و گفت

-چرا پیشنهاد تونی رو قبول نمی کنی؟

در ذهنم شروع به آماده سازی جملات کردم ولی اون فوراً از تعلیم سوء استفاده کرد و

گفت

-تو حتی حاضر نیستی رو پیشنهادش چند دقیقه فکر کنی.

یکبار برای همیشه باید این موضوع را برایشان روشن می کردم به خاطر همین

شمرده، رو به هر دویشان که حالا با دقت نگاهم می کردند گفتن م -این که من پیشنهاد  
تونی رو رد کردم دو دلیل داره. اولیش بر میگردد به ذات و  
شخصی ت خودم.

گیج شدن را از نگاهشان خواندم به خاطر همین دوباره گفت م -من آدم ژست  
گرفتن و نشون دادن هیکل و صورتم به بقیه نیست م. الان میخوايد بگی د  
حجب و حیا ی شرقی ولی اصلا ربطی به ح یا نداره. فقط من اهل پوشیدن لباس های نامناسب  
نیستم شخص یتم این طوری بار اومده و یکم فرهنگ کشوری که ارزش م یام توش دخیل  
بوده. هر چی که میخواين اسمشو

بزارین، بی عرض گی، امل بودن، احمق بودن! برام مهم نیست مهم خودمم که نمی  
تونم به خودم این اجازه رو بدم.

از چهره هایشان چیزی نمی شد خواند

-دلیل دومش هم اینه که چاپ شدن عکس من مساوی میشه با شناخته شدنم. در

جریان گذشته من هستی د که ؟

الکسا سری تکان داد و سم همچنان محوم بود بدون هیچ پلک زدنی.

ادامه دادم

-من به فراریم! من از گذشته خودم بریدم و عطا ی خیلی چیزای زندگی کردن ت و  
ایرانو به لقاش بخشیدم و فرار کردم از گذشتم، از آینده مبهم و نا معلومی که ت و  
ایران داشتم.

نفسی گرفتم و گفتم

-من به هیچ کس نگفتم کجا قراره برم فقط ترکشون کردم. دلم نمی خواست دیگه  
هیچ کدومشونو بینم مثل همی ن الان. ولی اگر پیشنهاد تونی رو قبول می کردم اون ا  
می فهمیدن کجام و من اینو نمی خواستم. پس خواهش میکنم دیگه اصرار نکنی د.  
قانع نشده بود، این را از نگاهش که انگار موجودی مریخی را می نگریست فهمیدم.  
چشم هایم را در حدقه چرخاندم و همزمان که از جایم بلند می شدم تا به اتاقم بروم گفتم  
م

-البته موضوع مخفی موندن من لو رفته چون الان هامون در حال جفت و جور  
کردن مدارکشه و احتمالاً صبح دوشنبه اینجاست.

بر نگشتم تا عکس العملشان را ببینم اما بلافاصله بعد از حرف من سکوت جالبی  
حکم فرماش د.

روبدو شامر را مچاله شده به گوشه اتاق پرت کردم و دل به خنکای تخت دادم. حتی  
الکسا و سم هم نتوانسته بودند شلختگی مرا درست کنند!

با لبخند کش و قوسی به تن کوفته ام دادم. حس رضایت و خوشی داشت خفه ام میکرد! از این که عشق جانسوز سابقم را جور ی از یاد برده بودم که پس از گذشت بیست و چهار ساعت که وک یل پدر به من اطلاع داده بود تازه به یادش افتاده بودم حس معرکه ای داشت! من فراق هایم را کشیده بودم و دیگر کافی بود.

دیروز صبح با صدای زنگ تلفن همراهم از خواب بلند شدم و جواب تلفن را با غرغر فحش رکی کی به الکسا دادم اما او پشت خط نبود! صدای مردانه و زبان مادری ام کامل خواب را از سرم پراند. وکیل پدر بود که مرا از مطلع شدن هامون با خبر کرده بود.

من میدانستم که آخر سر همه محل سکونت مرا خواهند دانست اما می دانستم که طول خواهد کشید و من شدیداً به این بازه زمانی طولانی احتیاج داشتم تا بکوبم و خودم را از نو بسازم، تا توانایی مقابله و پس زدن قاطع افراد گذشته را پیدا و ریسمان ماضی بعیدم را ببرم.

و توانستم، خیلی هم خوب توانستم! هامون خیلی دیر مرا پیدا کرده بود! تقریباً یکسال از زندگی من در این شهر می گذشت و در این یکسال آنقدری ضایع بازی در آورده بودم که به سادگی میشد فهمید کجا هستم.

یادم است بعد از مکالمه با وکیل پدرم تازه متوجه شدم که حتی با وجود فارسی

صحبت کردن او من حتی حاضر به حمله بندی به زبان مادری ام نشده بودم. از زبان مادری ام نفرت نه اما خاطره خوبی هم نداشتم و ترجیح میدادم حتی اگر میشد به طور کامل فراموشش کنم!

غلطی زدم. نه امشب شب خوابیدن نبود!

نور ضعیفی از پنجره به داخل می تابید که پس از گذشت چند ثانیه فهمیدم نور مهتاب است و این پدیده ای بس نادر بود چرا که شب ها معمولا باران می بارید. پرده را به کناری زدم و گذاشتم همانطور که قرص کامل ماه مرا در خودش غرق می کند خاطره ها در خاطرم جولان بدهند.

درواقع آخرین شبی که قرص ماه را اینچنین کامل دیدم آخرین شب بستری بودنم در بیمارستان بود. آخ که چقدر تلخ بودند آن روزها، تلخ تر از ظرفیت من. فردایش

در کمال بهت و ناباوری به خانه سمیه منتقل شدم!

سمیه دیگر آن سمیه نبود! حرف میزد، نگاهم میکرد و حتی در برخی مسائل نظرم را می پرسید و من می گشتم به دنبال کمی حس خوب در اعماق وجودم، زیر و رو میکردم لایه های من را اما نمی یافتمش! این از هر نوشدارو پس از مرگ سهرابی نوشدارو پس از مرگ سهراب تر بود!

جوری رفتار می کرد انگار که به خاطر یک دعوای مادر و دختری کوچک تنها دوازده ساعت با هم حرف نزده بودیم. انگار که اتفاقی نیوفتاده بود انگار نه انگار که می لیارد ها سال مرا یک اشغال بی ارزش دانسته بود. از همه بدتر پاییز جان صدا زدن هایش بود، خالی از حس، تهی، با کمی نفرت!

او هیچ یک از عادت هایم را نمی دانست، او نمی دانست به کره بادام زمینی الرژی دارم، نمی دانست از سیب قرمز متنفرم و به جایش سیب ترش را ترجیح می دهم، او نمیدانست گرمایی هستم، او به عنوان یک مادر هیچ چیزی از من نمیدانست. سرانجام یک روز به سطوح آمدم. آمده بود تا نظرم را برای شام بداند و با من مشورت کند که وسط نطق غرایش راجع به میزبانی از نیاز و شوهرش پریدم و پرسیدم دق یقا چه مرگش است!

رفت و مدتی بعد لباسهایم را به سمتم گرفت و گفت برویم یک دوری در باغ بزنی م. از قیافه اش پیدا بود که او هم از زدن ماسک مسخره اش به تنگ آمده. کمی پا به پای هم قدم زدیم و من اجازه دادم در ذهنش جملاتش را مرتب کند. این حق من بود که بدانم چرا لایق هی چ بوده ام. روی همان آلاچیق نحس نشستیم، او هنوز هم سکوت کرده بود و لب هایش را بهم می فشرد. به چشمانش نگاه کردم، تنها میراثی که دختران سروش از او گرفته بودند خاکستر چشم هایش بودند. اگر



این چشم‌ها در صورت من هم نبود به طور جدی برای پیدا کردن مادر حقیقی ام اقدام میکردم! من و نیاز تمام خصوصیات ظاهر پدر را اعم از قد بلند، موهای مشکی، طرح لبخند، بینی و مژه‌های بلند، به یغما برده بودیم!

با حیرت متوجه شدم چشم‌هایش از اشک خیس شده‌اند. قبل از این که فرصت فکر کردن داشته باشم او ناگهان لبخندی زیبا که تناقض زیادی با اشک روانه شده روی چهره‌اش داشت زد و شروع به حرف زدن کرد

-میدونی پاییز؟ من فقط به دختر بچه احمق ساده بودم، وقتی پدرت دین و دنیا شد! من هیچی نمی‌دونستم، من دقیقاً این تو فقط غرق خیالات خودم بودم، یهو به خودم اومدم و دیدم حاضرم هر کاری بکنم تا پسر دوست پدرمو ببینم. یهو فهمیدم بهزاد شده همه دن یام! حالا بهزاد کی بود؟ تک پسر یگانه پسر فرامرز سروش! سوگلی خاندان! بدون پسر بود و هزار تا دختر که براش دندون تیز کرده بودن. بینی پاییز روزی نبود که این خیالات نیاد تو ذهنم که نشوندنش پای سفره عقد با یکی از دختر

عموهاش و خبرش به زودی به منم می‌رسه. اون موقع مطمئن بودم که می‌میرم!

دو سال تمام از درون خودمو خوردم و هی لاغر تر و لاغر تر شدم. خدا معامله

سختی با من کرده بود، قی د بهزادو زدن کار من نبود و از طرفی دل بهزادو بردن

هم کار من نبود! من ساده تر از این حرفا بودم که بدونم چجوری همیشه به پسر و

شیفته کرد. فقط وقتی می رفی می خونشون مهمونی به گوشه دور از چشم بقیه می نشستم و اونقدر بهش خیره می شدم تا اشکم در بیاد، هی به چایی آوردن اون دختر عمو و موهای بلند اون یکی دختر عمو که دقیقا در معرض دید گذاشته بود و خوش سر و زبونی یکی از دختر عمه هاش خیره می شدم و هی می مردم! شدت اشک ریختنش دو برابر شد و لبخندش عمیق تر! ته صدایش انگار کمی لرزش داشت، واقعا برگشته بود به ساله ای پیش.

یه روز خونشون مهمون بودیم و من تقریبا مطمئن بودم پدرش دختر عمو ی تازه از فرنگ برگشتشو براش نشون کرده. اون روز تصمیم گرفتم فراموشش کنم برای همین خرگوش خونگی ای که تو ی حیاطشون بود و گرفتم و خودمو مشغول اون نشون دادم و اصلا تو ی خونه نرفتم. دقیقا یادمه که اشکام از چشمام تند تند می ریخت و تو ی موهای سفید خرگوش گم می شد. اون روز من مرده بودم، چشمام می سوخت و سرم تا حد انفجار درد می کرد.

هی با خودم میگفتم

-دید ی گفتم تحمل نمی کنی؟ سحر پنج برابر تو خوشگله، قد بلنده، بوره، تازه هم از

خارج برگشته، مگه دیوونست که اونو ول کنه و ب یاد تو رو بچسبه؟ خرگوش بیچاره رو گرفته بودم بغلم و های های گریه می کردم. که یه دفعه صداشو

از یه جای نزدی ک به خودم شن یدم که اسممو صدا کرد. سرمو بلند کردم و دیدم با همون لبخند لعنتی ش تو یه قدیمیم زانو زده. جانمی رو که لبمو از هم باز کرده بودم

تا به زبون بیارمشو تبدیل کردم به یه بله ساده. بهزاد مراعات حالمو نکرد، نگفت میمیرم از شدت هیجان، با دستاش صورتمو قاب گرفت و اشکامو پاک کرد و گفت

-دختره ی لوس! بی دلیل نشس تی اینجا به گریه مگه میخوای منو بکشی؟

فهمیده بود دوستش دارم! دستم دیگه رو شده بود، گند زده بودم.

سرمو تکیه دادم به

زانو هام و دوباره شروع کردم به گریه. اول صدای نچ کلافش و بعد زمزمه آرومش

خشکم کرد

-اگه بگم تا وقت ی تو هستی ه یچ کدوم از دختری تو ی اون خونه برام اهمیتی ندارن

چی؟

وای خدا رو ابرا بودم پاییز، تو آسمونا! بهزادم منو میخواست، معجزه شده بود!

ناگهان سکوت کرد. انگار که حضور مرا از یاد برده بود و پس مدتی تازه متوجه

شده بود که من هم در کنارش هستم. نگاهش را خیره نگاهم کرد و گفت

- که عشق اسان نمود اول ولی افتاد مشکل ها... بهزاد به پدرش گفت، پدرش به پدر بزرگش، طو لی نکشید که قیام ت شد! حاج فرامرز سروش دستور اکید داده بودند که باید دختر عمو تو بگیر ی! بعد یک هفته اوضاع چنان بد شد که بهزاد یکی به دونه رو از فامیل طرد کردن. از طرفی هم بهش انگ می زدن و می گفتن افتاده گردنش که منو بگیره!

بهزاد به اون خانواده خیلی وابسته بود اونقدر که نمی تونست درک کنه پدرش و پدر بزرگش چرا دارن این رفتارو باهاش میکنن و براش خیلی سخت بود. کار به جایی رس ید که گفت اگر منو میخواید باید با سمیه بخواید و تهدیدشون کرد. سکوت کرد و من گفت م -

ارزشش رو نداشتی! بر خلاف

انتظارم جا نخورد و فقط سر

تکان داد و گفت

-نه! ارزشش رو نداشتم، لیاقتش رو نداشتم. بهزاد برای من زیاد ی بود!

پدر بزرگت م

اینو می دونست اما تهدید بهزاد کار ساز شد یه روز بهزاد اومد خونمون و گفت اقا

جونش رضایت داده. گفت خونه ابا اجداد یشونم داده بهش تا بریم اونجا زندگی کن  
یم،

آقا جونش ترسیده بود نکنه تک پسر خاندان به حرفش عمل کنه و جور ی بره که  
رنگشم نب ین ن.

سمیه نفس عمی قی کشید اشک هایش را زدود و با لبخندی ادامه داد -اگه بهم بگن  
بهترین روز عمرت چه روزیه میگم روز ازدواج با پدرت!

خانواده

من از خدایم بود که با سروشا وصلت ک نیم اما خانواده بابات سایه منو با تیر م ی  
زدن. روز ازدواجمون توجه به ملت به بهزاد بود و توجه بهزاد به من!  
عالی بود.

من و بهزاد اوا یل ازدواج خیلی خوشبخت بودیم، خیلی!

ولی عمر خوشیم چند ماه بیشتر نبود و دوباره سختیا شروع شد. سر جمع ده ماه  
نگذشته بود که با فهمیدن خبر حاملگی م دنی ا رو سرم آوار شد. من عاشق بچه ه ا  
بودم ولی بعد از ازدواج با بهزاد نمیدونم چرا انقدر می ترسیدم. به بهزاد التماس  
کردم گریه کردم داد زدم ازش خواهش کردم که بچه رو بندازیم ولی قبول نکرد.  
میگفت خوب ن یست چیزی که خدا داده رو پس بفرستی م میگفت بچه سه ماهه رو د

کرده و اگه بندازیش قتل نفس کرد ی. بهونم این بود که نمیخوام اول زندگی حامل ه بشم و هیکلم بریزه بهم اما بهزاد میفهمید دارم دروغ میگم، همیشه میفهمید.

پدر بزرگ بهزاد با یه شرط اجازه داده بود ازدواج کنیم و اونم پسر بودن بچه اول بود! مردک اومد با خودمم شرط کرد که اگه بچه دختر باشه دیگه باید خواب بهزادو ببینم و دختر عموهاش حتی اگه ده بارم ازدواج کرده باشه حاضرن زنش بشن! من می ترسیدم پاییز. از دست دادن بهزاد می ترسیدم. جهنم برای من از ماه چهارم بارداری شروع شد. حالت تهوع ه ای شدید و بی وقفه داشتم و معدم حتی آبو تو خودش نگه نمیداشت. ضعیف شده بودم و افسردگی شدید گرفته بودم. پیر مرد هر روز با زنش میومد بالا سر من و زنش میگفت ب بینیش بزرگ شده، دختره! رنگش زرد شده دختره! حالت تهوع زیاد ینی بچه دختره. ضعیف شده، بچه دختره، کوفت شده، حاج آقا مطمئنم دختره! زهر مار شده، بچه دختره!

با هر حرفش از ترس میمردم و حالم بدتر و بدتر میشد. شش ماه گی به بعد کلا منتقلم کردن بیمارستان! معدم همه چیزو پس م یزد و فقط با سرم زنده بودم. شده بودم پوست استخون، بهزاد همش دلواپس بود و حاج عاقا بهش اولتیماتوم داده بود.

سر دردا ی وحشتناک م یگرفتم و حتی نمیتونستم یه مسکن بخورم حتی نمیشد به م

تذریق کنن چون شرایط بد من و ترسها و استرسام بچرو حساس کرده بود و اگر مسکن یا هر چیز شیمیایی ای مصرف میکردم خطر ناک بود. جهنم بود پاییز! جهنم م واسه اون روزا کم بود! استراحت مطلق بودم و حتی نمیتونست م چندقدم راه برم. حاج خانوم و حاج عاقا تو ی بیمارستانم دست از سرم بر نمیداشتن و حاج خانوم با لا سر من سرکوفت میزد که من هفتا زاییدم و هیچ یم نشد و تو داری فیلم بازی میک نی تا بهزادو خر کنی طلاق ند ه.

سمیه نفس لرزانی کشید و مغز من سوت!

-خسته بودم پاییز، به حال مرگ افتاده بودم. هم بیماری جسمی و هم بیماری روحی داشت منو از پا در می آورد. یه روز حاج عاقا اومد و سحر رو هم با خودش آورد و گفت بهزاد که از این جا تکون نمیخوره، مجبور شدم سحر و بیرم این جا یه صیغه بخونن که بعد که تکلیفمون یه سره شد فوراً ازدواج کنن! انگار مطمئن بود بچ ه دختره!

اینو که گفت نتونستم تحمل کنم، نگاه حقارت بار سحر و تاب نیاوردم و دردم گرفت و نیاز هفت ماهه به دنی اومد!

سکوت کرد و من...

من...

هیچ حرفی نداشتم که بزخم یادم است آن روز فقط سر تکان دادم و عادی گفتم  
-حتی ازت متنفرم نیستم. به حالت هم افسوس نمی خورم، برات هم متاسف نیستم!

هیچی! فقط م یتونم زنگ بزخم به پناه و ازش ادرس یه روانشناس خوبو بگیرم!

میخواهی؟

سری به نشانه نه تکان داد و من فقط شانه بالا انداختم و رفتم!

نه که فیلم بازی کنم! واقعا حسی نداشتم. دلم نمی خواست خدا به زمین گرم بزندش،  
دلم نمیخواست از گردن به پای نی فلج شود تا بینم نیاز خانم سوگلی اش حاضر است

ایزنی لافش را عوض کند یا نه! خدا شاهده پیشنهادم هم دوستانه بود!

دوست نداشتم با یادآوری این که نیاز هیچ وقت نمی تواند باردار شود و روی من

هم کلا نمی شود حساب باز کرد به این فکر کنم که خدا جواب اوایی که به گفته

خودش عاشق بچه ها بوده را داده. دلم نمیخواست به این خوش شود که حداقل بع د

از مرگ بابا پشیمان شده. ادم ها وقتی به آخر چیزی می رسند و می بینند هیاهوی

بسیار برای هیچ بوده عکس العمل های متفاوتی از خودشان نشان می دهند و من

هم از آدم ها جدا نبودم!



یادم است آن روز به اتاقم رفتم، موهایم را شانه کشیدم و زیبا ترین لباسی که از قدیم ا لایام برایم مانده بود را به تن کردم و روی ردهای دستم را با دستبند های چوبی و رنگارنگ پوشاندم! این شایده جواب من به دنیا بود!

به یک نتیجه مهم هم رسیدم البته و فهمیدم از سمیه میتوان درس هم گرفت! او هیچوقت نخواست یا تصمیم نداشت در فراق بهزاد خودش را بکشد و من احمقی بی شنبودم! یادم است به این نتایج که رسیدم ردهای زشت و دلمه بسته روی دستم بیشتر از قبل میسوختن د.

من دیدم وقتی آقا جونت فهمید بچه دختره چه پوزخندی زد! یه جوری به بهزاد گفت بی اسحر منتظره انگار مطمئن بود بهزاد مثل غلام حلقه بهگوش پشت سرش حرکت میکنه. من چه حالی داشتم؟ مرده بودم! داشتن بهزادمو ازم میگرفتن، دلی ل زندگیمو. هی با خودم میگفتم اگه بهزاد منو با یه بچه ول کنه و بره چی سرم میاد؟ میخوام چجوری سرکنم بقیه شبامو؟ پاییز حتی نمیتونی تصور کنی چقد از اون بچه متنفر بودم. شاید حتی اگه باهاش تویه اتاق تنها می موندم دستامو دور گردنش حلقه میکردم تا اون صدای مسخرش ببُره! اون دلیل جدایی من و بهزاد بود؛ اون خوشیمونو از من گرفته بو د.

اما بهزاد از نگاهم میخون د چقدر برای اون بچه خطرناکم و بچرو باهام تنه ا

نمیداشت.

لبه‌ایش را با انزجار جمع کرد و گفت

-هیچ چیز قصه من قشنگ نیست که نشستم دارم برات با جزئیات تعریف میکنم.

ازم پرسیدی چه مرگمه که اینجوری رفتار میکنم؛ بزار مختصر و خلاصه بگم

به ت. بعد از زایمان نیاز ما از خانواده طرد شدیم چون بهزاد قبول نکرد منو ترک

کنه. من اما دیگه اون سمیه سابق نبودم. از نیاز متنفر بودم، بهش شیر نمی‌دادم،

سمتش نمی‌رفتم، حالم ازش بهم می‌خورد!

از بهزاد متنفر شده بودم چون عاشق اون بچه شده بود. عتمم هر روز اینجا بود و

هر روز برای اون بچه عروسک و لباس می‌خرید.

عکس‌العملای من خیلی هیستریک بود، افسردگی بعد از زایمان گرفته بودم و فکر

می‌کردم بهزاد دیگه منو نمی‌خواد. فکر میکردم تونسته جای منو با اون بچه پر کنه.

دم لرزانی گرفت و نگاهش را از چشم‌هایم به زمین دوخت. شاید چون هرچه در

چشم‌هایم کند و کو کرد نشانی از درک کردن نیافت!

-چند سال به همین منوال گذشت! مهر نیاز کم کم به دل کل فامیل افتاد مخصوصاً

آقاجونت. بهزاد روز به روز بیشتر عاشق نیاز میشد، من روز به روز بیشتر از

بهزاد متنفر می شدم. کل اون فامیل عاشق نیاز بودن ولی منو کامل گذاشته بودن کنار، حتی پدر و مادر خودم! تو هیچ جمعیتی منو نمی دیدن، توجه بهزاد دیگه مال من نبود، بچه شده بود هووی من! فکر کن چقدر از لحاظ روانی و بیرون بودم، چقدر از درون خسته بودم و پدردت و بقیه هی به این خستگی دامن می زدن! از همه بدتر دل خودم بود که گاهی وقتا، خیالی انگشت شمار واسه نیاز پر می کشید! نمی دونم چطور می تونستم هم ازش متنفر باشم و هم دلم واسش بره و لی اینطوری بود!  
 یدفعه فهمیدم مرز بین عشق و نفرت چقدر کوتاهه! نفرت من از بهزاد خیلی خوب اینو نشون می داد.

زهر خندی ناگهانی زد و گفت

-هیچ چیز من به آدمیزاد نرفته پاییز! هیچی! اون از بارداری اولم که فقط با سرم زنده بودم، این از بارداری دومم که بعد چهار ماه وقتی شروع کردم به بی دلیل وزن اضافه کردن متوجه شدم!  
 هفت بار مخ فیانه اقدام کردم که از بین ببرمت! بار هفتم وقتی یه ماگ بزرگ زعفرون دم کرده رو سعی داشتم به زور بخورم بهزاد دید! میدونی اولین بار کی فهمیدم از زجر کشیدن بهزاد حالم خوب میشه؟ دقیقا همون روز وقتی کل وسایل خونه رو زد شکست. حرص می خورد و داد می کشید که اگه بلایی سر بچه بیاد میخوام جواب خدا رو چی بدم و من داشتم کیف می کردم! همون روز تصمیم گرفتم بدترین کاری که می شد رو با

بهزاد بکنم، با محبت کردن به نیاز نیازو ازش می گرفتم و با دریغ کردن خودم از تو هزار بار زجرش می دادم چون فهمیده بودم چقدر این مسئله برایش مهمه!

چند سال بعدش که اینو بهش گفتم برای اولین بار کوبی د تو صورتم و بهم گفت مریضم! بیمار روانیم و احتیاج به درمان دارم! بهم گفت خودش برای تو مادر میشه و نمیذاره کمبودم حس کنی. بهم گفت یه روز پشیمون میشم!

پاییز وقتی بهزاد مرد تازه فهمیدم زمین گرده! انگار تازه از خواب بیدار شده باشم! ولی فایده نداشت، تا به خودم ب یام تو رفته بودی؛ نیاز رفته بود، بهزاد رفته بود. من مونده بودم و عقده هام! فهمیدم واقعا یه ابله به تمام معنا بودم!

مدال مسخره ترین روز عمرم دقیقا می رسد به همان روز، اول سمیه گذشته اش را برایم گفت و بعد که داشتم با خودم می گفتم دیگر حتما تمام شده نیاز به موبایلم زنگ زده بود و گفت میخواهد با من صحبت کند و دارد می آید عمارت.

یادم است چند دقیقه بعد که سمیه نیمکت را ترک کرد دوباره به همان جا برگشتم و منتظر ماندم نیاز برسد. بعد از حرف های سمیه با خودم فکر کرده بودم و فکر کرده بودم و آخر به این نتیجه رسیده بودم که اینجا جای من نیست. همان لحظه رفتنم استارت خورد!

برای این که با خیال راحت بروم لازم بود تمام افراد گذشته ام حرف هایشان را بزنی و بشنوم و بعد با خاطر آسوده از این لجنزار خودم را بیرون بکشم.

غرق فکر بودم که صدای قدم های نیاز و سپس خودش محزون و غمگین از راه

رسید و جلو ی پایم روی زمین چهار زانو زد و سرش را روی پایم گذاشت!  
 من مات و مبهوت مانده بودم. این نیاز آن نیاز نبود که من می شناختم موجودات  
 بیگانه آمده بودند، آن نیاز اصلی را برده و این نیاز غریبه را به جایش گذاشت ه  
 بودند! آن پوزخند ها و هیچ حساب کردن هایش کجا بودند؟ حتما باید خودم را می  
 کشتم تا سمیه و نیاز بفهمند یک همخون دیگر هم دارند؟

این جور موقع ها مگر نباید دست را روی سرش بگذاری و موهایش را نوازش  
 کنی؟ پس چرا من از لمس او کراهت داشتم؟

وقتی که دید آبی از من گرم نمی شود انتهای موهایم را که صبح بی حوصله بافت ه  
 بودم در دست گرفت و دور انگشتش پیچاند و در حالی که به دور دست ها نگاه م ی  
 کرد گفت

-سمیه داستانشو برات گفت؟

جوابی نداشتم که بدهم فقط سر تکان دادم که البته نمیدانم دید یا ندید!

-دروغ گفته بهت! این که فقط به خاطر مشکلات افسردگیست بهت بی محلی کرده

دروغ محضه! به همه همینا روم یگه اما من خیل ی مخفیانه تو دفتر خاطراتش حقیقتو  
 خوندم! ماما خیلی بابا رو دوست داره واسه همین نمیخواه پیش هیچکس خراب ش  
 کنه مخصوصا پیش تو! ولی پای ز ماما اونقدری هم که واست تعریف کرده دیوونه

نیست! تفصیر باباست!

نتوانستم مزخرفاتش را گوش دهم، پدرم پاشنه آشیل من بود!

-اهان! اومدی که بابا رو پیشم خراب کنی تا خودت و مامانتو تبرئه کنی؟ پشت

کسی که زنده نیست و نمیتونه از خودش دفاع کنه مبخوای صفحه بزاری؟ من رو

بابام حساسم! خودت و مامانت برید به جهنم!

جانخورد! حتی ذره‌ای از جایش هم تکان نخورد، انگار که انتظار این رفتار را داشت.

-داری اشتباه میکنی!

-باشه بزار اش تباه کنم! بابا حتی اگه یه قاتل سریالی هم باشه برام مهم نیست، بابا

برای من همون باباست! کسی که تو هر شرایطی کنارم موند و حالا تو و مامانت

خودتونو بکشین هم نمیتونین شخصیت بابا و سال‌های زنده بودنشو به گند بکشین.

-مگه نمیگی بابا در هر صورت برای تو همون باباست؟ خب اوکی پس بزار من

باری رو که سالها خودم تنهایی به دوش کشیدمو با تو تقسیم کنم.

دلم یک هنزفری بزرگ می‌خواست تا صدایش را تا مرز اسیب رسیدن به پرده

گوشم بلند کنم و نیاز به خیال اینکه من دارم حرف‌هایش را گوش می‌دهم

مزخرفاتش را بگوید و برو!

وقتی جوابی از من نش نید گف ت

-مامان وقتی م يفهمه تورو بارداره رفتارش با بابا سرد ميشه! از طرف ي بابا هم ش

دور و بر من بوده و من محبوب كل فامی ل! سه ماه ميگذره و رابطه مامان و بابا

سرد و سرد تر ميشه! تو ي طول روز حتي همدیگه رو نمي دیدند با اين كه تو ي يه

خونه بودن. تو ي همون وضعيت كه مامان روزا ي آخر بارداريش بوده به بابا خب ر

می رسه كه سحر، سحر و كه ميشناسی؟ دختر عمه بابا. خبر ميرسه كه اون

ازدواجكرده و با شوهرش رفتن مجارستان براي هميشه! مامان ت و ي دفتر خاطراتش

نوشته بود كه بابا بعد از فهمیدن اين خبر ميره و تا يك هفته خونه نمياد. وقتي ه م

كه مياد مست قی م ميره بيمارستان چون مامان تورو به دنيا آورده بوده.

چند ماه م يگذره تا اين كه عمه دعوتمون ميكنه خونشون و مامان به بهونه سر گيجه

مياد تو ي يكي از اتاقا. يكم كه م يگذره يه تيكه كاغذ كه از لاي يه دفتر بيرون زده

بوده توجهشو جلب ميكنه و وقت ي بر كه رو نگاه م ي كنه د نيا رو سرش آوار ميشه!

اون بر كه فقط ي ه كپی شناسنامه ساده بود. يه ك پی از شناسنامه سحر كه جلوی

اسمش به جاي سحر نوشته بود پاييز!

مامان می فهمه كه بابا اسم شنا سنامه اي سحر رو رو ي بچش گذاشته. يكم يه

توی

اتاقو می گرده عکسای بابا و سحر و هم پیدا م یکنه، عکسای که قدیمی نبودن!  
سکوت کرد و من کمی، حداقل کمی از آتش دلم خاموش شد! گفت م -سمیه دروغ گفته،  
بابا ی من خائن نیست و اگر م بوده به نظرم کاملاً حق داشته.

سمیه آدم زندگی کردن نیست شاید منم اگه جای بابا بودم همین کارو می کردم.  
باز هم سکوت کرد و هیچ نگفت و فقط موهایم را دور انگشتش پیچید. مهم نبود ب

۵

هر حال میخواستم به خطر موخوره کمی از موهایم را کوتاه کنم!

-عاشق همین رفتاراتم! جانمی خوری، متعجب نمی، بلند بلند گریه نمیکنی، یدفعه

ای نمی زنی زیر خنده، پانمی منو بزنی، همیشه منطقی هستی، همیشه آرامی،

همیشه غیر قابل پیش بینی ای، یه قانون مشخص برای خودت داری و همیشه طبق

قوانین خودت عمل می کنی. نگاهت عمق داره، تا ته چشماتو میشه خوند اگر

قدرت درکشو داشته باشی. چقدر شخصیت خودساخته ست پایبندی.

همیشه به این

رفتارای خاص حسادت می کردم، همیشه سعی می کردم مثل تو باشم.

میدونی من تاج ایی که یادمه مامان عالی بود، مامان منبع محبت بود!

همیشه من و



دوست داشت ولی یه خط قرمز ی هم داشت. ه بیچ وقت از تو خوشش نمیومد و همیشه اگر کوچک ترین توجی از من نسبت به تو میدید تا چند روز باهام تلخ بود. همیشه میگفت سمت تو نیام، دور و ورت نپلکم، بهت خوراکی ندَم.

من بچه بودم و

می گفتم باشه اگه مامان اینطور ی میخواد گور پدر پاییز.

ولی کم کم بزرگ شدم ، اونقدر بزرگ که یه دفعه به خودم اومدم و دیدم خیلی به مامان وابسه ام. اونقدر ی که اگه یه روز نباشه نمیتونم از پس ساده ترین کارام بر بیام شده بودم یه زالو که از مامان تغذیه می کرد. ولی ضربه دوم کار ی تر بود؛

وقتی ضربه دوم رو خوردم که د ی دم تو مستقل مستقلی. کسی کار ی به کارت ندار ه و هر کار ی که بخوای می کنی و تو ی همه کاراتم موفق میش ی. مثل اون دو بار ی که تو ی خوارزم ی رتبه آورد ی. من می دیدم که تو رو ی پاهای خودت وایسادی و من هیچ ی. من حسود بودم، خیلی زیاد، چند تا نقاشی هات رو برداشتم و بردم یه جا سوزوندم!

ولی بزرگ تر که شدم حسادت جاشو داد به حسرت، من تا میومدم تکون بخورم مامان بهم ایراد می گرفت و تو خ یلی راحت انتخاب رشته کردی و رفتی رشته ای که مورد علاقت بود.

کم کم حسرت رفت و تحسین جاشو گرفت. به خودم اومدم دیدم تویی که از خودم کوچیک تر ی رو کردم الگو! بهت افتخار می کردم، باورت میشه؟ جشنواره ای نبود که تو توش رتبه نیار ی. من میدونم همیشه اون لوح تقدیرارو میذار ی جلوی چشم که مامان ببین ه ولی به جاش من می دیدم.

یک کلمه حرف زدن با تو راجع به موضوعات فلسفی ای که تو ی اون سن تو دفت ر خاطراتت می نوشتی ارزوم بود! همیشه دفتر خاطراتت رو میخوندم، مثل یه طرفدار که همه کارا ی نویسنده محبوبشو دنبال میکنه! همه اینارو به پناه هم گفتم، اون در جریان تک تک کارام بود همیشه.

آه... اما پاییز نم ی تونستم پیام جلو! میومدم چی بهت می گفتم؟

اونم وقتی که تو همیشه تو دفتر خاطراتت از من به عنوان دزد محبت مامان یاد می کرد ی.

این شد که فکر جبران افتادم. گفتم یه کار ی میکنم که جبران این چند سال کم رنگ بودنم باشه، یه جورایی برام مهم بود راجع به من تصویر بد ی تو ذهنت نداشت ه باش ی.

من همیشه به رابطه تو و هامون قبطه میخوردم، هامون یکی بود که دقیقا مثل ت و بود، مستقل و خود ساخته. منم یکیو میخواستم که مثل هامون باشه، یکی که به م

استقلال بده و منو از زیر سلطه مامان در بیار ه. تو گیر و دار خواستگاری پناه بود

که فهمیدم م یتونم با یه تیر دو نشون بزنم!

مثل یه عوضی افتادم دنبال هومن و سعی کردم رو مخش کار کنم، هومنی که ت اون موقع سر جمع چند تا کلمه هم باهاش حرف نزده بودم! پ یش خودن کفتم اون برادر هامونه پس مثل هامونه پس توئه! واسه اولی ن بار میخواستم مستقلانه عمل کنم تا قبل از اون مامان حتی نمیداشت من دوستی به عنوان پسر داشته باشم. این بدترین چیز

واسه مامان بود و از طرفی بعد از هرگز میتونست م به خودم بگم ه ی لعنتی ت و بلاخره بدون مامانت یه غلطی کردی!

ولی هدف اصلی م این بود که دختر بده ی خانواده شم تا توجهها معطوف تو بشه و باعث میشدم سمیه تورو هم ببین ه. البته اون موقع نمیدونستم علت نفرت سمیه از تو انقدر پیچیدست!

رفتیم به نفع تو بود و شعارمم این بود که اگر هومن راضی شه و باهام بیاد بهتری ن دوستمو از دست یه آدم لاشی نجات دادم واسه همین نقشه کشیدم با هومن فرار کن م و اونم بعد از چندین بار نخ دادن من نخو گرفت و راضی شد! بهش گفته بودم دقیق ا

روز عقد بریم که همه بفهمن تو به زور با پناه نامزد کردی!

طول کشی د تا بفهمم هومن مثل هامون نیست! حتی بهش نزدیکم نبود تنها نتیجه ای

نقشه فرارم داد ای ن بود که پناهو نجات دادم!

هومن یه عو ضیه به تمام معناست، اشکال نداره منم عوض یم! مثل لاشخورا افتادیم

به جون هم، مهم نیست اصلا! مهم نیست تاحالا چندین بار بهم خیانت کرده، مهم

نیست چند بار مچشو گرفتم! در عوضش منم تلا فی میکنم، من ه یچ وقت نمیتون م بهش

بچه بدم!

جالیش اینه که نقشه من نه تنها منو مستقل نکرد، بلکه حالا یه جورایی دوطرفه

وابسته ایم! هومنم پی ش پدرش کار میکن ه و حقوق می گیره، خونمونم که اونا بهمون

دادن، سمیه هم که دست از سرم بر نداشته!

تازه تنها حام ی تورو هم ازت گرفتم، به خدا نمی دونستم اینجوری میشه! من اص لا

تا همین چند وقت پ یش نمی دونستم بابا فوت شده، بابا فقط خا می تو نبود پاییز، منم

اندازه تو بابا رو دوست داشتم. تنها کسی بود که ن میخواستم هیچ وقت بهش اسی ب

برسون م. بابا تنها آدم بی گناه این قضیه بود.

اشک هایش زانو ی شلوارم را خی س می کرد، من اما خشک شده بودم!

لعنت! هم ه

چیز مسخره بود، همه چیز یک بازی احمقانه بود، در عرض چند هفته لعنتگاه شد ه  
بودم، الگوش ده بودم، خواهر شده بودم، بیچاره شده بودم! باید درخواست ویدئو  
چک میکردم! همه حقایق مسلسل وار به من تزریق شده بود! تازه، عامل بیچارگی  
پناه هم من بودم! لعنت.

یکدفعه نیاز گریه اش را متوقف کرد و گفت

-نه تنها تورو ندارم، بلکه پناه رو هم دیگه ندارم! حتی اگه بفهمه چقدر کاری که  
کردم به نفعش بوده باز منو نمی بخشه. چقدر مسخرست که یه روز تو میایی و ب  
خاطر پناه یه بچرو می کشی، چند روز بعدش پناه میاد و به خاطر تو با آوار  
یکسانمون میکنه و همه رو بسیج میکنه نزاریم خودتو بکشی!

منم که هیچ... منم که نگاه!

آخرش سمیه هم می میره و من تنها تر میشم، هومن ول میکنه و میره و من تنها تر  
میشم، خانواده هومن منو از خونشون پرت میکنن بیرون و من تنها تر میشم. اصلا  
من به دنیا اومدم تا تنها تر باشم.

از جایش بلند شد و پشت مانتویش را تکاند، نگاه می کرد و گفت

-برگرد پاییز! برگرد به روزای اوجت. بذار یه جایی یه خبری ازت بشنوم و ذوق

کنم و داد بزنم این خواهر منه!

این را گفت و رفت.

من هم بلافاصله پشت سرش به مخفی گاه رفتم و شروع کردم به شکافتن تمام آن تارها و پودهایی که رج به رج با هامون بافته بودم. وقتی میگفتم قید همه را خواهم زد یعنی هیچ استثنایی نخواهم داشت! اتفاقاً هامون ۹۰ درصد از آن همه بود که باید قیدش را می زدم!

نیاز در کل زندگی من فقط یک حرف درست و حسابی زد و من میخواستم برای اولین

و آخرین بار خواهرانه به گفته اش عمل کنم. برای من نه علاقه اش مهم بود، نه افتخارش برای من اهمیت داشت! حتی به جایی رسیده بودم که گند زدنش به زندگی همه هم برای من بی اهمیت بود! تنها چیزی که اهمیت داشت محوطه دایره ای شکل رو به رویم بود.

هجوم ناگهانی خاطرات انقدر شدید بود که روی دو زانو افتادم و سرم را محکم گرفتم تا تیر نکشد.

این دایره آخر مرا می کشت!

آن درختی که صاف صاف است همان درختی بود که آن روز بغلش کرده بودم و گریه می کردم.

یا آن یکی درخت که کمی آنطرف ترش است و روی تنه اش یک سوراخ بزرگ محل زندگی دارکوب است همانی بود که تکیه داده به او تمام رازهای زندگی مرا برای هامون گفتم.

درخت کناریش زبان باز کرد

-من هیچ دوس تری ندارم

-منم که لابد جزء مایعات حساب میشم!

اشک به چشمانم نیشتر زد. نگاهم به ریشه بیرون زده یکی از درختان افتاد. یک روز روی آن ایستادم تا قد بلند تر شوم و از بالا ساعت ها به چشم هایش خیره شدم. کمی آن طرف تر ساقه های خشکیده و زرد گله ای افتاب گردانی که روزی با همکاری هم کاشته بودیم آنجا بود.

سرم تا مرز انفجار رسید.

-نه پاییز خیلی آروم میچرخد. تند تند بچرخ و با دستت کلاهتو نگه دار میخوام موهات دور و ورت معلق باشه. یادت نره از ته دل بخندی. توی دوربین نگاه کن.

- دار ی گند میز نی! چته تو امروز؟ اون کوهو باید بلوطی می کرد ی نه قهوه ا ی سوخته.  
- دلم نمیخواد از سرباز ی معاف شم.

- گمشو بابا! حالا کو تا سرباز ی. اصلا برو کنار خودم سایه هاشو میزنم.

چشمم به یک فرو رفتگی کوچک دقیق وسط محوطه افتاد. جایی که ملیارد ها بار زیر انداز انداخته بودیم. با چشم شاخه های درختان را پوییدم و یافتمش؛ زیر اندازمان بعد از هشت سال هنوز همان جا به همان شاخه درخت آویزان بود.  
قلبم هم علاوه بر سرم تیر کشی د.

- پاییزم؟

- وات؟

- پاییز من خسته شدم! بریم بش ی نیم.

- ولی یه چیز دیگه گف تی!

- اینا همش تاثیر این آهنگاست که با صدا ی بلند گوش مید ی! گوشات معیوب شده!  
- ولی من میدون م یه چیز دیگه گف تی.

لعنت به خاطرات! بید مجنونی که با فلاکت و دزدکی کاشته بودیم کمی آن سو تر خشکیده بود.



-افتخار رقص م یدین خانم سروش؟

-البته آقای سپه ری!

کنترل اشک هایم از دستم خارج شده بود

-موهات خوراکی عکاسی ه.

-سمیه مدل مص ری دوست داره.

-هی! پاییز سروش! اگه موهاتو کوتاه کنی دیگه هیچ وقت منو نمیبینی.

-چقدر خوبه که هستی هامون.

-تا همیشه هستم

-اوپس

-بیا منطقی باشیم هامون.

-و منطقی چیه؟

منطق اینه که ما نمیتونیم حس و حال عاشقانه داشته باشیم به حال مرگ افتاده

و از درون در حال تهی شدن بودم، سانتی متر به سانتی متر این محوطه لبریز از

خاطرات بود، خاطراتی که جانم را می گرفت. خاطرات ویرانگر بودند.

صدای زنگ تلفن مرا به خود آورد. یک شماره ناشناس.

بی اهمیت گذاشتم آنقدر زنگ بخورد تا قطع شود تا وقتی که هم اینجا تجزیه شوم اما طرف  
ول کن نبود.

-بله

-پاییز خودتی دخترم؟

-بفرمایی د.

-هامون حالش خوب نیست. تبش خیلی بالاست. خواهش میکنم بیا.

قلبم نزد!

متعجب گفت م

-لیلا خانم؟ به

گریه افتاد -

توروخدا بیا.

التماست می

کنم. بچم داره

میمیره از جایم

بلند شدم. وقت

گریه کردن

نبود.

-خودمو می رسونم.

زیر لب فحشی دادم و به سمت حیاط پاتند کردم، هامون دیگر هامون من نبود اما

اگر نمی بود من نابود بودم!

درحالی که با سرعت م ی دویدم فریاد زدم -سمیه!

نگاه م کرد.

-سوئیچتو پرت کن!

بی حرف و بی سوال ریموت را پرتاب کرد و من روی هوا گرفتمش .

چند وقت

بود که ماشینی نرانده بودم؟ اگر رخس سمیه را به در و دیوار می گویدم چه؟ به

جز کلمه به جهنم چه چیزی میتواندست پاسخ ای ن پرسش باشد؟ به خودم که ادم  
در اتوبان با سرعت در حال راندن بودم و پخش ماشین به شک  
احمقانه ای الهه ناز میخواند و من حتی انقدر بی حس و هوش بودم که توانایی خفا  
کردنش را نداشتم.

کجا داشتم میرفتم؟ به همان خانه؟ آخری بار مگر در همان آپارتمان یک جنین را  
به فجیعترین شکل ممکن به قتل رسانده بودم بدون اینکه عذاب وجدانم حتی بیشتر  
از سه دقیقه به طول بینجامد؟

اصلاً چه اتفاق شومی افتاده بود که دیگر حسش نمیکردم؟ مگر نه اینکه من هم هم  
اکنون باید مثل او در بستر بیماری در حال سوختن باشم؟ چه مرگمان، یا بهت  
بگویم چه مرگم شده بود؟

بلافاصله ذهنم شروع به پردازش کرد و پاسخ در صدم ثانیه به من رسید! او هشت  
سال مرا سرکار گذاشته بود. او اچ ای وی داشت! او داشت میمرد و من هشت  
سال بود که نمیدانستم.

سرم را با عصبانیت تکان دادم و ماشین را وسط کوچه بدون پرک کردن رها و به  
سمت در که از قبل باز شده بود دویدم. او داشت میمرد. شاید او را دیگر نمیخواستم

اما مرده اش چیزی نبود که ارزوی من باشد.

پله ها را با چنان سرعتی پیمودم که زانوهایم به فغان آمدند. در راه دادم و بعد از چند سال دیدمشان. نه که مثل فیلم ها زمی ن و زمان برایم متوقف شود و آن ها را پشت پرده ای از اشک ببینم ، نه! اما دلم از دیدنش ریخت، این دو کسانی فودن د که من به عنوان پدر و مادر دومی رویشان حساب باز کرده بودم.

این هندی بازیها حتی به دو ثانی هم نکشی د سرد گفتم - کجاست؟

حتی لایق سلام من هم نبودند.

لیلا خانم درب سفید رنگی را نشانم داد و بی حرف وارد شدم.

دست خودم نبود که بدون اراده حواسم پرت معماری بی نظیر آن اتاق شود. اتاق یک نیم دایره بزرگ بود و کاملاً سفید رنگ. در ضلع راست و چپ نیم دایره به جای دیوار پنجره هایی تا سقف کار گذاشته شده بود و پرده حریر سفید رنگی آرام آرام

تکان میخورد. رو به روی من اما میلیاردها قاب به دیوار اوخته شده بود! در

اکثرشان دختری با موهای بلند و پرکلاغی لبخند میزد و در بقیه قاب ها فیگور

های هنری گرفته بود. هامون هم مانند من یک احمق بزرگ بود، این اتاق چه فرقی

با اتاق چشم های من داشت؟

خاطرات لعنتی من به چه دردش میخورد

تمام اتاق بوی آشنا و دلنشی نی داشت، یک شیشه از این را یحه روی میز آرایش م ن در خانه ام بود، شیشه ای کوچک با یک پاپیون صورتی، میس دیور دوست داشتنی ام! صدای ناله ضعیفی نگاه مرا از پیانوی یاماها ی سفیدی که همیشه پشت آن می نشست و مرا کلاویه به کلاویه عاشق تر میکرد گرفت و به تخت گرد و سفی در رنگ وسط اتاق داد.

او آنجا بود!

او!

دقیقا خود لعنتی اش!

در میان انبوه ملافه های سفید در خواب به خود می پیچی د.

به سمتش پاتند کردم اما در میانه های راه ایستادم چون او آنی نبود که من به یاد داشتم! برای این که از صدای تنفس غیر طبیعی و هق هقم بیدار نشود دستم را محکم روی لب و بینی ام فشردم!

کوه استوار و تک یه گاه من، کسی که با خیال راحت چشم می بیستم و میگفت م همیشه

هست، همیشه مواظب من است این مرد رنجور و بدحال نبود.

یک قدم دیگر به سمتش برداشتم و بالای سرش رسیدم، دست‌هایم را ممت‌کرم

تا نوازش نشوند روی موهایی که به پیشانی‌ی خیشش چسبیده بودند.

همان انبوه برنزی

رنگ که در هر وزش باد قلبم را زیر و روی می‌کرد. همان چشم‌هایی که هزاران

بار نقششان زده بودم بر بوم و هزاران بار عاشق‌تر شده بودم و حالا از پشت پلک

های بسته‌اش بی‌قرار و این سو و آن سو می‌چرخیدن

مرد جذاب و لعنتی من، کسی که دلم می‌خواست مانند پیکره بودا تن‌دیسی طلایی از

او بسازم و پیرستم در چند قدمی مرگ بود!

کنترل اشک‌هایم دست من نبود، فراموش کرده بودم بی‌وفایی‌ها و دورویی‌هایم را و

فقط اشک می‌ریختم که ناگهان چشم‌هایم را باز کرد.

چشم‌هایم...

چرا برای من عادی نمیشدند؟ چرا عادت نمی‌کردم؟ چرا هر سری نفسم در سین

حبس میشد؟

- گفته بودم چقدر نگاهت... سن گینه؟

fire in wather صدای خشار و منقطع همان صدایی بود که پشت پیانو برایم

میخواند؟ نه بخدا که نبود!

ناگهان به سرفه افتاد و روی تخت نی م خیز شد. دستپاچه کمکش کردم بنش یند و از

عسلی کنار تخت لیوان آب را برداشتم و به سمتش گرفتم او اما همچنان سرفه می

کرد و سرش را پایین گرفته بود.

سرفه هایش خی لی بلند و دردناک بودند. بمیرم! خیز برداشتم به سمتش و گفتم -

هامون اینو بخور.

ناگهان سرش را بالا گرفت و با دستش مرا از خودش دور کرد و درحالی که سعی

میکرد با نفس های عمیق و دردناک سرفه اش را پایان دهد نگاهم کرد

من اما از ترس ی ک قدم عقب رفتم.

کف دستش پر از قطرات خون بود و لبهایش... خدای من او داشت می مرد!

متوجه ترسم شد، به سخ تی خم شد و از روی عسلی یک دستمال برداشت و با حال تی

وسواس گونه لبها و دستش را پاک کرد و دری ک نایلون زیپ دار گذاشت و ب ه

سطل زباله کنار تختش انداخت و من با بیچارگی سطل زباله اش را پر از همین نایلون ها

یافتم.



با گریه التماس کردم

-خدا ی من! هامون بلند شو بریم بیمارستان. توروخدا...

نگاه م کرد و من در چشمانش نا امید ی محض دیدم. چیزی شوم و تیره در نی ن ی چشم هایش تار تنیده بود. چیزی به بزرگی یک ب یما ری لاعلاج. به بزرگی مرگ!

-به خاطر من دار ی گریه میکنی؟

من را طور ی ادا کرد که انگار در حال صحبت راجع به یک تکه آشغال است.

دستش را گرفتم و التماسش کردم، میدانستم او ب یما رستن بیا نیست، انقدر نا امید بود

که این کار را اتلاف وقت اند کی که برایش مانده بود میدانست؛ می فهمیدم، از

نگاهش می خواندم. فریاد زدم

-دار ی میمیری احمق! بلند شو. اگه برات ارزش دارم، اگه هنوز عاشقمی، به خاطر

من بلند شو.

با صدایی آرام، انگار که سعی میکرد باعث سرفه دوباره اش نشود گفت -من... خیلی وقت

پیش مردم پاییز...

نفس هایش خس خس صدا میداد، چشم هایش نیس تی را فریاد میزد و من حالت ی

داشتم انگار که کل دنیا را در حال باختنم، انگار سر میز قمار ی که روی همه

چیزم در آن شرط بسته ام در حال نگاه کردن به آخرین و پست ترین ورق در دستم هستم!  
شانه هایش را گرفتم و محکم تکان دادم

-حق ندار ی بمیر ی! آقا ی سپهر ی حق ندار ی دوباره گورتو از زندگ یم گم کنی و بقی ه  
عمرمو هم به گند بکشی. م یفه می؟ اگه بمیر ی میام اون دنیا و با دستای خودم دوباره  
میکشمت! پاشو...

سرش را به دو طرف تکان داد.

-وقت... ندارم خزونم.

جیغ کشید م نههههه نزدیکم نیا.

سایه شوم لانه کرده در بند بند چشمانش تیره تر شد، نگاهش فریاد میکشید ، نف س  
هایش به شماره افتاده بود، این چشمها فرجام را فریاد میکردند...

با هق هق ی شدید و نالید م -نه

هامون...نه! به خاطر من.

با صدای خسته زمزمه کرد

-هیشششششش... نترس پاییزم. چ یزی نیست آروم...

تنش مثل کوره داغ بود اما می لرزید.

فریاد کشیدم

-لیلا خانم... عمو جمشید...! زنگ بزنی د اورژانس. تورو خدا عجله کنید.

نالی د

-نه پاییز. این لحظه رو... خرابش نکن...

-خفه شو!

صدای یا ابوالفضل سپهری بزرگ با صدای جیغ ل یلا خانم درهم آمیخت. نیاز ه م

بود و کمی آن سو ترش هومن با عجله با تلفن صحبت م ی کرد.

-پا... پاییز

-جانم

-بخشش... می بخشی؟

سر تکان دادم. اگر میگفت م بخش یده ام می رفت... مرا جا می گذاشت.

-نه! خوب شو و درست ازم معذرت خواهی کن!

-پاییز...من... م ن

هق زدم

-حرف نزن هامون. اگه منو تنها بذاری هیچ وقت نمیبخشمت. گوش میدی چی دارم

میگم؟

بدنش بی حس شده بود و گرم ای تنش بیش تر و لرزش تنش...

فریاد زدم

-هامون تو چشمام نگاه کن.

پلک های لرزانش را باز کرد و چشم های عسلی اش را به نگاهم دوخت و من

بیشتر از همیشه ترسیدم چرا که این چشم ها هیچ وقت تاکید میکنم هیچ وقت عسلی

نبودند ، حداقل نه برای من اما حالا...

محکم و شمرده گفت م

صاعقه بهت بزنه، از دره پرت شی پایین، داروها تو قطع کنی، گلوله تو مغزت خالی

کنی، سیانور بخوری، زیر گیوتین بری یا با مرگ طبیعی؛ هر چیزی که باعث بشه

دیگه نداشته باشمت فوراً پشت سرت میام. پس مثل احمقا سعی نکن صورت مسئله رو پاک

کنی.

نگاهش و نم لرزان اشک درون چشمهایش را کاویدم، شاید به دنبال همان رنگ خاص، اما نبود، جایش را عسلی بد رنگ و مسخره ای داده بود.

سعی کردم کمی امید واهی بدهم، کمی ان گیزه برای ادامه زندگی - ما هنوز به لیست داریم که خیلی از مواردش رو انجام ندادیم.

متوجه برانکار و دو نفر که به سمتان می آمدند شدم. به خودم که آمدم تن لرزان شد دیگر میان دستانم نبود و آن تن داغ جایش را به سرمایی منجمد کننده داده بود. هومن با دو خودش را داخل آمبولانس انداخت و رفت.

با شتاب از پله ها پایین دویدم و به فریاد ماهیچه هایم توجهی نکردم.

فقط تصویری

او بود که هر ثانیه یاد آور می کرد باید به دنبالش بروم، عقلم که نه یب می زد و می گفت بی فایده است و بودنت سودی برایش ندارد را در پستوی سرم در سیاهچال انداختم و درش را چهار قفله کردم و سوار ماشین شدم.

استارت زدم و پایم را برای فشردن پدال گاز بلند کردم که در باز شد و سپهری بزرگ خودش را روی صندلی پرت کرد.

حتی ذره ای هم نگاهش نکردم، مهم نبود، بهتر بود جلوی احساساتم را هم می گرفت م

و قلبم را هم در سلول کناری مغزم زندانی می کردم تا او در زیر فریادها و فحش هایم دفن نشود.

در عوض پایم را روی گاز فشردم و سایه به سایه امبولانس را تعقیب کردم. خون خونم را میخورد و ترس جلوی چشم هایم جولان میداد، اگر می مرد چه؟ اگر واقعا میرفت و تنهایم می گذاشت چه؟ واقعا چه غلطی باید میکردم؟ زندگی بدون او؟ پایم را محکم تر روی پدال گاز فشار دادم.

-پاییز جان

دم...یک دو سه. بازدم!

دم...بازدم...

من نباید بلایی سرش می آوردم! من نباید همی ن الان جور ی روی ترمز میزدم تا با

توجه به کمر بند ایمنی اش که نبسته بود سرش به شیشه بخورد و بمیرد. نباید

میکشتمش!

بیشتر گاز دادم.

-دخترم.

-هیس! هیچی ن گید اقای سپهری.

-ما به خاطر خودت این...

نمی گذاشت احترامش را نگه دارم! خوش نمیخواست؛ من بی تق صیر بودم!

-تورو خدا انقدر این گندو هم نزنید عمو جمشید! الان خودتونم فهمیدین چه حماقتی

کردین و به غلط کردن افتادین واسه همین دارید خودتونو توجیه میک کنید. این بود

خیر و صلاح من؟ این؟ الان حال من خوبه؟ خیلی اوکی ام؟ پسر تون حالش خوبه؟

وجدانتون چطور؟ میخوام ببینم وقتی به خاطر این کارتون هامون مرد اون وقت

چطور با خیال راحت خوابتون می بره؟ شما بدترین پدر و مادری هستین که

هامون میتونست داشته باشه! خود شما عمو جمشید، کثیف ترین دروغ گو دنیا

اید. من حلالتون نمیکنم، این نماز و روزه ها و این خمس و زکاتایی که میدید هیچ

کدوم قبول نیست، نه تا وقتی که هامون رو تخت بیمارستان داره جون میکنه نه تا

وقتی که من بی زمین هوا معلق ام!

سکوت کردم و به نفس نفس افتادم.

کاش دهن مرا باز نمیکرد. کاش نمی گذاشت داد بکشم که حالا این طور لال نشود،

که نتواند حتی جوابم را بده د.

ترسناک تر این بود که خالی نشده بودم، این تهوعی که دامنم را گرفته بود تا تمام

عقده هایم را بالا نمی آوردم دست بر نمیداش ت.

-عمو جمشید شما باعث هشت سال جهنم زندگی من ید، خونه نش ین شدنم، قرص اعصاب خوردنم، تنها تر از همیشه شدنم، خودتون باعث حال بد پسرتونید، پسر شما به خاطر رقیب کاری شما به این روز افتاد. شما باعث شدین هشت سال من اینجا و پسرتون اون سر دنیا دور از همدیگه دره ذره بمیریم. شما آینده من و پسر و تونو نابود کردین عمو جمشید!

ساکت بود، حتی فکر کنم نفس هم نمی کش ید و حال بد هامون و امبولانسی که آژیر کشان راهش را باز می کرد دهان مرا باز کرده بود تا دردهای تلنبار شده در قلبم را فوران کنم.

-راجع به من چی فکر کردین؟ که من بلافاصله بعد فهمیدن بیماریش ولش میکنم؟ منو اینطوری شناختین که بهم نگفت ین؟ یا نه شایدم برعکس، چون میدونستین محاله ولش کنم اینقدر کثیف بهم دروغ گف تید؟ لعنت بهتون شماها هیچ وقت نفهمیدید حاضرم

تا آخر عمر به مرض لا علاج داشته باشم ولی هامونو از دست ند م

محکم روی فرمان کوبیدم و سعی کردم به اعصابم مسلط باشم. سعی کردم حرف



ها ی مانده در دلم را فرو بدهم و بگذارم در همان قلبم بماند، رسوب کنند و سن گ شوند. فریاد زد نشان سر این پیر مرد کار درستی نبود، پدرم به من نیاموخته بود سر بزرگ تر از خودم داد بکشم.

شمرده شمرده گفت م

-ولی تموم شد آقای سپهری! دیگه منتظر نمی مونم! میخوام ب بین م از این به بع د میخواید هامونو چجوری مثل سابق بکنید!

پوزخند زدم

-البته اگه زنده بمونه.

وارد محوطه بیمارستان شدم و تیر آخرم را به سمتش پرتاب کردم. -دارم از ایران میرم؛ برای همیشه.

و به سرعت از ماشین پیاده شدم.

به دنبال برانکار دی که او را حمل میکرد دویدم.

پشت سرم نیاز و لایلا خانم را دیدم که از پریشیا ی مشکی رن گی پیاده شدند و با عجله

پشت سر من آمدند، ولی تا لحظه آخر سنگی نی نگاه سپهری بزرگ را روی خودم

حس کردم، کیش و ماتش کرده بودم!

به برانکاردر نر سیدم و به چشم خویشتن دیدم که جانم می رود. او را بردند، در مقابل چشم های من. در آن اتاق لعنتی که با رنگ قرمز روی آن نوشته بودند ورود افراد متفرقه ممنوع!

روی صندلی خشک روبه روی اتاق فرو ریختم! افکار نحسی در سرم جولان میداد اگر او خوب نمیشد، اگر از آن اتاق زنده بیرون می آمد، اگر برای همیشه چشم های مجهول الرنگش را می بست من دقیقا باید چه غلطی می کردم؟ پدر که رفت قسمت عظیمی از من را هم به همراه خود برد و مرا پوچ و تهی زیر

آواری از تنهایی و غم برجا گذاشت. پدر هیچ وقت این را به من نگفته بود که در نبودش باید چه کنم و من بلد نبودم وقتی رفت باید چگونه تکه هایم را به هم پیوند بزنم و حالا هامون هم مثل پدرم. من نبودن و نداشتن عزیزانم را بلد نبودم و نیست م. چه باید می کردم؟

کمی آن سو تر نیاز لیلای خانم را در آغوش گرفته بود و هردو گریه می کردند. برای چه نیازهای گریه میکرد؟ چه مرگش بود؟ لیلای خانم چرا؟ مگر این روز را پیش بینی نکرده بود؟

نیاز سرش را بالا گرفت و چشم در چشم شدیم، لبش را گزید و اشک هایش با شتاب بیشتری شروع به ریختن کرد! فقط ترحم کردن نیاز را در میان این وانفسا کم داشت م

که آن هم کامل شد. پوزخندی به لایلا خانم که حالا اوهم نگاهش به من بود و پناه زدم و از جا بلند شدم، کوچک ترین احتیاجی به ترحم هایشان نداشت م. متوجه اقای سپهری شدم که تازه از در داخل شد و با چشم دنبال کسی یا شاید هم چیزی می گشت، توجه نکردم و راهم را به سمت ورودی در پیش گرفتم. از کنارش که رد شدم اس ت ینم را گرفت و گفت - باید

باهم حرف بزن یم.

حتی به سمتش برگشت م -

نمیخوام چیزی بشنوم.

سعی کردم آس تینم را از دستش درآورم اما نگذاشت.

-پاییز. خواهش میکنم!

نگاهش کردم، التماس در چشم هایش موج می زد. تا به حال ندیده بودم هین طور

نگاه م کند. سرم را آرام تکان دادم و ایستادم تا ابتدا او از در رد شود.

دوست نداشت م

به حرف هایش گوش بدهم، نمیخواستم خودش را توجیه کند فقط میرفتم تا حرف

هایش را بزند و رهایم کند!

رو به روی هم در حیات ایستادیم، من دست به سینه و او کلافه و اشفته دائما دست  
هایش را در موهایش که به شکل جالبی دسته ای سفید شده بودند فرو میبرد. مثل  
پسرش عصبی که میشد موهایش را چنگ میکرد و نفسهای عمیق میکشید. غر زدم  
-آقای سپهری من تا ابد وقت ندارم.

سرانجام نگاهم کرد و گفت

-نرو پاییز!

چشم درشت کردم

-جانم؟

-الان نه. نه تو این موقعیت حساس! هامون بفهمه ترکش کردی زنده نمیمونه.  
-دقیقا دارم کاری رو میکنم که شما هشت سال پیش کردین. منم اون موقع پدرم رو  
از دست داده بودم، تنها حامیم رو. منم بعد رفتن هامون ممکن بود زنده نمونم! میدونی  
چند بار تا پای مرگ رفتم؟ که اگه پناه نبود تا حالا مرده بودم؟ شما اصلا میفهمی  
دارید از من چی میخواید؟ بمونم که چی بشه؟ که بیشتر تحقیر بشم؟ -هشت سال پیش  
هامون قسممون داد بهت نگیم، گفت نمیخواد پا سوزش بشی. جون

خودش قسممون داد. مادرت هم نمیخواست تنها دختری که برایش باقی مونده هم یسه  
در معرض خطر باشه به قول خودش نمیخواست تنها دخترش بدبخت شه! باشه  
من بد! من کث یف من دروغگو من بدترین پدر دنیا! همه اینا رو قبول دارم. بخدا  
قبول دارم. ولی خواهش میکنم هامونو ترک نکن. اشتباه مارو تکرار نکن.

سر تکان دادم

-نمیتونم! داد

کشید.

تو عاشق نیستی! تو فقط ادعای عشق داری!

پوزخند زدم، لازم نبود میزان عشقم را به او نشان بدهم و ثابت کنم.

عقب گرد کردم

که صدایش را از پشت سرم شنیدم

-اگه واقعا عاشق هامون بودی راضی به مرگش نبودی!

تکان سختی خوردم. من قرار نبود او را بکشم! او بدون من نمی مرد این را ثابت کرده

بود.

-هامونو به خودت عادت داد ی، دوباره طعم بودن با تو رو چشیده ، دوباره آتیش عشقی رو که سالها سعی کرد خاموشش کنه رو شعله ور کرد ی. ای ن رسمش نیست دخترم.

چند روز پیش که حالش یکم بهتر بود رفتم تو اتاقش. اتاقشو دید ی؟ همش عکسای توعه، حتی تو ی کانادا هم اون عکسای دیوار اتاقش بودن هیچوقت سعی نکرد فراموش کنه، اینو خودش وقتی کانادا بودیم ب هم گفت.

اون روز وقتی رفتم تو اتاقش دیدم داره پیانو میزنه بعد مدتها! به ملودی بی نهایت غمگین، تاحالا نشنیده بودمش و معلوم بود خودش نوشته. چقدر بهش افتخار کردم که پسر رعنا و رشیدم داره دوباره خودشو میسازه ، دوباره شده همون هامون قوی. به دفعه وسط زدن دستشو گذاشت رو قلبش و خم شد، تر سیدم، دویدم سمتش و پرسیدم چی شد ؟ جور ی بهم نگاه کرد که تموم حرفامو پس گرفتم.

غم نگاهش تیره

پشتمو لرزونند.

گفت بابا پاییز ازم

متفره! دارم حسش

میکنم.

از خودم برای هزارمین بار متنفر شدم، من باعث بدبختی هامون بودم من به این روز انداخته بودمش جهنم خدا برام کم بود. بغلش که کردم مثل بچه ها شروع کرد به گریه کردن. آخ پاییز خدا منو بکشه!

بهش گفتم چیکار کردی با خودت؟

گفت اوردوز کردم بابا. بعد هفت سال تا خرخره مواد کشیدم!

تب داشت، پیشو نیش عرق کرده بود، لاغر تر و ضعیف تر از همیشه تو بغلم داشت ت گریه می کرد.

اون جا بود که فهمیدم کار از کار گذشته، دیدم هامون بدون تو ه یچ وقت سرپا نمیشه، همون جا بود که به خودم قول دادم هر کاری بکنم تا پسرمو خوشحال ب بینم ، بهش قول دادم پاییزشو بهش بر می گردونم.

این چند سال روزی هزار بار مردم، با هر دم و بازدم خودمو لعنت کردم. آرزوم بود بیاد بزنه تو گوشم و بهم بگه من دلیل این حال روزشم ولی پسرمن نجیبه، آقاست ، میریزه تو خودش، هیچی نم یگه، لبخند میزن ه میگه خواست خدا بوده، میگه امتحان

خداست، م یگه خودمو سرزنش نکنم، میگه و من بیشتر خودمو لعنت میکنم، بیشتر ر خودمو لایق مرگ میدونم.

نرو پاییز. نرو دخترم. رومو زمین ننداز، نزار برای هزارمین بار پیش پسرم شرمنده باشم نزار هامونمو از دست بدم. التماس میکنم برگرد پیشش و پسرمو به م برگردون.

رو به رویم ایستاد و سرش را روی شانه ام گذاشت و مردانه گریست!  
من در میان

این جهنم که بودم؟ ناجی؟ مدد رسان؟ مورفین؟ اکسیر جاودانگی؟ که بودم؟ چرا کسی به فکر من نبود؟ یکی مرا تنها دست آویز برای نجات از جهنم میدانست، دیگری مرا داروی آرامبخش م یخواند! پی چه کسی قرار بود خودم را آرام کند؟ که قرار بود دل زخم خورده و خون الودم را مرهم شود؟ چرا کسی نمیتوانست آرامبخش من باشد بدون آن که خودش دلیلی برای جنونم باشد؟ حتی شانه هایم هم مامن اشک های محکم ترین مردی شده بود که بعد از پدرم دیده بودم؛ پس چه کسی قرار بود دانه های مظلومانه اشک مرا از شوره زار گونه ام بزدايد؟ قصی القلب نبودم اما با بی رحمی گفت م

-متاسفم عمو جمشید. فقط تا وقتی که وض عیت هامون تثبیت شه اینجا میمونم و از



شما میخوام به هیچکس نگی د. این آخرین خواسته.

وقتی آنجا رهایش کردم به خوبی میدانستم چه ویرانه ای پشت سرم برجای گذاشته

ام. قصی القلب نبودم اما من هم حق انتخاب داشتم، حق زندگی، من لایق تحقیر

شدن نبودم. روح کمال طلب من وقتی کسی مرا عمدا پس زده بود، خواستار این

نبود که در کنارش بمانم، عزت نفس من با این جریان سر عناد داشت.

قصی القلب نبودم اما اشک هایش سنگ درونم را نرم نمیکرد، سنگی که خودشان

با دست های خودشان ساخته بودندش.

به سمت ماشین رفتم، تحمل نگاه مرخرف و ترحم آمیز ن یاز، نگاه نادم و پشیمان

سپهری بزرگ، نگاه سراسر حسرت لایلا خانم و نگاه طلب کارانه هومن را نداشتم!

از طرفی این جریانات تمام انرژی ام را گرفته بود و باید تجدید قوا می کردم، دوش

میگرفتم، گریه میکردم، با خدا پای میز معامله می نشستم، قهوه میخوردم، تجدید

خاطره میکردم، چمدانم را می بستم، مدارکم را آماده می کردم و سعی میکردم چند

ساعت بخوابم!

البته به دور از سمیه و تظاهراتش.

فقط به امید فردا و دور شدن از تمام تعلقاتی که مانند یک طناب دور گردنم تنیده

بود باعث می شد این روزهای سخت را دوام بیاورم.

این دور، دور آخر بود.

یک چیزی تمام این چند روز بیخ گلویم نشسته بود و رهایم نمیکرد، چیزی شبی ه بغض، شاید هم بهت!

یک پرتقال بزرگ در ابعاد یک اسم به بزرگی یک کیهان در گل ویم بود، گاهی قورتش میدادم گاهی از شدت فشار اشک به چشمم می نشان د.

پناه!

دخترک تنهایم! آخ.

ای کاش او در ای ن میان تو زرد از اب در نیامده بود، کاش هنوز هم او را داشتم،

کاش میشد الآن فقط زنگ بزخم، حتی حرف هم نزنم، حتی نفس هم نکشم، فقط

سکوت کنم و او به آسانی سکوتم را ترجمه کند و بگوید بمیرم برای این دردی که تو

میکشی خزانکم.

آه! پناه پناه پناه!

چرا؟ تو که عادت نداشتی درد شوی، زخم شوی، نمک باشی! نبود تو را کجای دلم

بگذارم؟ این فضای خالی و دردناک در قلبم را تو به وجود آورده ای؟ مگر تو هم

از این توانایی ها داشتی و رو نمی کردی؟ مگر تو هم میتوانستی یک بغض به

بزرگی پرتغال شو ی؟ تویی که وقتی این طور دگرگون می شدم انقدر گلویم را نوازش می کردی تا این بغض اشک شود؟ هان؟ آخر کار خودت را کردی؟ خورشید محبتت را آنقدر به قلبم تاباندی تا دانه های مهترت در دلم جوانه بزنند و رشد کنند و حالا که یک درخت تنومند شده اند من در فقدانت با آنها چه کنم؟ چقدر الان دلم آن چشمان آهو بیت را میخواهد که نگاهم کنی و من از نی نی شان بفهمم که میفه می! که درکم میکنی، که به این نتیجه برسم تو هستی، کوهی، پناهی.

آخ پناهم!

تو میدانستی که عمارت غم های من روی بستر ی از دروغ بنا شده است؟ مگر میتوانی اینقدر بد باشی؟  
لعنت لعنت.

دستم را روی فرمان کو بیدم

یکبار دوبار ده بار

بی فایده بود، ان پرتقال بزرگ تر میشد که کوچک تر نمی شد.

جلوی در خانه ای ستادم و گذاشتم در با ریموت باز شود، مگر همیشه همین را دوست

نداشتم؟ چرا پس به دلم نمی چسبید؟

پیاده شدم و درب را محکم کوبیدم. سمیه همان جا در آلاچیق نشسته بود، به

محض

دیدم گفت

-پاییز من که از نگرانی سخته کردم، کجا رفتی یهو؟

متوقف شدم و چشم هایم را در کاسه چرخاندم و با پوزخندی گفتم

-خیله خب فهمیدم نیاز همه چی و بهت نگفته!

از رفتارم متعجب شده بود، شاید تو به حال بی دل یل انقدر گستاخانه جوابش را نداده

بودم. با تعجب اسمم را صدا زد که گفتم

-بیا به قرار می بزاریم. تو دست از تظاهر کردن و مامان مهربون بودن بر میداری،

منم دورو برت آفتاب می نمیشم تا یاد خیانت بابا نیوفتی قبول؟ به مدت همینطور می

میمونیم تا بعدشم که خدا بزرگه! روز خوش.

استینم را با خشم گرفتم و گفتم

-چرا زرم مفت میزنی؟ خیانت دیگه چیه؟

- تو رو جون هرک ی دوست دار ی ولم کن! اشتباه کردم اصلا!

بازدمش را کشدار بیرون فرستاد و همزمان گفت

- باید حدس میزدم نیاز بهت بگه. چرا این دختر الو تو دهنش خیس نمیخوره؟

- سمیه من چهل و هشت ساعته که نخوایید م. بزار برم!

- من با خیانتش کنار اومده بودم!

آهی کشیدم و بی حوصله گفتم

- اینو فقط برای ای ن که از سرم بازت کنم میگم! بابا بهزاد من اصلا بهت خیانت

نکرده بود! اون گردنبند مرواریدو که بابا بعد به دن یا اومدن من بهت داده بودو

یادته؟ بابا رفت قبرس تا اونو از سحر بگیری چون بهش گفته برایش پیدا کن ه. خودش

اینارو بهم گفت. این که تو با چنتا عکس مسخره توهم زدی واقعا تقصیر بابای من

نبود! تو هم بین الان پاشی بری نروژ با اتابک خان عکس نمیندازی؟ همون پسر

داییت بود پسر عمت بود چی بود؟ میگم واقعا بیماری چرا انکار میکنی؟ به پناه

میگم برات پیش روانشناس خوب وقت بگیره منتها الان دارم از خواب میمیرم

وقتی بیدار شدم بهش میگم.

استینم را از دست خشک شده اش بیرون کشیدم و به سمت اتاقم رفتم و همانطور

که در را میبست م داد کشیدم

-قرارمون یادت نره!

هوففففف دیوانه خانه بود اینجا!

لباس هایم را با حرص در اوردم و هر کدام را به گوشه ای پرتاب کردم، دلم اتاق

خاکستری خانه خودم را می خواست اما سمیه ن میگذاشت بروم.

رو به روی آینه قدی اتاقم ایستادم. صورتم کمی لاغر تر شده بود و چتری هایم از

ابرو هایم پایین تر آمده بود و اکثرا به مژه هایم گیر میکرد و اعصابم را خرد. با

کمی دقت میشد رد اشک را روی گونه های رنگ پریده ام دید، پوستم مهتابی

تر

شده بود و ذره ای آرایش نداشتم، مثل یک روح! کش مویم را کشیدم که باعث شد

موهایم دورم بریزد. حالا که ارتفاعشان از دست هایم بلند تر شده بود کنترل شان

واقعا سخت و طاقت فرسا بود اما به خاطر او کوتاهشان نمیکردم.

کاش می توانستم

قیچی را بردارم و همین حالا از زیر چانه ام کوتاهشان کنم اما نمیخواستم. این

دفعه

نه به خاطر او، که به خاطر خودم، دلم. و این که من به این رشته های شبرنگ و

بلندی بیش از حدشان عادت کرده بودم و نبودشان، حتی فکر کردن به نبودشان هم ناراحت می‌کرد.

روبه روی آینه نشستم و زانوهایم را بغل گرفتم. خودم نگاه کردم؛ به باندهای سپیدی دور دستانم؛ به گودی زری چشم‌هایم؛ به خشکی لب‌هایم؛ به لاغری صورتم. چرا این طور شده بودم؟

واقعا چرا؟ چرا با هامون آن قرار مسخره را گذاشتم؟ من ذاتا آدم ضعیفی نبودم و او هم نبود، من بی‌مهری مادرم و مرگ پدرم را پشت سر گذاشتم ولی هیچ وقت نخواستم خودم را بکشم. چه شد پس؟

آن دختر که بود که در را روی هامون قفل کرد؟ من که مازوخیس‌م نداشتم، پس این باندها روی دستم چه بودند؟

مگر نه این که عقده‌هایم، تنها بودن‌هایم، موقتی بودن‌های زندگی‌ام مرا از لحاظ روحی تحلیل برده بود؟ بهترین

تصمیم رفتن بود، مانند ن.

من اسمش را ابدًا فرار نمی‌گذاشتم چون با تمام نفرت‌ها و ترس‌هایم رو به رو شده بودم. من به حرف‌های نیاز و سمیه و آقای سپهری گوش داده بودم.

آخرین نفر

هامون بود که باید رشته اش را با خودم قطع می کردم و سپس من دختری آزاد  
بودم. میخواستم بروم دنبال تحقق آرزو هایم. هیچ وقت در تمام طول عمرم انقدر مصمم  
نبودم.

فقط ای کاش، ای کاش هامون خوب می شد. مرگش...

مرگش...

من از سنگ نبودم، مرگش مرا نابود میکرد. هنوز هم قلبم عاشقانه برایش می تپید ،  
هنوز هم دلم ضعف میرفت برای حضورش، بودنش، حمایت هایش.

این که دیگر نباشد تا برایم بیان و بزند، نباشد تا با دیدن قهقهه از ته دلش خدارا شکر  
کنم، تا نفس هایش را بشمارم و با نفس های خودم هماهنگ کنم ، یا وقت هایی که  
عمیقا در حال فکر است یا ...یا... یا...

خدایا اگر نباشد؟

با یاد آوری لب های خون آلود و تن لرزان و چشم های عسلی اش، واقعا ترسیدم.  
امروز از تمام روز های عمرم سخت تر گذشت. دیدنش در آن وضعیت...

چرا این جا نشسته بودم؟

من باید در بیمارستان میبودم، کنار او.



شب شده بود و لی مهم نبود. سریعا دوش گرفتم و حاضر شدم، سوئیچ سمیه را از جاکلیدی کش رفتم و از در بیرون زدم. مهم نبود چهل و هشت ساعت است نخواهید

ام، مهم نبود به همان اندازه از آخرین وعده غذایی که خوردم م ی گذرد. مهم نبود. همه این ها می گذشت و تمام م میشد.

پنج روز گذشت. پنج روز جهنمی، پر از استرس توام با نفرت، مملو از نگاه های التماس امیز و مترحم و گاه حق به جانب!

آقای سپهری دیوانه ام کرده بود نه که حرف بزند یا خواهش کند یا حتی مرا ممنوع الخروج کند! بلکه با چشم هایش که خیره ام و به شکل رقت انگی زی از اشک پر و خالی میشد مرا به منون می کشاند و من مجبور میشدم تا وجدانم را در تابوتی فولادی حبس کنم که مبادا کل برنامه هایم را به باد بدهد.

نیاز هم میلیارد ها بار سعی کرده بود تا حرف بزند و مثلا دلدار ی ام بدهد و ادای خواهر های دلسوز و مهربان را در بیاورد اما نگذاشته بودم. حالم از رفتار های او و سمیه به هم م یخورد.

سمیه قانع نشده بود و قاطعانه مطمئن بود که پدر به او خیانت کرده و بی رحمانه او را بیچانده تا به عشق و حالش برسد و شب هایی که خسته و کلافه و بیچاره از

بیمارستان به خانه بر می گشتم روی یار من آوار میشد و هزار دلیل و مدرک مزخرف می آورد که حق با اوست.

می فهمیدمش ، او داشت خودش را توجیه میکرد، نمی خواست قبول کند که سره بیچ و پوچ زندگی را به خودش، من و همسرش زهر کرده است.

اما با این رفتارش واقعا روی اعصاب من پاتیناژ م یرفت و مرا به جنون می کشاند ، بارها گفته بودم که بس کند و انقدر راجع به پدرم مزخرف به هم نباد، هزاران بار از اتاق بیرونش کرده بودم و داد کشیده بودم که گورش را گم کند اما این رفتارهایش هیستریک بود انگار، این توجیه ها برای من نبود، برای خودش بود!

سر انجام یک

شب که به اتاقم آمد آب روغن قاطی کردم و قبل از این که بخواد حرفی بزند در مقابل چشم های متعجبش به سحر زنگ زدم!

البته دیوانگی بود اما برای راحت شدن از دست سمیه فقط هم ین به ذهنم رسی د. چشمهایش وقتی گفتم سلام خاله سحر واقعا دیدن ی بود، میخواست خفه ام کند و وقتی رک و پوست کنده به او گفتم که سمیه بیست و خورده ای سال دنیا را برای همه جهنم کرده چون فکر می کند که پدر با او روی هم ریخته است!

نگذاشتم سحر حرفی بزند و فوراً اضافه کردم که خودش برای سمی ه توضیح بده د و درحالی که از شدت عصبانیت نفس نفس میزد م پای کوبان از اتاق بیرون رفتم! اگر عصبانی ام نمیکرد و شورش را در نمیآورد انقدر دیوانگی نمی کردم ولی تقصیر خودش بود! به من رب طی نداشت که او چند روز بود که از اتاق من بیرون نیامده بود و صدای گریه هایش نمی گذاشت بخوابم. واقعا ظرفیت نداشت! یا از این سمت بام افتاد یا آن سمت. خلاصه که خانه جهنم بود و بیمارستان جهنمی دیگر. فقط کمی درجاتشان فرق داشت. همه عوامل دست به دست هم داده بودند تا من قاطعانه مدارکم را برای آقای نوری بفرستم تا کاره ای مهاجرتم را راست و ریست کنم. نوری وکیل پدرم بود و یکی از صمیمی ترین دوستانش. سهم الارث قابل توجهی که از پدر رسیده بود و پول ماشینش و طلاهایی که در مناسبات مختلف برایم خریده بود را به نوری دادم و بقیه اش را به او سپردم و حالا من در شهر فورکس در پورتلند اورگان در دل واشنگتن یک خانه کوچک و جمع و جور و مبله داشتم، به علاوه یک بلیط ابتدا به ترکیه و سپس از آنجا به واشنگتن و سپس به پورتلند! تاریخ بلیطم هم مال فردا بود.

هامون امروز مرخص می شد و بلاخره زمان آن رسیده بود که آخری ن رشته ای که مرا به این کشور متصل میکرد ببرم. باید قبل از این که از بیمارستان به خانه بیاید کارم را تمام میکردم که اگر دوباره حالش بد شد به وضعیت رسیدگی شود. پالتوی پاییزه کوتاهی به تن کردم و شالم را آزادانه روی شانه هایم انداختم. چمدانم را در صندوق عقب ماشین گذاشتم و مدارک لازم را برداشتم و بدون اینکه حتی با سمیه خداحافظی کنم یا به مخفی گاه و به کارگاه بروم از خانه بیرون زدم. خاطراتم، خیالاتم، رویاهای بافته شده ام را گذاشتم در همان مخفی گاه باقی بماند، نه که از سنگ باشم نه! فقط کمی منطق را هم در کارهایم دخیل کرده بودم. سمیه همچنان گریه میکرد، دلم برایش نمی سوخت! او به تازگی فهمیده بود روح پدر از این که اسم سحر در شناسنامه پاییز است هم خبر نداشته و فهمیده بود پدر حتی لحظه ای هم به غیر از او فکر نمی کرده. درکش میکردم اما نمی توانستم برایش کاری بکنم، از اختیارات من خارج بود و صد البته ربطی هم به من نداشت! گذاشتم با آرامش در پارکینگ باز شود و در این فاصله از بی نقص بودن رژ لب مطمئن شدم. داشتم برای همیشه از خانه پدریم می رفتم اما مهم نبود، صاف بودن خطوط لبم انگار مهم تر بود!

تنها زخمی که جایش هنوز درد می کرد دروغ پناه بود. او می توانست از زوال

روحي من جلوگيري کند اما نکرد. به هر حال ان هم ديگر مهم نبود.

جلوی بیمارستان متوقف و پیاده شدم و درب لا محکم بستم، ديگر هيچ چيزی مہم نبود.

وارد بخش که شدم از صدای پاشنه های بلند بوت هایم سرها به سمت برگشت، آقا

ی سپهری از روی صندلی بلند شد و به سمت آمد. التماس آمیز نگاهم کرد اما چشم هایم و مصمم بودنی که در نی نی شان موج می زد او را از هر چيزی که میخواست به زبان بیاورد منصرف کرد. آهی کشید و گفت - وقتشه؟

سرم را بی هیچ حرفی تکان دادم. چند ثانیه نگاهم کرد، سرش را تکان مختصری داد و از سر راهم کنار رفت، شای د اصرار کردن را بی فایده میدی.

چند قدم دور نشده بودم که دوباره صدایم زد. به سمتش بگشتم و منتظر شدم - از نیاز شن یدم تو این هشت سال چیا رو از سر گذروند ی. فقط میتونم بگم حلالم کن دخترم.

فاصله بینمان را طی کردم و روبه رویش ایستادم. انحنای لبم کمی کج تر از ان بود که بتوان ان را لبخند نامید. گفت م

- حتی امیدوارتون نمیکنم که بگم الان نه ولی ش اید بعدا! هيچ وقت عمو جمشید، هيچ

وقت نمی بخشمتون. به خاطر خودم نه، به خاطر هامون.

عقب گرد کردم و دیگر حتی نگاهی هم نینداختم تا ببینم پشت سرم چه برجای گذاشته ام. از کنار نیاز رد شدم و بدون اینکه به صدای زدنهای پشت سر همش توجهی بکنم در اتاق هامون را باز کردم. در این چند روز میشنیدم که صدایم میزند، نیاز، لایلا خانم، عمو جمشید و حتی هومن آمده بودند و خواهش کرده بودند که حداقل چند دقیقه ببینمش اما نمی خواستم برای خودم این چند روز باقی مانده را جهنم کنم. نمی خواستم منصرف شوم. الان دیگر امکانش نبود من تا چند ساعت دیگر پرواز داشتم. در را پشت سرم بستم و با قدمهای شمرده به سمت اوایی که صورتش را به سمت پنجره بازگردانده بود رفتم.

بدون اینکه نگاهم کند یا تغییری در حالتش بدهد گفت

-بلاخره اومدی!

از اینکه نگاهم نکند بدم می آمد، دلم برای آخرین بار نگاه مجهول الرنگش را میخواست، به خاطر خدا! من داشتم برای همیشه میرفتم، این حقم بود. جلوی پنجره و دقیقاً رو به رویش ایستادم، نگاهم کرد. لبخند زد.

چشم هایش دیگر

عسلی نبود، دوباره هما رنگ لعن تی را داشت. با همان لبخند روی صندلی کنار تختش نشستم و صمیمانه پرسیدم

-حالت چگونه؟

لبخندی تلخ زد -

زنده می‌وم!

او میدانست! حس کرده بود! شاید دقیق نمی‌دانست که دارم می‌روم اما فهمیده بود یک جای کار می‌لنگد این را بلافاصله باید از نگاهش می‌فهمیدم.

خم شدم و برای آخرین بار دستم را بین انبوه برنزی رنگ موهایش فرو بردم،

ابروهایش، مژه‌ها، گونه‌اش، لب‌هایش و سفر دستم را در ته ریش برنزی رنگش

به پایان رساندم. چشمهایش را بسته بود، شاید اگر احساسات مشترکمان سر

جایش

بود می‌فهمیدم چه اندازه از این کار لذت می‌برد. لبخندم احمقانه‌ترین عضو

صورتم بود. آرام گفت م

-هامون نگاه

م کرد -دارم

میرم.

هیچ چیز ی نگفت. ادامه دادم -برا

ی همیشه!

خندید! او شاید از من هم دیوانه تر بود.

-پس بهم دروغ گفتی!

لبخندم را پاک نکردم فقط کمی کج ترش کردم و گفت م -همیشه تو ی

کارام ازت الگو می گ یرم!

لبخندش عمیق تر شد

-حتی وقتی تلخ میشی هم جذابی!

به نگاه کردم ادامه دادم، چند ثان یه گذشت و سپس گف ت -برو! پیدات

میکنم!



-ببین هفت مل یارد و هشتصد و سی نفر؟ موفق باشی!

کمی سرش را تکان داد، چشمک ظریفی زد و گفت -هنوز نمیدون

ی چه کارایی ازم بر میاد!

- مثل خودش چشمک زد

تلاشت رو حتما بکن!

سپس بدون هیچ کوچکی ترین نگاهی به پشت سرم از اتاق بیرون زد

بلافاصله اولین قطرات اشک از چشم هایم جاری شدند. آخرین دی دار بین دونفر که

روزی برای یکدیگر جان می دادند شاید نباید اینطور می بود. شاید کمی گریه و

اشک و ناله و نفرین هم ضمیمه اش بود!

نمی خواستم به این فکر کنم که دیگر هرگز نمی بینمش. دست راستم، همان که چند

دقیقه پیش در موهایش بود را روی قلبم گذاشتم و بی توجه به نگاه های کسانی که

بیرون در بودند به سمت ما شین دویدم.

حالم بد بود، حالا دیگر از تمام کسانی که مرا به این جهنم متصل می کردند بریده

بودم. حالا من آزاد بودم تا بروم و دنیا ی جدیدی را تجربه کنم.

روبه روی بهشت زهرا پارک کردم و موبایلم را از ک یفم و از ب بین انبوه خرت و پرت هایش بیرون کشیدم.

یک پیام با مضمون خداحافظ برای تمام مخاطبانم فرستادم. س یم کارتم را در آورده و دو نیم کردم و تمام! این بود انشای حضور من!

همیشه عاشق پایان های خفن بودم؛ لعنت به موقعیت ها!

فراق بال و رها به سمت قطعه پدر به راه افتادم. باید با او حرف میزدم، باید کم ی برایش درد و دل میکردم، کمی هم گله، اند کی هم اشک میریخت م و سپس خالی شده می کندم از این دیار.

بابا بهزاد عزیزم اگر الان اینجا بود در آغوشم میگرفت، مثل آن روزها. زمزمه میکرد فقط تو بغل من بغض کن بابا، فقط اینجا گریه کن؛ اینجا

امن ترین جای دنیا برای خودت و اشکاته. اگه همه دنیا بهت پشت کرد اونی که دستاشو به روت وا کرده منم. دنی ا کمین کرده که بغض شکستتو بب ینه بابایی ام اینجا از چشم دنیا مخفی ه. همیشه ه بخند همه کسم، اونقدر قهقهه بزن که گوش فلک پر بشه از صدای خنده هات و به دنیا بفهمون که پشتت به کسی گرمه که یه لحظه هم تنهات نم یداره.

به سنگ سف ید رنگ و آشنایش رسیدم، دستم روی حرف اسمش حرکت کرد >  
بهزاد سروش >

کجایی بابا بهزاد؟ حالا که کل کائنات به من پشت کرده اند کجایی؟ حالا که صدای  
هق هقم گوش فلک را پر کرده، حالا که دنیا با لبخند نظاره گر اشک هایم است  
کجایی عزیز تر از جانم؟ در کدام گوشه از این جهان بی گوشه ای؟

نیستی، رفته ای! اینجا حتی باران هم نمی آید تا پوشاننده اشک هایم باشد و تو آن  
جا با حوری هایی که دوره ات کرده اند مشغولی! غافلی از احوال دخترکت بابا  
جان، قبول کن!

رفته ای و به جای یک تهی آمده، یک خالی، یک هیچ بزرگ به ابعاد کل زندگیم!  
رفته ای دیگر؛ دنیا که به آخر نرسیده. شاید هم رسیده شاید دارم آخر را، خط پایان را  
زندگی می کنم!

مثل همه وفات و تولد را از هم کم نکردم، مگر میشد حجم بودنش، حضورش را با  
یک تفریق مسخره به دست آورد؟ نمی شد به خدا که نمی شد. به درخواست خودش  
شعری از فروغ روی این سنگ حک شد: بعدها نام مرا باران و باد نرم می شویند  
از رخسار سنگ / گور من گمنام میماند ز جای فارغ از افسانه های نام و ننگ.

راست م یگفت. من که عزیز کرده اش بودم سال تا ماه به سراغش نمی آمدم چه رسد به  
بقی ه.

آه این اخرین دی دار ماست پدر جانم، نخواه که بمانم نخواه که با چشم هایم شاه د  
مرگ آرزوهایم باشم، دیگر نمی کشم. چمدانم پشت ما شین سمی ه است، دارم میروم  
برای همیشه. به وکیلان؛ آقای نوری را میگویم، یادت هست که؟ سپرده ام وقت ی  
من رفتم به همه بگوید دنبالم نگردند، انگار که از اول هم نبوده ام.

راستی اسناد

خانه را به نام پناه زده ام. اشکالی که ندارد؟ بیا صادق باش یم بابا جان، او فرد لایق  
تری برای نگه داشتن یادگار توست البته این را هم نباید از یاد ببرم که من تقریباً  
مسئول تمام بدبختی هایم هستم.

میدان ی پدر؟ ما لیاقت را نداشت یم! من، سمیه، ن یاز. اگر گذاشته بودی سمیه بعد از  
آن هفت بار هفتاد بار دیگر هم برای کشتن من تلاش کرده بود الان زنده بودی.  
بیخیال گذشته ها. پدر قلب من دیگر تحمل اینهمه نفرت و عشق را همزمان باه م  
ندارد باید سر حوصله بنشینم و صبر کنم تا این احساسات هم دیگر را خنثی کنند،  
ته نشین شوند، رسوب کنند و قلبم سنگی شود. میروم که ب یابمش.

پاییز را میگوی م

همان دختری که میدانم در کدام کوچه و در کدام قسمت از این مسیر پیچ و واپ پیچ گمش کردم. نمیدانم او پاییز بود یا من پاییزم باید بگردم و پیدایش کنم و بنشانمش سر میز محاکمه!

از روی زمین بلند شدم، یک ساعت دیگر پرواز بود و من باید خودم را در این ترافیک جان فرسا به فرودگاه می‌رساندم. بی‌هیچ‌نگاهی به سنگ‌سرد پشت سرم به سمت خروجی حرکت کردم، همیشه همین بود، یکی می‌ماند و دیگری باید می‌رفت. ساعتی بعد آن گورستان را برای همیشه ترک کردم و راهی فرودگاه شدم. ماشینی سمیه را هم قرار بود آقای نوری خودش برایش ببرد به او گفته بودم که سوئیچ را به مسیولین فرودگاه می‌دهم.

داشتم میرفتم و جالب این‌جا بود که نه آسمان می‌بارید و نه ابرها می‌خروشدند، شمعدانی‌ها هم دق نکردند! آسمان اصلاً صاف صاف بود و ماه به روشنی می‌درخشید و همه این‌ابر و باد و مه‌ک‌خورشید و فلک دست به دست هم داده بودند تا حتی رفتنم هم افسانه‌ای نباشد.

پوزخند زدم و گفتم گور پدر همه. یک عینک مشکی بزرگ به چشم زدم تا گود

رفتگی چشم ها یم و سرخی شان را بپوشاند، سوار هواپیما شدم و سپ س...  
پریدم.

دل کندم!

ان جا دیگر جا ی من نبود. عطا ی همه را به لقایشان بخشیدم. و حالا من خوشم!  
عالی ام! همان ی هستم که همیشه دوست داشتم باشم. برنده یک جایزه بین المللی  
عکاسی شده ام و با دیزاینر های معروف همکاری م یکنم و گالر ی جمع و جور و  
کوچک خودم را دارم و برا ی یک مجله مشهور عکاسی میکنم. نم یدانم این هم جزء  
افتخاراتم هست یا نه اما صفحه شخصی ام در اینستاگرام هم صد و شصت فالوور دارد!  
مهم ترین چیز این بود که الکسا و سم را داشتم، آنها داده های خداوند به من  
بودند،  
آنها از م شت خنجر نمیزدند، دروغ نمیگفتند، کم محلی نمیکردند آنها خودشان  
بودند، فقط الکسا و سم.

با لبخنو به خواب رفتم، مهم نبود که من چه بوده ام، مهم این بود که چه هستم.  
صدا ی تق تق و کشیده شدن اش یاء روی زمین م ی آمد. روبروشامبرم را از روی  
عسلی برداشتم و درحالی که م پیوشیدمش به سمت صدا رفتم.

مطمئن بودم که کار

الکساندر در حالی که چشم های م را می مال یدم و از پیچ راهرو می گذشتم گفت م چه غلطی دار ی...!

و با دیدن منظره رو به رویم دهانم بسته شد. بعد از چند ثانیه فقط توانستم یک کلمه بگوی م -وای!

الکسا درحالی که موهایش را پشت گوشش میداد گفت

-اره دقیقا وای! اممم... پی! تولدت مبارک!

پشتش را به من کرد و دوباره مشغول کار خودش شد. با حیرت پلک زدم و گفت م -تولد م که امروز نیست!

به سمتم برگشت و چشم هایش را در کاسه چرخاند و گفت -معلومه که

تولدت نیست!

با سکوت م خواستم بیشتر توضی ح بدهد و او حق به جانب گفت -واقعا فکر

کردی یه همچین چیز توپی رو بهت کادو میدم؟

همانطور نگاهش کردم و او دوباره برگشت و ضامن یکی از پروژکتورها را کشید

و بلند ترش کرد و در همان حال گفت

-یکم راجع به نداشتن آتلیه خصوصی واسه پدرم نالیدم چندتا قطره اشکم ضمیم ش

کردم! بلاخره با ید اون حسابا ی میلیون دلاریش ی ه جا به درد بخورن یا نه؟

ابروهایم از تعجب بالا رفت! سوالم را مطرح کردم -حالا چرا

اینجا؟

-چون خونه خودم جا نداشت ای ن که دیگه پرسیدن نداره!

چشمانم را برای ش تنگ کردم البته نمی دید چون پشتش به من بود.

گفت م

-اره تو یکی از اتاقای خونتو کامل کم کردی! بایدم جا نداشته باشی.

توجهی نکرد و به جایش پنج رفلکتدر بزرگ را به دستم داد و گفت -یه جایی برای ای نا

پیدا کن. سم صبح زود رفت و گرنه میگرفتم ش به کار.

-شما که اینجا نخوایید؟؟؟

به سمتم برگشت و لبخند خیره کننده ای زد و گفت -نه ما اونجا نخوا

بیدم کل شبو بیدار بودیم!

جیغ کشیدم.



-همین امروز از اینجا میری گفته باش م. تا قبل از اینکه از لوکیشن برگردم.

دستهایش را به حالت تسلیم بالا آورد و گفت: باشه باشه دوباره جیغ

کش یدم و اسمش را صدا زدم که گفت

-اروم باش پی. ما دیشب بعد اینکه تو خوابیدی رفتیم خونه.

رفلکتور هارا با چشم غره در بغلش انداختم و به سمت سرویس بهداشتی پا تند

کردم. این دو در نهایت مرا میکشتمند.

موهایم را بالا بستم و شلوار اسپرت سفید که رویش

یک سوئیشرت مشکی میخورد رو پوشیدم. و بی توجه به هوای ابری که هر لحظه

ممکن بود بیبارد کفش های اسپرتم را به پا کردم و از خانه بیرون زدم.

اگر هر روز صبح نمی دویدم روزم شب نمی شد. نشاطی که با هم ین دویدن می

گرفتم مرا برای ادامه خسته کننده و طاقت فرسای روز آماده میکرد.

امروز باید به

پورتلند می رفتم و لوکیشن عکاسی لعن تیشان را که در اعماق جنگل بود پیدا می

کردم. البته پول خوبی که نایک بابت عکس گرفتنم از کفش های جدیدش میداد واقعا

به زحماتش می ارزید. این اولین باری نبود که برای برندهای معروف عکاسی

می‌کردم و این را مدیون سم و الکسا بودم.

از در بیرون زدم و همانطور که راه می‌رفتم حرکات کششی ابداعی خودم را انجام می‌دادم تا بدنم برای دویدن آماده شود. دستهایم را تا جایی که می‌شد بالا کشیدم بعد به سمت زمین خم شدم. انعطاف‌پذیری بدنم خیلی بالا رفته بود و من از این موضوع غرق لذت بودم. تا پنج شمردم و بلند شدم. دوباره دسته‌ایم را بالا کشیدم و خواستم خم شوم که ناگهان چشم‌هایم به آخر راه سنگفرش‌خانه خیره ماند. دستهایم شل شد و کنار بدنم افتاد.

او آنجا بود.

هامون برگشته بود!

خشکم زد. قرار بود یک لباس‌خیره‌کننده بپوشم و اغواگرانه برایش توضیح بدهم که دیگر در زندگی جایی ندارد نه این که مرا با ست‌ورزشی و کفش‌های گلی مسخره ببیند!

دویدنم تبدیل به راه رفتن شد و سپس کامل توقف کردم. دست خودم هم نبود که نمی‌

توانستم چشم‌هایم از نگاه نافذش بردارم. دست خودم نبود که صدای ضربان قلبم

را می توانست بشنود، دست خودم نبود که با دیدنش موج قوی ای از احساسات  
مشتدرکمان به سمتم جاری شد و باعث شد تکان سختی بخورم.

اکنون من، پاییز سروش از همین تریبون اعلام می کنم که باید گند زد به زندگی  
ای که هیچ چیزش سر جای خودش نیست و هیچ چیز آنطور که ما میخواستیم پیش  
نمی رود.

رویا ذاتا ویرانگرند، می نشی نی یک گوشه و با یک فنجان قهوه و یک کلاف لبخند  
می بافیشان، به خودت می آیی و می بی نی تن باور هایت لباسیست از جنس خیال، از  
من بشنو پاییز جان؛ من عزیز! هر بافتنی محکوم به شکافتن است، به یک باره،  
در چند ثانیه. نگاه کن، باور هایت عریان اند. از من بشنو من جان:

نباف!

قرار نبود دوباره احساسات مشتدرکمان را در خودم راه بدهم. قرار بود محکم باشم  
و بگویم در دهان احساساتم و بگ ویم گورش را از زندگیم گم کند.

لعنت به من قرار

نبود حس آتشی نی که بلافاصله پس از ترک ای ران دور انداخته بودم را دوباره ذره  
ذره بچشم. قرار نبود این طور عاشقانه نگاهش کنم. من مطمئن بودم که فراموشش

کرده ام! این دیگر چه وضعش بود؟

حالا او در پانزده قدمی ام ایستاده بود و دلخوری و دلتنگی اش مثل چشمه ای در من می جوشی دل! شده بودم خرگوش احمقی که اقوای چشمان مار شده است. با دو حس متناقض درگیر بودم یکی می گفت محکم باش و از موقعیت و آینده ات دفاع کن دیگری میگفت این پانزده قدم را طی و خودت را در حجم حضورش محو کن! به سمتم قدم برداشت، آرام و باطمینان ه.

<< سالها بعد، ش اید ده یا دوازده سال، به او به صورت ناشناس ایمیل می کنم و می گویم نگاه مزخرف و سنگینی دارد، عطرش مخدرترین مخدر دنیاست و حضور گرم و روشنش توانایی گند زدن به زندگی نرمال هر کسی را دارد. در ادامه برایش می نویسم صدای گیرایش دل هزاران خواننده را می شکند، لبخندش ویرانگرترین منحنی این سیاره است، دست هایش محکم تر و قوی تر از کوه هاست و شانه هایش

پهنه اقیانوس آرام و چشم هایش هشتمین رنگ رنگین کمان است!

<<

آن روز او شاید با خودش بگوید که ساقی این غریبه کیست؟ و سپس بی خیال ایمیل را بایگانی کند و لپ تاپش را ببندد و من در میان انبوه ایمیل هایش دفن شوم! ده قدم دیگر مانده بود که به من برسد و من داشتم فکر می کردم آن روز شاید

آخرین ذره های حرارت خاکستر درون من سرد شود و من روحا بمیرم! چه عجیب است آن روز که مرده راه برود، غذا بخورد، بخوابد و بیدار شود.

و من آن روز به جمعیت زامبی های جهان که شعله های درونشان خاموش شده اضافه می شوم و می فهمم جهان از چشم یک زامبی سرد و خاکستریست.  
احساس

زامبی هندی جشن رنگ ها، زامبی روس رو به روی کلیسای سن بازیل، زامبی چینی در جشن سال نو، زامبی ایسلندی در شب کریسمس را درک خواهم کرد. و شما هرگز زامبی های را با انسان های عادی تشخیص نخواهید داد! خودش پنج قدم مانده تا به من برسد،

حال، من چشم بسته و با بدبختی اعتراف می کنم که او خواهد رفت، خودم او را از خود خواهم راند اما در اعماق جهنم شخصی ام تا آخر عمر می سوزم. صدای قدم هایش را می شنوم و اعتراف می کنم که دنیای سبزم کمی تلایی هم ندارد

اما من در فقدان این رنگ جان خواهم داد.

حالا، من چشم بسته ام و عطرش را به جان می کشم و سنجین نگاهش را حس میکنم و حضورش را هم دقیقا رو به رویم و این درحالیست که صدای قدم هایش

متوقف شده است. میدانم که در چند سانی مت ری ام توقب کرده و من اعتراف میکنم

که او را از خود خواهم راند اما سالهای بعد و بعدترش یک زامبی متمدن خواهم بود!

با نفس عمیقی چشم باز کردم و گفتم

-منتظرت بودم!

پشت کردم و به سمت ورودی خانه بازگشتم. راس تی چرا فارسی حرف نزدی؟ شاید چون میخواستم بفهمم دیگر آن پاییز سابق نیستی. شاید هم چون آخرین کلمات فارسی

من وداع دردناکم با وطنم بودن میخواستم آن را به یاد بیاورم.

اشکالی که نداشت بوبکشم رایحه تنش را؟ هان؟ قول میدهم به خودم که این آخرین بار باشد. قول میدهم برای آخرین بار گوش کنم صدای قدمهای محکمش را و حتی برای روز مبادا هم ذخیره نکنم، البته می دانم که پس از او هر روز من روز مباداست!

در خانه رایاز کردم و اجازه دادم وارد شود.

من اعتراض داشتم. این انصاف نبود که هر روز جذاب تر شود! آمده بود با من

صحبت کند یا آمده بود برای یک مجله مد از او عکس بگیرم؟ چرا نمی فهمید که ه  
با روان من بازی می کند؟

تک کت اسپرت قهوه ای و شلوار قهوه ای تیره و پیراهن یقه اسکری کرم رنگش  
کامل کننده است ایل بی نقصش بود. ته ریش برنزی رنگش سر جایش بود و موهایش  
را به یک سمت شانه زده بود و آن چند تار بلند و رها روی پیشانی اش مستقیماً  
سلولهای عصبی ام را نشانه می گرفت!

کتش را به سمتم گرفت تا آویزان کنم. حاضر بودم قسم بخورم که آن را در یکی  
از کت واکهای مردانه دیور دیده بودم.

روی مبل تک نفره نشسته و پایش را روی پای دیگرش انداخته بود و اصلاً مریض  
و رنگ پریده به نظر نمی رسید.

به سمت آشپزخانه پاتند کردم و قهوه جوش را دوباره روشن کردم.

وقتی که با دو ماگ قهوه به حال برگشتم او را در حال ورق زدن شماره جدید مجله  
مان دیدم، در آن مجله هجده عکس از عکسهای من و یک مقاله راجع به ست  
کردن لباسهای پاییزه و زمستانه از من و الکسا به چاپ رسیده بود.

رو به رویش نشستم. در حالی که هنوز به مجله خیره بودم گفتم - خلاقانست!

و بلاخره صدایش! به تب عیت از من به زبان انگلیس ی. تشکر کردم و او مجله را دوباره روی میز گذاشت. خم شد قهوه با برداشت و چشمش جایی حوالی انگشتر تک نگین در انگشت حلقه ام خیره شد.

محو عکس العملش بودم، یک قلم از قهوه را نوشید و چشم از انگشتر گرفت و به چشمانم دوخت. کجخنده ای کرد و گفت - تبریک

میگم!

و دوباره ماگ قهوه را به سمت لبهایش برد!

هنوز از شوک حرفش در نیامده بودم که الکسا از راهرو ی پشت سرم خودش را

انداخت وسط و گفت

-فرمالیتس!

پوزخند هامون لبخند شد و از جایش برخاست و صمیمانه الکسا را در آغوش گرفت و

گفت -هی! الکس! حالت چطوره؟

السا سوتی زد و گفت

-خوبم. هامون چرا نمیذاری چند تا عکس ازت بگ یرم؟

چشم هایم را چند لحظه بستم تا اتفاق چند ثانیه پیش را حضم کنم.



لعنت!

حضم نشد!

وسط خوش و بششان بلند شدم و فریاد زدم -الکس؟

هامون؟ واقعا؟ الکسا گفت

-امممم پی. باید بهت توضیح ح...

داد کشیدم

-برو بیرون الکسا. دیگه هم هیچ وقت برنگرد!

-آروم باش پی!

داد زدم

-بیرون.

شانه ا

ی بالا

انداخت

و رو به

هامون

گفت

می-

بینمت!

و سپس ریلکس به سمت در رفت.

دستم را روی پیشانی ام فشردم. انتظارش را داشتم. دیگه هیچ چیزی از او بعید

نبود. الکسا. سم. حتی شاید تونی!

آرام سر جایم نشستم و خیلی ج دی و شمردم گفتم

-این آخرین دفعه ای بود که دوستمو به خاطر تو از دست دادم.

پوزخندی زد که واقعا نادر بود. تا به حال ندیده بودم با تمسخر نگاهم کن

-نگران نباش الکس بر میگردد. من بهش گفته بودم چه سابقه درخشانی تو

دوستی داری!

عصبی شدم. تحمل طعنه و کنایه نداشتم. مخصوصا که حالا صریحا داشت پناه را در سرم

می کوبید.

مثل خودش گفتم

-دلیلش برایش توضیح دادی یا خودم زحمتشو بکشم؟ قهقهه ای زد و

گفت

-چرا عصبی می شی عزیزم؟ من که بهت گفته بودم پیدات می کن م.

به سمت جلو خم شدم، انگشتم را به سمتش نشانه گرفتم و گفتم م -پاتو از زندگی من

بکش بیرون.

مثل خودم به جلو خم شد و گفت -نمیتونم

وقتی پات وسط زندگی منه.

حق به جانب گفتم

-این دیگه تقصیر من نیست. صراحتاً بهت گفته بودم فراموشم کن ی.

سر جایش تکیه داد. ناخواسته به گذشته ها پرت شده بودیم. این بحث طولانی تر از

آن بود که به ه مین زودی تمام شود. باید این مرده متعفن را از زیر ر خاک بیرون

می کشیدی م و می سوزانیدمش.

بدون معطلی گفت

-ده سال پیشو یادت میاد؟ منم صراحتا بهت گفته بودم فراموشم کن ی! شد؟ تونس تی؟

عصبی درحالی که صدایم کمی از حد خودش بالا تر رفته بود و نبض کنار شقیق ه ام میکو بید گفت م

-نتونستم! درست می گی! ولی اگه راستشو بهم گفته بود ی بی برو برگرد فراموش ت کرده بودم! اگه عوضی بازی در ن یاورده بود ی الان هیچ کدوم اینجا نبودیم.  
رک و بی پرده گفت

-دروغ میگی! اگه من عوضی بازی در نیاورده بودم الان هر دو تامون...

حرفش را ادامه نداد. ترسید. این را از عواطف اشتراکیمان فهمیدم.

سرم را به نشانه افسوس تکان دادم و گفت م

-هیچ وقت منو نشناختی هامون. هیچ وقت نفهم ید ی حاضرم به خاطرت تا کجاها برم.

با نابوری گفت

-منطقی باش پاییز. من نم یتونستم بزارم بمیر ی.

حق به جانب رست هایم را روی سینه قبل کردم و گفت م

-تو منطق ی باش. اگه جاهامون برعکس بود و تو می فهمیدی من اچ ای و ی دارم

منو رها می کردی به حال خودم؟ اینه منطق تو؟

از جایش بلند شد، دستش را کلافه در موهایش فرو برد و گفت -اگه جاهامون برعکس

بود و تو می فهمیدی که اچ ای و ی داری، یه بیماری

لاعلاج؛ اجازه میداد ی منم مبتلا بشم؟

موجی از حقیقت به من برخورد کرد! تکان سختی خوردم. بزرگ تری ن نه عالم و

این پاسخی بود که به آن رسیدم.

اگر جایمان برعکس بود و می فهمیدم بیماری ای دارم که روز به روز شیره جانم

را می کشد و درمان ندارد فرار می کردم. داستان نمی گفتم، دروغ سر هم نمی

کردم، منطقی صحبت نمی کردم؛ فقط فرار میکردم. جایی که نتوانم در آن به کسی

آسیب برسانم جایی به دور از تمدن حتی!

دهانم را که باز کرده بودم تا پاسخش را بدهم بستم. قطره اشکی راهش را روی

مسیر گونه ام پیدا کرد و جاری شد. چیزی انگار قلبم را می فشردد.

رو به رو شدن با حقیقت

سخت بود!

هامون میز را دور زد و جلویم روی رانو نشست، دستش را پیش راند و اشکم را با ملاطفت پاک کرد و گفت

-عزیز دلم! دیدی درک کردن من زیادم سخت نبود؟

نه خیلی سخت بود، خیلی زیاد. با این حال چیزی به قلبم نیشتر می زد.

-نباید بهم دروغ می گفتی.

نچی کرد و از جایش برخاست دوباره

گفت م

-من حق انتخاب داشتم. تو حق نداشتی به جای من تصمیم بگیری.

کلافه گفت

-تو میخواستی از روی احساس تصمیم بگیری.

-چرا همون موقع مثل الان برام توضیح ندادی؟ چرا مجابم نکردی؟ من آدم بی منط

قی نبودم.

-نه پاییز. تو بی منطق نبودی من روی عاقل بودنت قسم میخوردم حتی تو ی شونزده

سالگی.

پرسید م -

پس چرا؟

رو به رویم نشست و دست هایم را در دستانش گرفت و گفت

-چون میشناختمت! بی خیال ن می شدی دل ن می کندی نمی بریدی از من.

میشناختمت

که حاضری به خاطر من تا کجاها بیا.

حق با او بود، به آخرین دست آویزم چنگ انداختم و گفتم

-فکر می کنی نمیفهمم برای چی الان پاشدی اومدی دنبال من؟ تویی که از دوسال

پیش جای منو می دونستی؟ اگه درمان اچ ای وی لعنتی پیدا نمی شد تا کی میخواست

ی

دوباره منو بازی بدی؟ تا کی میخواستی با الکسا و خدا میدونه چند نفر دیگه من و

رو به انگشت بچرخونی؟ اره هامون؟ دست بر نم یداری از این کارات، از این به

جای من تصمی م گرفتنا؟ از این کنترل کردنا؟ تا کی میخواستی بازم تو کارام دخالت

کنی؟ پنم سال؟ ده سال؟ بیست سال؟

حرفی نزد، فقط با همان چشم های مجهول الرنگش نگاهم کرد، می دانست حق با من اس

ت.

وقت بریدن شاه‌رگ اصلی حیاتم بود. وقتش بود شروع کنم زندگی در جهنم را.

گفت م

-بس کن هامون! دست از سرم بردار. بزار دور از تو و دخالتات زندگی کنم. شدی

یه قفس دور درخت پیشرفت من! نم یذاری شاخ و برگ بدم اجازه نمیدی رشد کن م.

برو بذار نور بهم برسه، بزار بدون تو بفهمم نفس کشیدن ینی چی.

پلک هایش لرزی د.

قلبم تیر می کشید، ناگهان نیمه‌ای از آن سرد و خاموش شده بود. من شروع کرده

بودم یک زامبی متمدن شدنم را!

لبخند تلخی زد و آن نیمه دیگر قلبم هم از کار افتاد.

-حرف آخرته؟

-حرف آخرمه!

بلند شد و من جان از تنم رفت! نرو هامون. دوباره خود خواه باش، دوباره عوضی

بازی در بیاور، به خاطر من.

نشنی د! حرف نگاهم را نخواند.



کتش را هم با خودش برد. تپش های منظم قلب مرا هم!

ماگ قهوه اش سرد و تنها روی میز مانده بود و جسم بی جان من هم!

صدای در با صدای شکستن من در هم آمیخت.

رفت؟

رفت!

نه نه نه!

او رفته بود! برای همیشه!

به فارسی گفت م

-نرو... هامون! کجا داری میری؟ به خاطر خدا... بی انصاف!

او رفته بود. لعنت به من. حتی یارای این را نداشتم داد بزنم، حتی توان نداشتم به

دنبالش بدم

-نرو هامون. احمق من بدون تو کسیو ندارم. نرو نرو نرو!

رفته بود، مرا درهم و مچاله این گوشه از دنیای خاکستری تنها گذاشته بود، مگر

می شد بدون او؟ برای همیشه؟ جدا؟ نمیشد! نمیشد! نرو نرو!

صدایی میش نیدم که ش بیه صدای من بود، گریه می کرد و التماس ...

نرو! منو نکش!

مگه میشه بدون تو؟

دخترک ضجه می زد و من یقه نداشته سوئی شرت خاکستری ام را از تنم فاصله

میدادم بلکه بتوانم نفس بکشم.

روی پارکت های خاکستری اتاق نشسته بودم و به مبل خاکستری تکیه داده بودم

و دخترک هنوز جیغ می کشید و من هوا برای نفس نداشتم. دخترک گریه میکرد و

من مطمئن بودم پایان جهان من همین جاست.

نرو نرو نرو...

نتیجه اخلاقی مذهبی رفتنش چه بود؟

رفت تا به این نت یجه برسم که تمام ارمان هایم، آرزو هایم، موفقیت هایم، الهاماتم،

تابلوها، عکس ها، جوایز بین المللی، ادامه زندگی، همه... همه! بدون او خاکستریست، بی

ارزش است، هیچ است، خالی، تهیست!

که به این نتیجه برسم که یک احمق هستم.

او رفته.

جدا؟ یعنی من تنها مانده ام؟ با یک شهر خاکستری، کشور، زمین، کهکشان، که من

با یک کیهان خاکستری تنها مانده ام؟ رفته؟

هوممم

چرا رفته؟

چون من یک احمقم!

چرا احمقم؟

چون او رفته...

رفته؟ چرا؟ چه میگوید این من؟ میگوید رفته؟ -نرو نرو نرو

نرو نرو!

جیغ کشیدم

-برگرد هامون! من که میمیرم بی تو. اخه من نیمه جونو کجا ول کردی و رفتی.

نرو!

به حق افتادم

-نرو!

و ناگهان انگار... گرم شد.

پارکت خانه دیگه ر خاکستر ی نبود.

هشتمین رنگ رنگین کمان به جهان خاکستر ی ام رنگ داده بود و صدایی به ژرفای

بازگشت

-نمیرم نفسم! دیگه هیچ وقت نمیرم.